اطلاعات هفتگی
شماره [illegible]
چهارشنبه [illegible]
بها ۲۰۰۰ ریال

داستان زندگی: **عشق در شبهای انقلاب**

خواستگاری که همه را شوکه کرد

گفت‌وگو با سنگین‌ترین ۱۲۰ کیلویی ایران

زشتی صورت را با یک پدیده جبران کنید

رمز بلند قدی کودک شما

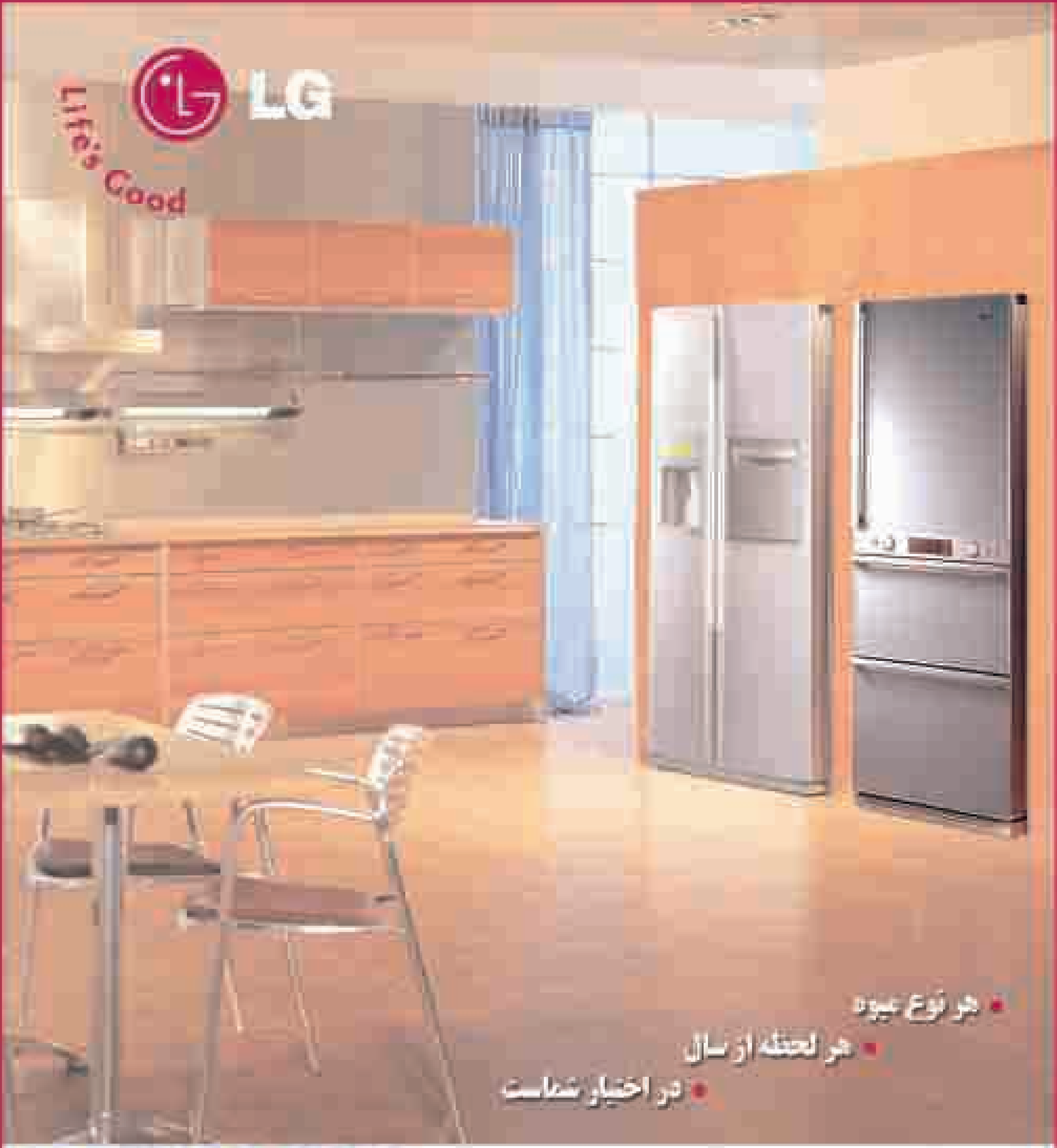
LG
Life's Good
• هر نوع میوه
• هر لحظه از سال
• در اختیار شماست

PRIMIAN

- قابلیت نگهداری مواد غذایی تا ۶ ماه با همان تازگی روز اول
- زمان نگهداری حداقل ۲ برابر بیشتر از یخچالهای متداول
- قابلیت تنظیم دمای هر قسمت از یخچال بطور جداگانه
- برودت یخچال از ۵/۴۳ تا ۲۵- درجه سانتیگراد (انجماد نرم و تاریخدار)
- کشوی قفل در قفل (جهت حفظ طعم و تازگی مواد غذایی)
- قابلیت تطابق با هر نوع دکوراسیون آشپزخانه ای

[illegible]
[illegible]
www.goldiran.ir www.lge.ir

[illegible]
[illegible]
[illegible] ۸۸۳۷۳۲۲۲ - ۸۸۳۷۷۲۸۰

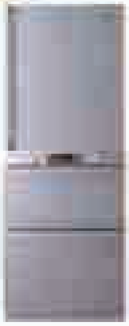

صابون لاغری و مرطوب کننده اژه

EJE

Slimming &
Moisturizing
Soap

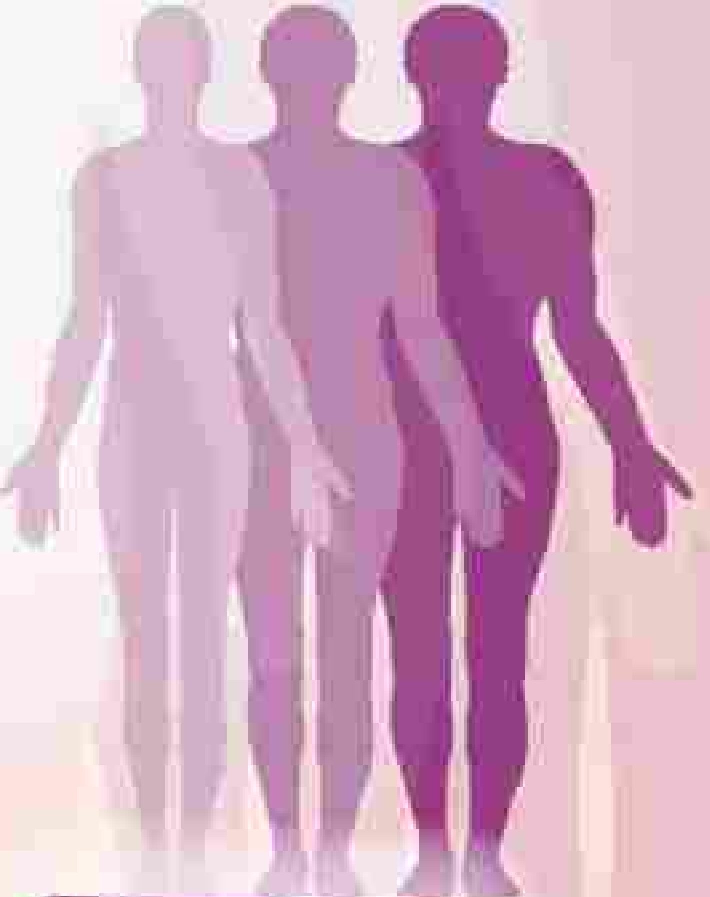

وجود اسید آلژینیک (ماده موثره لاغری برگرفته از جلبکهای دریایی) و روغن های گیاهی در این صابون، از یکطرف در پوست نفوذ کرده و از حفره های مویین پوست چرک و آلودگی را بیرون آورده و تمیز مینماید و از طرف دیگر چربیهای زیر پوست را از بدن خارج نموده و با تحریک متابولیسم در سیستم لنفاوی و بهبود جریان خون مویرگی به عنوان قابض عمل نموده و باعث لطافت پوست می گردد.

ویژگیها:

- کمک به دفع و حذف لایه های چربی زیر پوست
- مرطوب کننده و شفاف کننده پوست
- خاصیت نرم کنندگی بالا

صنایع آرایشی بهداشتی اژه فام

Mohseni Sq., Buil. 47, Apt. 1, Tehran - Iran
Tel: 2274320, 2272005-2903197-8
Fax: 2903205
دفتر تهران: خیابان میرداماد، میدان مادر، ساختمان اداری ۴۷،
شماره ۱، تلفن: ۸ – ۲۹۰۳۱۹۷ ، ۲۲۷۲۰۰۵ ، ۲۲۷۴۳۲۰
Http://www.ejefam.com فاکس: ۲۹۰۳۲۰۵

بِسمِ اللّهِ الرَّحمنِ الرَّحیمْ

فهرست مطالب این شماره

یادداشت هفته ۴
تفسیر سیاسی ۶
سه‌گانه ۸
گزارش شهرستان ۱۰
چهره‌های موفق ۱۱
خاطرات روانپزشک ۱۲
داستان زندگی ۱۴
بازتاب ۱۶
صدای سبز بسیج ۱۷
یک دقیقه با دنیای علم ۱۸
زیباسازی تبریز ۱۹
تعبیر خواب ۱۹
مشاور خانواده ۲۰
خاطرات کلانتر ۲۲
ماجراهای خواستگاری ۲۴
در پیچ و خم دادگاه ۲۵
درس زندگی ۲۶
فرهنگ مردم ۲۷
گزارش از زندانها ۲۸
پاورقی خارجی «من سیسرو بودم» ۳۰
زندگی رنگین ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
ورزشی ۳۶
یک هفته حادثه ۳۷
پاورقی ایرانی «گمشدگان» ۳۸
فانتزی ۴۰
معجزه طبیعت ۴۱
تماشاگه راز ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
ترازو ۴۶
جدول ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ۴۹
جنگ هنر ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ۵۴
جهان هنر ۵۶
ورزشی ۵۸
در حلقه رندان ۶۲
اطلاعات مفتکی ۶۳
نقاشی‌های شما ۶۴
هفته بعد شما ۶۵

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سیداحمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت
جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی

کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳

تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۱۷۴ - چهارشنبه ۲۱ بهمن ۱۳۸۳
۲۹ ذیحجه ۱۴۲۵ ۹ فوریه ۲۰۰۵

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

آفات انقلاب اسلامی - ۲

از جمله آفات مهم دیگر که انقلاب را تهدید می‌کند، فاصله گرفتن جامعه از ارزشها و باورهای دینی و انقلابی است. بحران معنویت یکی از بزرگترین آفات جامعه امروز است و همین آفت همچنان که تهدیدی برای انقلاب است، برای جامعه نیز یک تهدید به حساب می‌آید. بخش قابل توجهی از علل ایجابی این بحران را باید در نوع عملکرد والیان و مسوولان و کارگزاران ارزیابی کرد و البته این بحران را تنها نباید در بدحجابی جامعه جست. یک جامعه دینی به جامعه‌ای می‌گویند که حضور خدا در همه ارکان زندگی‌اش در آشکار و نهان حضوری همیشگی باشد و این باور نه با تظاهر و نه‌فقط در جلوه‌های ظاهری معنا نمی‌یابد.

از جمله آفتهای مهم دیگر بحران اخلاقی است. یک جامعه اسلامی و انقلابی با دروغ، تندخویی، فساد، فحشا، سرقت، دزدی، کلاهبرداری هیچ نوع خویشاوندی ندارد. این آفت، آفت بزرگی است و نمی‌توان به‌سادگی از آن غفلت کرد.

برای بررسی علت این بحران اخلاقی نیز باید باز هم سابقه و گذشته خودمان را خوب بکاویم که به چه دلیل یک انقلاب بزرگ که بر بستری از ایثار و اخلاق بنا شده است، حال در درون خویش شاهد سقوط معیارهای اخلاقی درمیان بخش کثیری از شهروندان است، درحالی که باید درست عکس این می‌شد. باید پذیرفت که در این باره نیز ما کم مقصر نبوده‌ایم.

اگر به علت ایجابی تظاهر، ریا، نفاق و... خوب دقیق شویم، درمی‌یابیم که در بسیاری از موارد خود ما فاتحه صداقت را خواندیم. برخی پست دادنها، نوع عملکرد گزینش ها، تفاوت در برخورد با مناهی و منکرات، دسته‌بندی کردن شهروندان به خودی و غیرخودی و اعطای امتیاز به گروهی و سلب حق از گروهی دیگر، آنهم در حوزه مسائل اقتصادی و مالی باعث شده است که صداقت ملکه ذهن ما نشود. همین که جوان امروز از پدرانش این آموزه نادرست را در ذهن داشته باشد که در پس هر شخصیت واقعی یک شخصیت غیرواقعی و رسمی هم باید وجود داشته باشد تا نگهبان تو باشد و در برخی جاها و مواقع به کارت بیاید، اخلاقش سقوط می‌کند. البته حاکمیت این تفکر، ارتباطی با انقلاب و نیز اخلاق انقلاب ندارد.

امام(ره) نیز همواره از چاپلوسی، ریا، نفاق، دروغ، زهدفروشی و نان به نرخ روز خوری پرهیز می‌داد و اطرافیانش نیز چنین روحیه‌ای را در او بارها و بارها تجربه کرده‌اند و شهادت می‌دهند، اما چرا با وجود همه آموزه‌های اخلاقی و دینی انقلاب شاهد سقوط اخلاق در روابط اجتماعی هستیم؟ پاسخ به این سؤال بسیار ضروری است و می‌تواند ما را با یکی از آفات مهم انقلاب آشنا کند.

ما نسبت به اخلاق اجتماعی بی‌تفاوت شده‌ایم و این بی‌توجهی بسیار گران تمام شده است. درحال حاضر شاهدیم که نه خرده‌فرهنگهای سنتی جوامع کوچک گذشته که حافظ این اخلاق اجتماعی بود، توانایی حفظ رفتار اجتماعی را دارند و نه قانون و پلیس توان و قدرت حراست و نگهبانی از این اخلاق را به تمامی نشان داده است و نه خانواده‌ها چنین مسوولیتی را پذیرفته‌اند و نه بخش قابل توجهی از مسوولین و خواص جامعه ما الگوهای رفتاری خوبی برای جامعه بوده‌اند. به همین خاطر است که با کاهش میزان نفوذ معنویت و آموزه‌های دینی در رفتار شهروندان که از جمله تبعات مدرنیته است، شاهد یک بحران اخلاقی در جامعه هستیم.

آفت مهم دیگر بی‌توجهی به آزادی است. آزادی یکی از مهمترین خواستهای مردم در دوران انقلاب بوده است. شاید به میزانی که مردم از خفقان دوران شاه به تنگ آمده بودند از فقر و فاصله و فساد و تبعیض رژیم فریاد نمی‌زدند. آزادی یکی از ستونهای اصلی انقلاب است و هر حرکتی در جهت تهدید و تحدید این اصل اساسی یک حرکت ضدانقلابی و یک آفت بزرگ است.

همه ما می‌دانیم که منظور از آزادی، آزادی بی‌حد و مرز نیست، اما مرزبندیهای بسیار محدودکننده برای آزادی نیز نقض غرض است و لذا باید دایره خط قرمز آزادی کاملاً شناخته شده و حتی‌الامکان کوچک و در چارچوب دین و منطق و فطرت و عرف و اجماع باشد.

آفت مهم دیگر تبعیض است. البته در بحث عدالت به این نکته اشاره شد و قاعدتاً وقتی صحبت از عدالت می‌شود، به خودی خود مقابله با تبعیض نیز در آن مستتر است. اما انقلاب شکوهمند اسلامی با حضور و فداکاری و نقش قاطبه مردم ایران شکل گرفت و همه نسبت به آن حق دارند و می‌توانند حقوق خود را مطالبه کنند و به همین اعتبار تبعیض به هر شکل آن یک آفت است که انقلاب را از محتوای آن خارج می‌کند.

البته آفات دیگری را نیز می‌توان برای انقلاب برشمرد. مثلاً آفت جهل، پسرفت، وابستگی به بیگانه، عدم امنیت، اعم از امنیت اقتصادی یا اجتماعی و سیاسی، تهاجم فرهنگی و بی‌توجهی به آن، مسخ یا قلب ارزشها، فساد خواص، فساد دستگاه اداری و قضایی و پلیس و... همه و همه از جمله آفات انقلاب هستند که می‌توانند تهدیدی برای آن به حساب آیند که جای شرح و بسط هرکدام از آنان در این مقال اندک نیست.

کوته سخن آنکه انقلاب یک اندام کامل است که در شکل و هیئت یک اندام معنا می‌گیرد و نمی‌توان دستی یا پایی یا چشمی از آن را نادیده گرفت و آن را اندام شمرد. این اندام با همه اعضای سالم آن می‌تواند با شادابی و سرزندگی، زندگی کند و هیچ کس حق ندارد یکی از اعضای این اندام را قطع کند و یا از این اندام جدا داند، در غیر این صورت عدم وجود ارکان و ستون و ارزشهای شناخته شده انقلاب، از آن پوسته‌ای بدون محتوا خواهد ساخت که از درون قوام ندارد.

هرگز نباید اجازه بدهیم که مغز و درون این رویداد بزرگ تاریخ معاصر به هر دلیلی آسیب ببیند.

حال که در آستانه آغاز بیست و هفتمین سال پیروزی یکی از بزرگترین انقلابهای بزرگ تاریخ و به اعتباری منحصر به فردترین پدیده قرن ایستاده‌ایم، همه بکوشیم تا انقلاب بزرگمان را از آفات بزرگی که تهدیدش می‌کند، درامان نگه داریم.

قطعاً اتحاد، وحدت، همدلی و همسویی‌مان در درون، همه تهدیدهای بیرونی نهضت خدایی و حق‌طلبانه مردم ایران را بی‌اثر خواهد کرد. ■

همکاران محترم خانم‌ها افسانه داورزنی و زهرا کوچکی و آقای محمدرضا خانی

مصیبت وارده را به شما تسلیت گفته، برای درگذشتگان رحمت واسعه الهی و برای بازماندگان صبر جزیل آرزومندیم.

سردبیری و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

نامه بدون واسطه

به ما حق انتخاب بدهید

یک دختر ۲۰ ساله‌ام. اما تو این ۲۰ سال اصلاً نفهمیدم خوشی زندگی یعنی چی. لااقل تو این چهار، پنج سال آخر اصلاً نفهمیدم. وقتی با خودم این شعر را زمزمه می‌کنم که می‌گه: زندگی زیباست ای زیباپسند / زنده اندیشان به زیبایی رسند / آنقدر زیباست این بی‌بازگشت /که از برایش می‌توان از جان گذشت. پیش خودم می‌گم کجای این زندگی قشنگه، لابد شاعر این شعر تو اون لحظه خیلی دلش خوش بوده. کجاست که ببینه زندگی تو این دوره زمونه آیا اینقدر ارزش داره که بشه جون براش داد؟ خوشی زندگی من تا سوم راهنمایی بیشتر نبود. مشکل من از این سن با خانواده‌ام شروع شد. یواش یواش گیردادنا و پاپیچ شدنا عاصی‌ام کرد، تا اینکه شدم ۱۸ ساله. خوب تو این سن من زیاد شیطونی می‌کردم، می‌گفتم، می‌خندیدم، سرحال بودم، اما گیردادنای پدر و مادرم هی بیشتر می‌شدن، اجازه بیرون رفتن نداشتم، خیلی دوست داشتم با رفقام باشم، تفریح کنم، اما خانواده‌ام مخالف بودند. یه‌خورده هم البته حق داشتند. جامعه‌ام وضعش خرابه. گفتم خوب یه خورده که سنم بیشتر بشه آزادترم می‌گذارن، اعتمادشون بیشتر می‌شه. شدم ۱۹ ساله. داشتم دیپلم می‌گرفتم. خوب گیردادنای پدر و مادرم کم شد اما تنها کاری که اجازه داشتم بکنم رفتن به مدرسه و اومدن به خونه بود. یواش یواش گوشه‌گیر شدم. دوست نداشتم برم بیرون چون با وجودی که نیاز داشتم با دوستام باشم بازم پدر و مادرم اجازه نمی‌دادن. البته دوتا داداشم دارم که بزرگتر از منند، اونام فشارو بیشتر می‌کردن تا اینکه برای اولین بار تو زندگیم با یه پسر آشنا شدم. راستش اگه مامان و بابام می‌فهمیدن منو می‌کشتن اما تو اوج احساس تنهایی نیاز داشتم با یکی حرف بزنم که دوستم داشته باشه. پسر مؤدبی بود. ۲۴ ساله، دانشجوی سال آخر مهندسی، فهمیده، خیلی هم باکلاس. اما نمی‌تونستم این موضوع‌رو با کسی درمیون بگذارم چون نمی‌تونستم برم بیرون. چهار، پنج ماه اونم گاهی وقتا فقط با یه صدای تلفنی زندگی می‌کردم تا اینکه تو یکی از این تماسا ازم درخواست ازدواج کرد و بهم گفت که با مادرت در این باره حرف بزن، اما من بهش گفته‌ام که وضع خانواده‌ام چطوریه و اگه بفهمن برخورد می‌کنن. تا اینکه یه روز مامان فهمید که من دارم باهاش حرف می‌زنم. از اون وقت دیگه سؤال و جوابا شروع شد. بالاخره مجبور شدم بهش بگم اما ازش قول گرفتم که به بابا چیزی نگه. مامان با اینکه خیلی ناراحت شده بود اما چیزی نگفت. فکر کردم چقدر خوب شده که درکم کرده، اما خبر نداشتم که مامان کلی گریه کرده و بابا هم ناراحتیشو فهمیده و اون مجبور شد به بابا بگه. راستش بابا اون شب کلی باهام دعوا کرد، داد و بیداد راه انداخت و من هرچی می‌گفتم که ما جز چندتا تماس تلفنی ارتباط دیگه‌ای با هم نداشتیم و تازه قصدمون هم جز ازدواج چیز دیگه‌ای نبوده، حرفامو قبول نکرد تا اینکه یکی از دوستام پیشنهاد داد که اگه نمی‌تونی با بابات حرف بزنی براش نامه بنویس اما من اصلاً جرأتشو نداشتم تا اینکه خودش پیشنهاد داد که پس من از قول تو برای بابات نامه می‌نویسم و بهش میگم که تو چه دختر خوبی هستی و قصدت چیه و چقدر تنهایی و اصلاً هم کار بد و خلافی نکردی. دوستم نامه‌رو نوشت و دم در خونه اونو به مادرم داد که بده به بابام. فرداش بابا با ماشین اومد دنبالم، لحنش عوض شده بود. من خیلی خوشحال شدم و خدا رو شکر کردم که بابام درکم کرده و حالا مثل یک انسان فهمیده می‌خواد باهام حرف بزنه. بابام سوارم کرد و گفت دخترم درست نیست که شما تو تماس تلفنی برای خودت شوهر پیدا کنی بهتره خونه بشینی مثل یه خانم خواستگارا یکی یکی بیان و با افتخار بری خونه شوهر. ازاون به بعدم مراقبتها و سخت‌گیریها بیشتر شد حتی حاظر نشدن پسره بیاد خواستگاری و دوباره زندگی شد همون زندگی خسته‌کننده یه زندونی که فقط تو خونش آزاد بود تا جایی که کاملاً ارتباط تلفنی با اون پسر قطع شد چون فقط توی خونه بودم و از بیرون خبری نداشتم تا اینکه با هر بدبختی که بود دیپلم گرفتم و رفتم برای ثبت‌نام تو پیش‌دانشگاهی و بالاجبار باید از شهرکمون بیرون می‌رفتیم. دیگه از اون پسر خبری نداشتم. راستش دیگه ادامه داستان زندگیم خیلی دردی را دوا نمی‌کنه اما تنهایی هنوز باهام هست و امیدوارم که یه روز پدر و مادرا به ما هم اعتماد کنند و به ما هم حق انتخاب بدهند. اگه خواستین تو نامه بعدی بقیه داستان زندگیمو براتون می‌نویسم که چرا روز خوش ندیدم.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند و با تبریک فرارسیدن دهه مبارک فجر و با پوزش همیشگی به خاطر تاءخیر در ارائه پاسخ به شما عزیزان که علتی جز کثرت نامه‌های واصله ندارد.

◀**مهدی اصلانی ـ اصفهان:** حق با شماست. خیلی‌ها چون شما نمی‌خواهند آرشیو مجله خود را خراب کنند. از این پس فرمهای نظرخواهی را پشت جدول چاپ می‌کنیم.

◀**ایرج دهقان ـ کازرون:** کاملاً حق با شماست. کسی که ۳۰ سال با صداقت و شرافت و در عین سلامت خدمت کرده است، به هیچ عنوان نباید احساس پشیمانی کند که چرا با سوءاستفاده و فرصت‌طلبی بار خود را نبسته‌اند و فقط به فکر خدمت صادقانه بوده‌اند، اما شما هم ناراحت نباشید. همین که وجدان آسوده‌ای دارید و همین که در نزد مردم که اکثراً سطح زندگی پایینی دارند آسوده‌اید و شرمنده نیستید، جای شکر فراوان دارد. بارها بنده عرض کرده‌ام که بازنشستگان این جامعه باید شرافتمندانه زندگی کنند و نظام بیمه‌ای کشور مثل یک ستون محکم پشتوانه آنان در همه گرفتاریها باشند اما آنچه البته به جایی نرسد، فریاد است. سربلندی شما آرزوی من است.

◀**محسن ذوالفقاری ـ ساوه:** چند نامه جدید از شما به دستم رسیده است. بسیار دوست می‌داشتم تا می‌توانستم به تک تک نامه‌های شما پاسخ بدهم، اما قطعاً شما آنقدر کرامت دارید که به من این حق را بدهید تا به نامه‌های سایر خوانندگان نیز پاسخ بدهم. از همکاری خوب شما با مجله سپاسگزارم.

◀**رشید ـ ش ـ ایلام:** برای شما فرهنگی شریف آرزوی توفیق دارم. اما درخواست مبلغ قرض‌الحسنه‌ای به میزان بیش از چهار میلیون تومان از خوانندگان مجله چندان مفیدفایده نیست. اکثر خوانندگان مجله بضاعت اندکی دارند، با این حال نامه و نشانی شما را نگه می‌دارم تا مانعه‌پ الخیر نباشم تا اگر کسانی می‌خواهند مشکل یک فرهنگی شریف شهرستانی را حل کنند در تماس با ما امکان انجام این امر خیر را داشته باشند.

◀**آزاده محبوب ـ مشهد:** از لطف شما سپاسگزارم و دستور پیگیری داده‌ام تا علت نرسیدن جایزه شما مشخص شود.

◀**حامد نورس ـ کرج:** خوشحال می‌شوم از نظریات شما در مورد مجله بیشتر آشنا شوم. کاش می‌نوشتید که چه بخش‌هایی از مجله دچار افت شده است.

◀**محمد شکاری ـ یزد:** حل مشکلات اقتصادی شهروندان هر جامعه‌ای تنها با کار، اشتغال و تولید مقدور است. مشکل جامعه ایران نیز همین است. پس همه با هم دعا کنیم که خداوند به مسوولین ما تعهد و احساس مسوولیت بیشتری عنایت کند تا در مرحله نخست مشکل اشتغال جمعیت را حل کنند. در آن صورت می‌توان امیدوار بود که همه مردم به رفاه نسبی دست پیدا کنند.

◀**اعتصامی ـ رهنان:** از لطف شما سپاسگزارم. امیدوارم مطالب مجله همیشه مورد پسند شما واقع گردد.

◀**محمدجواد نظریان ـ سیرجان:** مطالبی را که در مورد شهر و دیارتان فرستاده بودید به صفحه فرهنگ مردم تحویل دادم. اگر می‌خواهید از شهر شما هم مطالبی در مجله چاپ شود، زحمت کشیده شما دست به قلم ببرید و مطالب خوبی درباره سیرجان برایمان ارسال کنید.

◀**اسفندیار کاظمی ـ نی‌ریز:** از لطف شما متشکرم. فرم نظرخواهی شما به دستم رسید. شما درست می‌گویید، باورها و فرهنگ مردم در دوران جنگ و نیز نوع زندگی مسوولان جامعه همراه با سادگی و بی‌تکلفی بود اما حال تجملاتی که هم مسوولان و هم بخشی از مردم را گرفتار کرده، اجازه نمی‌دهد عدالت اجتماعی در جامعه گسترش یابد. اگر مسوولان جامعه ما خودشان زندگی ساده را سرلوحه کار قرار دهند، مردم هم از آنان الگو می‌گیرند.

◀**فائزه‌السادات خادمی ـ اصفهان:** همانطور که شما اشاره کردید مادر با یک دست گهواره و با دست دیگر جهان را تکان می‌دهد و اگر خدای نکرده مادری فاسد باشد نسل فاسد می‌شود.

◀**عبدالله الفتی ـ اسلام‌آباد غرب:** کارت خبرنگاری قبلی را برای من ارسال کنید تا کارت جدید برایتان بفرستیم. نوشته‌اید که مدارک را برای من فرستاده‌اید اما در نامه شما نه کارت قبلی بود و نه مدارک دیگری. موفق باشید.

◀**رضا مجرد ـ آستارا:** نامه شما را به صفحه «صدای سبز بسیج» تحویل دادم تا بخشهایی از این نامه در آن قسمت به چاپ برسد. برای همسرتان طلب مغفرت و برای شما سلامت و صحت مسئلت می‌کنم.

◀**فاطمه صادقی ـ مسجدسلیمان:** قطعاً موردی که شما اشاره کرده‌اید ارتباطی با بسیج ندارد، بسیجی واقعی خوش‌اخلاق، سربه‌زیر و مؤدب است و از برخوردهای زننده و زشت و از خشونت پرهیز می‌کند، فحش نمی‌دهد، بی‌حرمتی نمی‌کند و آبروی کسی را نمی‌برد. با این همه به مسوول «صدای سبز بسیج» توصیه کرده‌ام که بخشهایی از نامه شما در آن صفحه مطرح شود تا اگر خدای نکرده بسیجیانی هم هستند که نام بسیج را لکه‌دار می‌کنند، در اصلاح روش خود بکوشند.

کسی که گفتارش فراوان است ملامت زده است ● حضرت امیر(ع)

ایران و جهان سیاست

◁ حداد عادل: مجلس با سرمایه‌گذاری خارجی مخالف نیست.

◁ دری نجف‌آبادی: دستگاه قضایی با تخریب‌کنندگان چهره کاندیداها برخورد خواهد کرد.

◁ محمد رحمتی به عنوان وزیر راه و ترابری از مجلس رأی اعتماد گرفت.

◁ رحمتی: بحث فرودگاه امام را از «تاو» جدا کرده‌ایم.

◁ آقازاده: اروپا هنوز جدیت لازم را از خود نشان نداده است.

◁ توافق شورای هماهنگی برای ریاست جمهوری لاریجانی تکذیب شد.

◁ خاتمی: به تحول در وزارت اطلاعات افتخار می‌کنم.

◁ اروپا خواستار تضمین‌های عینی در مسائل هسته‌ای ایران شد.

◁ البرادعی: آمریکا به جای تهدید از گفت‌وگوی ایران و اروپا حمایت کند.

◁ زرقاوی: شیعیان عراق، چهار میلیون ایرانی را برای شرکت در انتخابات وارد این کشور کرده بودند.

◁ دولت یمن دو تن از اتباع این کشور را که دست به اقدامات تروریستی زده‌اند، به اتهام همکاری با ایران محاکمه می‌کند.

◁ سفیر ترکیه: حذف «تاو» سرمایه‌گذاران ترک را برای حضور در ایران بی‌انگیزه می‌کند.

◁ احمدی‌نژاد هم از فهرست شورای هماهنگی نیروهای انقلاب خارج شد.

◁ یک مصری به اتهام جاسوسی برای ایران محاکمه می‌شود.

◁ خرازی خبر ملاقات با آمریکایی‌ها در اجلاس داوس را تکذیب کرد.

◁ آصفی: نقشی برای آمریکا در مذاکرات هسته‌ای قائل نیستیم.

◁ رمضان‌زاده: تأخیر در تصویب قرارداد «ترک سل» ۵۰۰ میلیارد تومان کسری بودجه درپی دارد.

◁ اتحادیه اروپا تحریم کوبا را به صورت موقت به حالت تعلیق درآورد.

◁ گروههای تندروی فلسطینی تهدید کردند، در صورتی که حملات اسرائیل متوقف نشود، عملیات خود را از سر خواهند گرفت.

◁ پرو برای استرداد فوجی‌موری رئیس جمهور پیشین این کشور از ژاپن به دادگاه لاهه متوسل می‌شود.

◁ بازرسان اروپایی از منطقه قره‌باغ بازدید کردند.

◁ ژنرال گارنر به دولت بوش پیشنهاد کرد که از تشکیل یک کردستان مستقل حمایت کند.

◁ نخست وزیر ترکیه مجدداً از خدشه‌دار شدن تمامیت ارضی عراق ابراز نگرانی کرد.

◁ یک گروه شبه‌نظامی کویتی نسبت به حضور نیروهای آمریکایی در این کشور هشدار داد.

عراق،

حسن فتحی

سومین انتخابات سرنوشت‌ساز برای منطقه خاورمیانه بزرگ با برجای گذاردن ۴۰ کشته و تعدادی مجروح در عراق برگزار شد تا این کشور نیز قدم در مسیر دموکراسی گذارده و به دوران هرج و مرج و سلطه نظامیان و حکومت‌های استبدادی پایان دهد.

در آخرین ماههای سال گذشته میلادی و پایان ژانویه سال جدید برگزاری سه انتخابات که به یکدیگر و منطقه خاورمیانه ارتباط داشتند در افغانستان، آمریکا و عراق منجر به تثبیت موقعیت و تقویت افراد و جناحهایی شد که برای جهان غرب بسیار پراهمیت بودند.

انتخاباتی که در افغانستان و عراق برگزار شد، نخستین انتخابات آزاد در این کشورها به‌شمار می‌روند که درحقیقت روند رو به جلو دموکراسی و مردم‌سالاری را تثبیت کرده و الگویی از مردم‌سالاری و مشارکت مردم در امور سیاسی بدون تبعیض و نابرابری را ارائه می‌دهد. درحالی که در رژیم‌های طالبان و بعث که بر عراق و افغانستان حاکم بودند، علاوه بر این که در آنها خبری و اثری از دموکراسی و برابری وجود نداشت، طبقه و گروه حاکم انحصار قدرت و ثروت را در دست داشته و مخالفان و غیرخودیها را سرکوب می‌کردند.

در ارتباط با انتخاباتی که در عراق و افغانستان برگزار شد، علاوه بر اقدامات تروریستی که برای ناامن کردن این دو کشور صورت گرفت، باید به تهدید مردم از سوی گروههای تروریستی اشاره کرد که نتوانست راهگشا بوده و مانع حضور گسترده و چشمگیر آنها در پای صندوقهای رأی شود.

در افغانستان، عوامل باقیمانده طالبان و القاعده اعلام کرده بودند که به محلهای رأی‌گیری حمله کرده و مردم را هدف قرار خواهند داد.

همین تهدیدات به صورتهای دیگری درباره مردم عراق از سوی گروه زرقاوی نیز اعلام شد. به‌طوری که او اعلام کرده بود توسط تک‌تیراندازان، کسانی را که در پای صندوقهای رأی حضور می‌یابند، هدف قرار خواهد داد.

ولی به وضوح مشاهده شد که آنها در برابر اقدام یکپارچه و پرشکوه مردم سر تسلیم فرود آورده و نتوانستند اقدامی صورت بدهند که انتخابات را تحت‌الشعاع قرار داده و یا در روند آن تأثیر منفی بگذارد.

یکی از دلایل استقبال گسترده مردم افغانستان و عراق از انتخابات، آزاد بودن و نقشی بود که این انتخابات در سرنوشت آنها و اوضاع دو کشور داشت.

اصولاً این یک واقعیت ملموس است که ملتها هرگاه ببینند کشورشان در معرض خطر است و یا اینکه نیاز به ایثار و فداکاری آنها دارد قدم به میدان گذارده و با تمام وجود وارد صحنه می‌شوند. مردم این دو سرزمین در طول حیات سیاسی کشورشان تاکنون با چنین مواردی مواجه نشده بودند، لذا وقتی به این واقعیت پی بردند که با حضور در پای صندوقهای رأی می‌توانند آینده‌ای بهتر و بدون دغدغه را برای خود و فرزندانشان رقم بزنند با وجود تمام تهدیدها و اقدامات تروریستی و ایذایی، به صحنه آمده و آرای خود را در صندوقها ریختند تا به دشمنان نشان دهند که برای ساختن کشوری آزاد و دموکراتیک از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کنند.

وضعیت عراق به‌مراتب حساس‌تر از افغانستان بود، زیرا افغانستان کشوری بسته و قرون وسطایی بود که به آبهای آزاد راه نداشته و موقعیت حساسی نیز دارا نبود. اگرچه این کشور در صورت ناامنی می‌تواند شبه‌قاره هند، بخشی از خاورمیانه و آسیای میانه را دچار بحران سازد ـ همان‌گونه که در زمان حاکمیت طالبان و حضور القاعده در این کشور شاهد بودیم ـ اما وضعیت عراق کاملاً متفاوت است و این کشور در قلب خاورمیانه و در مجاورت خلیج فارس قرار داشته و یک کشور نفت‌خیز و ثروتمند به‌شمار می‌رود که هرگونه ناامنی و اغتشاش در آن می‌تواند تمام منطقه را به آشوب کشیده و دچار بحران و ناامنی کند.

> **مردم عراق با حضور در پای صندوقهای رأی قدرت و توان خود را به نمایش گذاردند**

حمله عراق به کویت

حمله عراق در زمان صدام به کویت و اشغال این شیخ‌نشین که تبعات ناگواری بر منطقه و بازارهای جهانی نفت برجای گذارد، این واقعیت را آشکار ساخت که یک عراق سرکش و تروریست قادر است خلیج فارس، کشورهای نفت‌خیز منطقه و تمام خطوط انتقال نفت به جهان صنعتی را ناامن کرده و درحقیقت جهان صنعتی را نیز چون نیاز مبرم به انرژی و نفت و گاز خلیج فارس و کشورهای خاورمیانه دارد با خطر مواجه سازد. عراق در سالهای پایانی قرن بیستم، دو جنگ بزرگ را به این منطقه تحمیل کرد و دست به اقداماتی زد که اوضاع را به شدت آشفته نمود و روند تحولات را مختل کرد. به‌طوری که اگر دخالت آمریکا و متحدانش و ماجرای کویت نبود و در صورتی که عراق بعثی در سال ۱۹۹۱ در جنگ خلیج فارس مهار نمی‌شد، عربستان و اسرائیل و تمام منطقه با خطر مواجه شده و با تهدیدهایی که از سوی بغداد صورت می‌گرفت، با مشکل مواجه می‌شدند. هرچند در جنگ عراق با ایران به دلیل برخی شعارها و مواضع غیراصولی که از تهران به گوش می‌رسید، جامعه جهانی حمایت ضمنی از طرف تجاوزگر کرده و مانع سقوط این رژیم شد، اما جنگ کویت ضمن این که حقانیت ایران را آشکار ساخت، بر این واقعیت نیز صحه گذارد که اگر این رژیم مهار نشود، تجاوزاتش را ادامه داده و اوضاع را در این منطقه حساس و استراتژیک روزبه‌روز وخیم‌تر خواهد کرد.

با روی کار آمدن دموکراتها و بیل کلینتون همه

در راه استقرار حکومت مردمی

چیز به فراموشی سپرده شده و طرحها و برنامه‌های جورج بوش پدر و جمهوریخواهان درحقیقت بایگانی شد تا اینکه پس از هشت سال مجدداً جمهوریخواهان راهی کاخ سفید شدند.

این بار نوبت جورج بوش پسر بود تا طرحها و برنامه‌های پدر خود را به اجرا درآورد که در همین رابطه حوادث ناگوار ۱۱ سپتامبر به یاری او شتافت.

مردم عراق از سال ۱۹۵۸ که عبدالکریم قاسم با کودتای نظامی قدرت را در این کشور در دست گرفته و اقدام به سرنگونی رژیم پادشاهی خاندان هاشمی و استقرار جمهوری کرده بود، تحت سلطه نظامیان قرار داشتند و درحقیقت شورای انقلاب بر کشورشان و آنها حکومت می‌کرد. طی این سالها سیاستهای اعمال شده کاملاً تبعیض‌آمیز بوده و هر کسی که به ارتش و شورای انقلاب وابستگی داشت از موقعیت بهتری برخوردار بود، به همین دلیل کردها و شیعیان که اکثریت مردم عراق را شامل می‌شوند، همواره تحت فشار قرار داشته و به شدت سرکوب می‌شدند. البته بسیاری از اهل سنت نیز رابطه خوبی با دولتها نداشته و آنها نیز مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفتند.

کودتای سال ۱۹۶۸

با روی کار آمدن بعثی‌ها درپی کودتای سال ۱۹۶۸ قدرت به تکریت منتقل شده و تکریتی‌ها به طبقه جدیدی تبدیل شدند که تمام امور مهم و حساس را در عراق در دست داشتند. این وضعیت را در مصر و سوریه نیز شاهد بودیم، به‌طوری که در سوریه اقلیت علوی که وابسته به حافظ اسد بود و از طریق حزب بعث و کودتای نظامی قدرت را قبضه کرده، تمام پست‌های مهم و حساس را در دست داشته و بر این کشور و درحقیقت بر اکثریت حکومت می‌کند.

در مصر نیز اهالی منطقه «مونوفی» قاهره انحصار قدرت را در دست دارند.

این وضعیت با اندکی شدت و ضعف در اکثر و یا تمام کشورهایی که تحت سلطه حکومت‌های استبدادی قرار دارند و بر آنها اقلیت بر اکثریت حکومت می‌کند به خوبی دیده می‌شود، زیرا این گروه که هسته مرکزی قدرت را تشکیل می‌دهد، جامعه را به خودی و غیرخودی تقسیم کرده و برای حفظ قدرت هر صدای مخالفی را در گلو خفه می‌کند.

سیستم‌های توتالیتری و حکومتهای سلطه‌گرا به هیچ‌وجه به افکار عمومی و خواسته مردم توجهی نداشته و مایل به همراهی با آنها نیستند. البته گاهی اوقات برای به رخ کشیدن حمایت مردمی، توده‌ها را وادار به حضور در صحنه کرده و از آنها به عنوان ابزاری برای تحکیم پایه‌های حکومت خود بهره می‌گیرند. در این ارتباط می‌توان به دو انتخابات آخر دوره صدام اشاره کرد که در ۲۴ مارس ۱۹۹۶ و ۱۵ اکتبر ۲۰۰۲ برگزار شدند.

در اولی که انتخابات پارلمانی بود، همه کرسیهای پارلمان دراختیار حزب دولتی بعث قرار گرفته و مجلس عراق نیز به شاخه‌ای از این حزب تبدیل شد.

جالب توجه است که همه نامزدها بخصوص غیربعثی‌ها باید قبل از برپایی انتخابات التزام عملی خود را به اصول بعث ثابت می‌کردند. در غیر این صورت اجازه نامزد شدن را پیدا نمی‌کردند.

دومی که مهمتر از قبلی بوده و با اوج‌گیری جنگ تبلیغاتی واشنگتن - بغداد برگزار شد، انتخابات ریاست جمهوری بود که نظیر انتخابات قبلی فقط یک نامزد داشت و آن هم صدام بود که در این انتخابات صددرصد آرای به صندوق ریخته شده را به خود اختصاص داد. اگرچه مدت ریاست جمهوری در عراق هفت سال بود، اما صدام در اولین سال از دومین دوره ریاست جمهوری خود سرنگون شده و پس از بازداشت راهی زندان گردید، به همین دلیل می‌توان اعلام کرد که عراقی‌ها خصوصاً از سال ۱۹۵۸ که عبدالکریم قاسم روی کار آمد تا انتخابات اخیر، هیچ‌گاه در یک انتخابات واقعی و آزاد شرکت نکرده و به افراد موردپسند خود، رأی نداده بودند.

سیستم حکومتی آتی عراق، دموکراتیک و فدرالی تعیین شده و پارلمان جدید باید قانون اساسی این کشور را تدوین کرده و زمینه خروج نیروهای خارجی را فراهم سازد.

در این انتخابات که با وجود تهدیدات گروههای تروریستی و تحریم برخی از جناحهای اهل سنت و دخالتهای خارجی برگزار شد، آنچه بیش از همه چشمگیر بود و تعجب همگان را برانگیخت، حضور گسترده مردم در پای صندوقهای رأی بود و بیش از ۲۵۰ حزب، گروه و شخصیت سیاسی کاندیداهای خود را اعلام کرده بودند تا برای کسب ۲۷۵ کرسی پارلمان به رقابت بپردازند.

در عراق حدود ۴۰ هزار صندوق اخذ رأی قرار داده شده بود و در خارج از این کشور نیز عراقیها در ۱۱ کشور به پای صندوقهای رأی رفتند.

پارلمان جدید عراق تا ۱۵ اوت آینده فرصت دارد قانون اساسی جدید را تهیه و منتشر کرده و حداکثر تا ۱۵ اکتبر ۲۰۰۵ آن را به همه‌پرسی بگذارد.

چنانچه قانون اساسی جدید به تصویب برسد، انتخابات مربوط به گزینش دولت طبق قانون اساسی جدید تا ۱۵ دسامبر برگزار شده و دولت جدید، حکومت را تا ۳۱ دسامبر به دست خواهد گرفت، اما در دوره انتقالی که پس از برگزاری انتخابات آغاز شده با شروع به‌کار پارلمان، نمایندگان به عنوان مرجع قانونگذار عمل کرده و اعضای پارلمان موظف هستند رئیس جمهور و دو معاون او را برگزینند تا آنها در مقام رؤسای دولت فعالیت کنند.

شورای سه نفره ریاست جمهوری برای انتخاب نخست وزیر دو هفته فرصت دارد، سپس نخست‌وزیر برای تشکیل شورای وزیران با هیأت دولت یک ماه زمان دراختیار دارد.

وزرای منتخب باید از پارلمان رأی اعتماد گرفته و پس از آن فعالیت خود را آغاز کنند.

ولی از آنجا که انتخابات ۳۰ ژانویه، اولین انتخابات آزاد عراق بوده و این کشور هنوز نتوانسته دمکراسی و آزادی را نهادینه کند، ممکن است اختلافاتی بروز کند و از آنجا که هنوز تروریست‌ها و عوامل بیگانه در این کشور فعال بوده و دست از فعالیت‌های تخریبی، اختلاف‌افکنانه و تروریستی برنداشته‌اند، باید شاهد ادامه درگیریها باشیم.

در این رابطه هوشیار زیباری وزیر خارجه عراق صراحتاً بر این مسأله تأکید کرده بود که درگیریها و اقدامات تروریستی در کشورش ادامه خواهد یافت.

هرچند عراق تا استقرار دموکراسی و تبدیل شدن به کشوری که می‌تواند برای همسایه‌ها و دیگر کشورهای خاورمیانه الگو باشد، باید گامهای بسیاری بردارد و برخی از همسایه‌ها نیز مایل به این مسأله نبوده و ممکن است، دست به دخالت در امور داخلی عراق بزنند، اما روندی را که آغاز شده و از سوی مردم نیز مورد تأیید قرار گرفته، نمی‌توان با این اقدامات متوقف کرده و یا در آن خلل ایجاد کرد، زیرا مردم عراق بهای سنگینی را برای به دست آوردن این موفقیت‌ها هزینه کرده‌اند و مایل نیستند اجازه بدهند یک عده تروریست و یا عوامل نفوذی بیگانه دستاوردهای این تلاشها را خدشه‌دار کرده و از بین ببرند. افرادی که این روزها با وجود مشاهده حضور شکوهمند مردم در پای صندوقهای رأی، برخواسته‌های ارتجاعی خود اصرار می‌ورزند و می‌خواهند خواسته‌ها و دیدگاههای خود را به آنها تحمیل کنند، نمی‌دانند که مردم عراق مایل به بازگشت به دوران استبداد بعثی‌ها نبوده و تمایلی به تن دادن به حکومتی که در آن تبعیض و سرکوب وجود داشت، ندارند.

این کشور با همسایگانی که دارای شیوه‌های حکومتی متفاوت هستند، احاطه شده و برخی از این همسایه‌ها مایل نیستند دموکراسی و آزادی در عراق استقرار یابد، زیرا از آن هراسان هستند که مردم کشور خودشان نیز به الگوبرداری از عراقیها پرداخته و درصدد تغییر سیستم حکومتی کشورشان برآیند. لذا در امور داخلی عراق دخالت کرده و با اعزام تروریست و یا تحریک مردم و افرادی که فاقد درک اصولی از تحولات هستند، می‌خواهند اوضاع را آشفته سازند.

مردم عراق و دست‌اندرکاران این کشور از این مسائل و توطئه‌ها به‌خوبی آگاه بوده و تحرکات را زیرنظر دارند.

در کنار آنها باید به جامعه بین‌المللی اشاره کرد که مایل نیستند آنچه در عراق رشته، پنبه شود. به همین دلیل باید اعلام کرد، روند دموکراسی که در عراق آغاز شده با وجود تمامی فرازها و نشیب‌ها استمرار یافته و تا تبدیل عراق به کشوری فدرال و آزاد ادامه خواهد یافت. ■

سفر کنید تا سلامت باشید و روزی یابید •حضرت امیر(ع)

سه‌گانه

کیان فولادی

کاش در این تحقیق و تفحص از صنعت خودروسازی، دست و پای آقازاده‌ای پیدا شود تا سرانجام عده‌ای جواب برخی سؤالاتشان را بیابند

پژوهشی برای یافتن آقازاده‌ها

برخی مشکلات در کشور با برخی مشکلات دیگر کشور، یک تفاوت اساسی دارند. برخی مشکلات یکبار بیان می‌شوند و پس از مدتی راه‌حلی برایشان ایجاد می‌شود و حل می‌شوند. برخی مشکلات هم هستند که مدتی زیاد طول می‌کشد تا کسی پیدا شود و به دادش برسد.

اما پاره‌ای از مشکلات هستند که هر روز یا هر چند روز یکبار از طرف مردم، یا یکی از مدیران یا رسانه‌های گروهی و مطبوعات مطرح می‌شوند، اما ظاهراً هرچه بیشتر مطرح می‌شوند و برایشان درخواست کمک می‌شود، بیشتر مورد غفلت و بی‌توجهی قرار می‌گیرند. تا آنجا که کسانی که درگیر ماجرا هستند یا افرادی که از دور آن را تعقیب می‌کنند، از خود می‌پرسند که واقعاً یعنی هیچ کس پس از این همه تأکید و تکرار، فکری برای حل این مشکل نمی‌کند؟

و عده‌ای وقتی که این سؤال را از خود می‌پرسند، به این می‌اندیشند که مشکل با توجه به آنچه که از این‌سو و آن‌سو شنیده‌اند، معلوم و روشن است و با توجه به آنچه برخی مسوولین و مدیران می‌گویند، ظاهراً راه‌حل آن هم برای بسیاری قطعی و واضح است. مدت کافی هم از ایجاد مشکل و صبر کردن مردم و امیدواری آنها به مسوولان گذشته است، پس چطور همچنان این اشکال به قوت خود باقی است؟ و اینجاست که به این نتیجه می‌رسند که نکند دست یا پای یکی از «آقازاده‌ها» در این ماجرا گیر کرده است! که کسی نمی‌تواند آن را حل کند؟! مثلاً میوه و تره‌بار سالهاست که به ارزانترین بها از کشاورز زحمتکش خریده می‌شود و به بالاترین قیمت به مصرف‌کننده محنت‌کش فروخته می‌شود و در این بین واسطه‌های عزیز سالها خون تولیدکننده و مصرف‌کننده را در قوطیهای تمیز می‌کنند و هیچ اتفاقی هم برای اصلاح این وضع نمی‌افتد.

ترافیک تهران، هر روز وخیم‌تر از دیروز می‌شود و اعصاب حدود ۱۰ میلیون ایرانی در روز خرد می‌شود، ولی آب از آب تکان نمی‌خورد.

اخیراً بالاخره طرح تحقیق و تفحص از خودروسازان کشور به عنوان یکی از مراکزی که در حدود فهرست حل‌نشدنی مشکلات قرار گرفته‌اند در مجلس شورای اسلامی به تصویب می‌رسد تا برای مردم روشن شود که چرا عده‌ای اصرار دارند هر روز ۱۰۰۰ خودرو در کشور تولید شود آن هم در حالیکه عده‌ای می‌گویند ۸۰ درصد این خودروهای تولیدی همچنان تنها مونتاژ می‌شوند و هیچ فایده‌ای جز خوردن پول کشور و تقدیم آنها به خارجیها، هم هنگام خرید خود خودرو و هم هنگام خرید بنزین برای خودرو و شلوغ‌تر کردن خیابانها ندارند و دیگرانی هم هستند که معتقدند علاوه بر این بزرگترین قرارداد تولید خودرویی که با شرکت رنوی فرانسه منعقد شده و قرار است براساس آن سالانه ۷۰۰ هزار خودرو در ایران تولید شود، از قرارداد ترکمنچای ننگین‌تر است.

امیدواریم که در این تحقیق و تفحص، اگر دست و پای آقازاده‌ها در این میان است، روشن شود و اگر نیست دست‌کم به مردم هم اطلاع دهند تا بیهوده عده‌ای مشکلات حل‌نشدنی را از چشم عده‌ای از آقازاده‌های محترم نبینند!

بوی بد دوم

یک سفر کوتاه به دشتهای زیبای خوزستان کافی است تا بدانید در این سرزمین دوست داشتنی هنگامی که چشمهاتان به دیدن تابلوهای طبیعی این دیار میهمان می‌شوند و از لاله‌های واژگون و نخلهای سرفراز حظ می‌برند، بوی عجیبی همزمان، مشامتان را تحریک می‌کند، چند دقیقه‌ای که بگذرد کم‌کم می‌توانید حدس بزنید که این بوی عجیب از کجاست؟ و می‌فهمید این رایحه مرموز که به هر طرف که می‌روید قطع نمی‌شود از زیرزمین این دشت می‌آید. از چاههای پر از نفتی که از گاز هم آکنده است و این نفت و گاز، اگر هنگام فروش، موجودی عزیز و خوشایند است، آنگاه که از زمین بیرون می‌آیند، آنچنان بدبو و آزاردهنده است که شرکت نفت به کارگرانی که پیشنهاد این حرکت را برای کار کردن بر سر چاههای نفت و گاز می‌پذیرند، دستمزدهایی می‌دهد که بسیاری از تحصیلکردگانی که در شهرها و دور از چاهها کار می‌کنند، آرزوی این رقمها را در سر می‌پرورانند.

این بوی آزاردهنده و گران‌قیمت! وقتی بیشتر می‌شود که اندکی به لوله‌های حمل نفت که در خوزستان روی زمین به این‌سو و آن‌سو می‌روند، نزدیک شوید و یا به شهرهایی بروید که چاههای نفت با عمق و تعداد بیشتری در اطراف آن وجود دارد. یکی از این شهرها، «مسجدسلیمان» است.

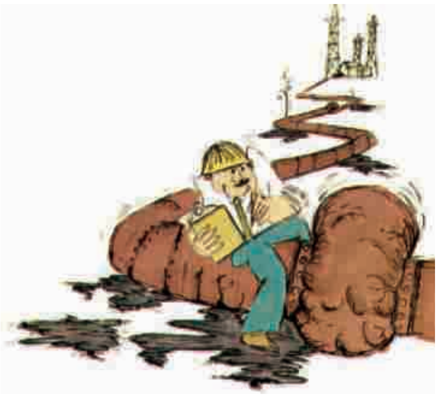

شهری قدیمی با مردمانی که اجدادشان صدها سال است در آن زندگی می‌کنند و از یکصد سال قبل تا امروز علاوه بر بوی خوش گلهای دشتهای مسجدسلیمان، لوله‌های زشت نفت و بوی بد آن را نیز در کنار خود احساس می‌کنند، اما گذشته از این اتفاق که سالهاست از بروز آن گذشته، مدتی است که وقتی از دروازه مسجدسلیمان عبور می‌کنید، غیر از بوی ناخوش نفت و گاز، بوی بد دیگری هم، مشامتان را به‌قدر کافی آزرده می‌کند که البته بلافاصله می‌توانید منشاء این بوی بد دوم را با چشم ببینید و از آنچه که چشمتان می‌بیند نیز در عجب بمانید.

مأموران زحمتکش نیروی انتظامی که وظیفه مهم تأمین امنیت و نظم را در تمام شهرهای ایران بر دوش دارند، در این شهر به فداکاری دیگری هم مشغولند و با تواضع فراوان، گاهی اوقات زباله‌های شهر را هم از خیابانها و کوچه‌ها جمع می‌کنند تا بوی بدی را که از ماندن زباله‌ها در سطح شهر به‌وجود آمده و گاهی اوقات امان مردم را می‌برد، کنترل کنند!

اما اینکه چرا مأموران محترم نیروی انتظامی مسجدسلیمان علاوه بر تأمین نظم و امنیت که به‌تنهایی تمام توان و انرژی آنها را می‌گیرد، با فداکاری، زباله‌های شهر را نیز جمع می‌کنند، تازه اصل ماجراست. ماجرایی که یکی از مدیران شهری در مسجدسلیمان با یک اختلاس ۱۰ میلیارد ریالی آن را آغاز کرد و سبب شد تا شهردار سابق این شهر نیز به خاطر این خطای یکی از همکارانش با این پست وداع کند و شهردار جدید مسجدسلیمان نیز در شرایطی پشت میز شهرداری بنشیند که صندوق شهرداری با یک کسری بودجه ۱۰ میلیارد ریالی مواجه باشد، کسری که سراغ آن را باید از اختلاس‌کننده متواری گرفت. از بدحادثه این پولها همان پولهایی بودند که به کمک آنها باید حقوق کارگران بی‌ادعای شهرداری مسجدسلیمان پرداخت می‌شد و امروز حدود ۶ ماه است که این کارگران بی‌گناه، در مقابل زحمتی که می‌کشند، حقوقی دریافت نکرده‌اند و برخلاف بسیاری از کارگران جهان که اگر یک ماه بدون حقوق بمانند، دست از کار می‌کشند

و اعتصاب می‌کنند، این عزیزان باحیا، پنج ماه بدون حقوق زحمت کشیدند و پس از پنج ماه تمام طاقتشان به‌سر آمد و حالا چند روزی است که زباله‌های شهر به‌حال خود رها شده و اگر کسی تازه قدم به این شهر گذارد، بوی ناخوشایند نفت و گاز و بوی بد زباله‌های رها شده در شهر، او را از ماندن در شهر منصرف خواهد کرد و از همین جا به بعد بود که مأموران نیروی انتظامی وارد داستان شدند و برای آنکه نظم شهر به‌هم نخورد، پذیرفتند که تا حل شدن مشکل، بافداکاری، بخشی از زباله‌ها را از معابر جمع‌آوری کنند تا شاید سرانجام مدیری پیدا شود و پولی پیدا کند و بدهی‌ها پرداخت شود و غائله ختم گردد!

نفت به بالاترین قیمت‌ها در طول تاریخ (بین ۴۰ تا ۴۵ دلار برای هر بشکه) به فروش می‌رسد و مردمان یکی از شهرهایی که هر روز با بوی بد نفت خام از خواب برمی‌خیزند و حیاط خانه‌هایشان را اگر خوب گود کنی، شاید به چاه نفتی ارزشمند برسی، باید به خاطر نبودن یک میلیارد تومان در صندوق شهرداری، شبها را هم با بوی بد زباله‌ها سر به بالین گذارند، هرچند باید خوشحال بود و مفتخر که این شهر کارگرانی دارد که پنج ماه حقوق نمی‌گیرند و باز هم بی‌ادعا کار می‌کنند و ماءمورانی دارد که با تمام درجه‌هایی که روی بازوها و شانه‌هاشان نشسته است، حاضرند فروتنانه زباله‌های شهر را هم جمع کنند تا همشهریانشان آسوده باشند.

مأموران فداکار نیروی انتظامی، در این شهر، زباله‌ها را هم از کوچه و خیابان جمع می‌کنند!

«S.O.S» برای «H.I.V»

هرچند اعلام شده که اولین و دومین عاملی که باعث سفر ایرانیان به جهان دیگر می‌شود! بیماریهای قلبی و عروقی و حوادث رانندگی است، اما عوامل دیگری نیز هستند که اگر به آنها نیز در آن زمان که لازم است، اهمیتی داده نشود، می‌توانند به فهرست خطرات جدی که جان ایرانیان را تهدید می‌کند، افزوده شوند، همانطور که از سالها قبل باید برای راههای ناامن و خودروهای فرسوده فکری می‌شد تا امروز، وزیر راه اعلام نکند هر سال بیش از ۲۰ هزار ایرانی در حوادث رانندگی از دست می‌روند.

چند روز قبل یکی از اعضای کمیته کشوری مبارزه با بیماری «ایدز»، خبر مهمی را اعلام کرد که هرچند کوتاه ولی هشداردهنده و خطرناک بود. اینکه در کشور ما که تا ۲۰ سال قبل بیماری به نام «ایدز» وجود نداشت و تا ۱۰ سال قبل تعداد این بیماران به سختی به هزار نفر می‌رسید، در سال گذشته رشد ابتلا به این بیماری آدمکش، نسبت به سال قبل به ۱۰ برابر افزایش یافته و درحالی که در سالهای قبل هر ماه ۲۰ تا ۳۰ نفر به این بیماری مبتلا می‌شدند، سال گذشته این مقدار به ۲۵۰ نفر رسیده است و اگر فکر جدی برای جلوگیری از این روند نشود، به احتمال فراوان این رشد در سال آینده به یکصد برابر! خواهد رسید. و به این ترتیب طولی نخواهد کشید که تعداد مبتلایان به این بیماری بدنام و کشنده در ایران به بیش از یکصد هزار نفر خواهد رسید. از سوی دیگر مرکز مدیریت بیماریهای وزارت بهداشت و آموزش پزشکی، تاکنون ۹۳۰۰ مرد و ۴۷۰ زن مبتلا به ایدز را شناسایی کرده و البته تعداد مبتلایان شناخته نشده بیش از این تعداد برآورد می‌شود.

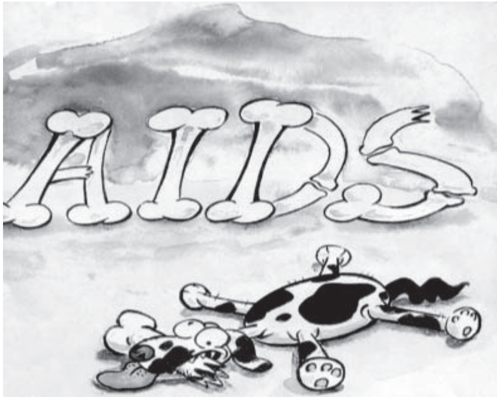

ایران درباره این بیماری به یک دوراهی رسیده است، که یا راه برخی کشورهای اروپایی را برگزیند و یا راه برخی کشورهای آفریقایی را

تجربه ایدز در جهان نیز دقیقاً همان چیزی را نشان می‌دهد که ما امروز در ایران شاهد هستیم.

این بیماری ابتدا با تعداد مبتلایان اندک به کشورها وارد می‌شود، همانطور که از ده، پانزده سال قبل به همین شیوه به ایران آمد، سپس در اثر بی‌اطلاعی و آگاهی اندک مردم، به شکل تصاعدی افراد را گرفتار می‌کند، همانگونه که طبق گزارش این عضو کمیته مبارزه با ایدز، این روزها تعداد مبتلایان ایرانی شکل تصاعدی یافته و نسبت به سال گذشته ۱۰ برابر شده و سپس در مهمترین مرحله، اگر در این مقطع با پیشگیری جدی و اطلاع رسانی فراوان، با سدی روبرو شود، اندک اندک کنترل خواهد شد و مبتلایانش امیدوار می‌مانند تا شاید در فرصتی که هنوز از زندگیشان باقی است، دارویی برای این خطرناکترین بیماری قرن پیدا شود. و اما اگر در این مرحله همچنان با کم‌توجهی و کم‌اطلاعی مردم روبرو شود، چنان گسترش می‌یابد که دیگر کنترل آن از عهده یک وزارتخانه و یک سازمان و حتی یک دولت خارج می‌شود، چنانکه امروز در «آفریقا»، چند کشور چنان به این بلا گرفتار شده‌اند که صدها میلیون دلار هزینه هم، تغییری در اوضاع ایجاد نمی‌کند. «ایران»، این روزها ظاهراً در همین مقطع قرار دارد ولی همچنان نوجوانان و جوانان ما آنقدر که از مارکها و مدلهای پفکها می‌شنوند، از «ایدز» نمی‌شنوند و طبیعتاً نخواهند دانست. ■

نامزدهای دریافت جوایز مسابقه سینمای ایران

(بیست و سومین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر)

◄**نامزدهای بهترین جلوه‌های ویژه:** داوود رسولیان برای فیلم زن زیادی ـ محسن روزبهانی برای فیلم بید مجنون ـ محسن روزبهانی برای فیلم خیلی دور، خیلی نزدیک ـ نجف فتاحی برای فیلم جایی برای زندگی.

◄**نامزدهای بهترین چهره پردازی:** عبدالله اسکندری، مجید اسکندری برای فیلم یک تکه نان ـ حسین صالحیان، اعظم روحانی برای فیلم بیدارشو آرزو ـ محمدرضا قومی برای فیلم خیلی دور، خیلی نزدیک ـ مهین نویدی، بابک شعاعی برای فیلم باغهای کندلوس ـ محسن موسوی برای فیلم بید مجنون.

◄**نامزدهای بهترین طراحی صحنه و لباس :** امیر اثباتی برای فیلم خیلی دور، خیلی نزدیک ـ علی رفیعی برای فیلم ماهی‌ها عاشق می‌شوند ـ پروین صفری برای فیلم جایی برای زندگی ـ پرویز شیخ طادی، بابک پناهی برای فیلم پشت پرده مه ـ فرهاد فارسی برای فیلم کافه ترانزیت.

◄**نامزدهای بهترین صدابرداری:** بهمن اردلان برای فیلم خیلی دور، خیلی نزدیک ـ محمد امامی برای فیلم مرثیه برف ـ یدا نجفی برای فیلم بید مجنون ـ یدا نجفی، ناصر شکوهی‌نیا برای فیلم یک تکه نان ـ ساسان نخعی برای فیلم جایی برای زندگی.

◄**نامزدهای بهترین صداگذاری:** پرویز آبنار برای فیلم جایی برای زندگی ـ بهمن اردلان برای فیلم خیلی دور، خیلی نزدیک ـ مسعود بهنام برای فیلم ما همه خوبیم ـ محمدرضا دلپاک برای فیلم بید مجنون ـ محسن روشن برای فیلم ماهی‌ها عاشق می‌شوند.

◄**نامزدهای بهترین بازیگر نقش دوم زن:** خاطره اسدی برای فیلم دیشب باباتو دیدم آیدا ـ هانیه توسلی برای فیلم جایی برای زندگی ـ الهام حمیدی برای فیلم خیلی دور، خیلی نزدیک ـ لیلا زارع برای فیلم ما همه خوبیم ـ مائده طهماسبی برای فیلم ماهی‌ها عاشق می‌شوند.

◄**نامزدهای بهترین بازیگر نقش دوم مرد :** شهاب حسینی برای فیلم رستگاری در هشت و بیست دقیقه ـ اسماعیل خلج برای فیلم یک تکه نان ـ اسماعیل سلطانیان برای فیلم کافه ترانزیت ـ خسرو شکیبایی برای فیلم سالاد فصل ـ محسن قاضی مرادی برای فیلم ما همه خوبیم.

◄**نامزدهای بهترین تدوین‌کننده:** حسن حسندوست برای فیلم بید مجنون ـ بهرام دهقان برای فیلم خیلی دور، خیلی نزدیک ـ حسین زندباف برای فیلم یک تکه نان ـ سعید شاهسواری برای فیلم ماه همه خوبیم ـ عباس گنجوی برای فیلم جایی برای زندگی.

◄**نامزدهای بهترین سازنده موسیقی متن :** محمدرضا علیقلی برای فیلم خیلی دور، خیلی نزدیک ـ پیکان یزدانیان برای فیلم یک تکه نان ـ پیمان یزدانیان برای فیلم کافه ترانزیت.

◄**نامزدهای بهترین فیلمبرداری:** حمید خضوعی ابیانه برای فیلم خیلی دور، خیلی نزدیک ـ حسن جعفریان برای فیلم جایی برای زندگی ـ مهدی جعفری برای فیلم ما همه خوبیم ـ محمدرضا سکوت برای فیلم کافه ترانزیت ـ محمود کلاری برای فیلم ماهی‌ها عاشق می‌شوند.

بقیه در صفحه ۵۳

ناجوانمردترین مردم کسی است که دروغگو باشد ●پیامبر اکرم(ص)

گزارش شهرستان

هشدار در مورد تغییر کاربری زمین‌های کشاورزی شرق گیلان

سیمان و آهن به جای برنج و چای

خبرنگار اطلاعات هفتگی
در شرق گیلان(لنگرود)
حبیب هوشیار کوچکی

در گوشه و کنار شهرستان لنگرود و برخی از مناطق شرق گیلان، مقداری از زمین‌های کشاورزی به خانه و آپارتمان تبدیل شده است

سودای رسیدن به پول بیشتر، ممکن است انسان را در مهلکه‌ای گرفتار کند که حتی خودش از عاقبت دردناک آن بی‌خبر باشد. میل به ثروت‌اندوزی و رسیدن به مال و منال افزونتر، گاه انسان را وادار به کارهایی می‌کند که ممکن است درنهایت ضررهای سنگینی را برای جسم و روح وی به همراه داشته باشد.

از جمله عرصه‌هایی که می‌توان مورد یاد شده را در آن عینیت بخشید، اقدام زمین‌خواران در شرق گیلان در تبدیل باغهای چای و شالیزارهای باصفای منطقه به ساختمان و آپارتمان است.

ادامه این حرکت، سرانجام باغهای سرسبز چای و شالیزارهای شرق گیلان را به ورطه نابودی می‌کشاند و دیری نخواهد گذشت که به جای بوته‌های سبز چای و برنج، سیمان و آهن از زمین‌های این منطقه سر برآورد!

بدون شک نابودی زمین‌های کشاورزی شرق گیلان وضعیت جغرافیایی و محیط زیست منطقه را به مخاطره می‌اندازد و سلامت ساکنان آن را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

◇ ◇

گیلان از دیرباز یکی از قطب‌های کشاورزی کشورمان بوده است. برنج و چای از جمله محصولات استراتژیک کشاورزی است که می‌توان اذعان داشت که کیفیت محصولات یادشده در گیلان در نوع خود در سطح کشور کم‌نظیر است.

به گفته بسیاری از کارشناسان، محصولات کشاورزی شرق گیلان از جمله شهرهای لاهیجان، لنگرود، رودسر، املش و سیاهکل از طعم، عطر و مزه ممتاز و ویژه‌ای برخوردار است و این امر فقط به خاطر استعدادی است که خداوند توانا به آب و خاک این مناطق اعطا کرده است.

واردات بی‌رویه محصولات کشاورزی همچون چای، برنج و... هر سال میلیاردها تومان از ثروتهای ملی را می‌بلعد و این پول هنگفت را به جیب سوداگران اقتصادی سرازیر می‌کند، درحالی که در شمال کشور زمین‌های حاصلخیز و وسیع با استعدادهای ویژه وجود دارد که می‌توان معطرترین و خوشمزه‌ترین برنج و چای را در آن کاشت و علاوه بر ایجاد اشتغال، بخش مهمی از نیاز بازار داخلی را تاءمین کرد.

هم‌اکنون که بحث خودکفایی محصولات کشاورزی به شکل جدی مورد توجه و پیگیری دلسوزان نظام قرار گرفته و این بحث در زمینه محصول استراتژیک گندم به نتیجه عملی رسیده و کشورمان در تولید گندم خودکفا شده است، پس چرا نبایستی در زمینه برنج، چای، دانه‌های روغنی و سایر محصولات مهم کشاورزی به خودکفایی برسیم؟

در گفتگوهای رادیو، تلویزیونی و مطبوعاتی مسوولان شاهد هستیم که دست‌اندرکاران ذیربط از تغییر کاربری زمین‌های کشاورزی شمال کشور نگران هستند و تمهیداتی را نیز برای جلوگیری از تبدیل زمین‌های کشاورزی اعلام می‌کنند و از مسوولان محلی می‌خواهند که با این پدیده برخورد قانونی شود، اما در عمل می‌بینیم برخی مسوولان محلی، شهرداران و بخشداران نسبت به صدور پروانه ساخت و ساز در زمین‌های کشاورزی اقدام می‌کنند و به این ترتیب، کشاورزی شرق گیلان را به سوی نابودی سوق می‌دهند.

هم‌اکنون در گوشه و کنار شهرستان لنگرود و برخی مناطق شرق گیلان، شاهد مناظر تأسف‌باری شامل سر برآوردن آهن و سیمان و بلوک از داخل مزارع چای و برنج هستیم. همانطور که در تصاویر این صفحه ملاحظه می‌کنید، برخی باغهای چای شمال کشور توسط سودجویان خریداری شده و مالکین اقدام به آتش زدن مزارع چای کرده‌اند و یا در عرض چهل و هشت ساعت تمام بوته‌ها را کنده و زمین‌ها را با بلدوزر شیار داده و مزارع را از بین برده‌اند تا بتوانند زمین‌ها را تقسیم کرده و برای ساخت و ساز آن را آماده کنند. در کنار این مسأله ورشکستگی مزرعه‌داران چای و نیز کارخانه‌داران نیز موجب بی‌میلی کشاورزان به ادامه کاشت این محصول شده است و فاجعه اینجا است که هر بوته چای دهها سال محصول می‌دهد و از بین بردن بوته چای که عمری چند ده ساله دارد، خیانت آشکاری به این صنعت به حساب می‌آید که جبران ناشدنی است. پس بیایید تا دیر نشده است دست در دست یکدیگر دهیم و هرچه زودتر مشکلات کشاورزان را برطرف کنیم و با کمک به تأمین نیازهای مالی آنان برای پرداخت انواع قسط و بدهی، این قشر زحمتکش و شریف را از افتادن به ورطه فروش زمین‌های کشاورزی برهانیم.

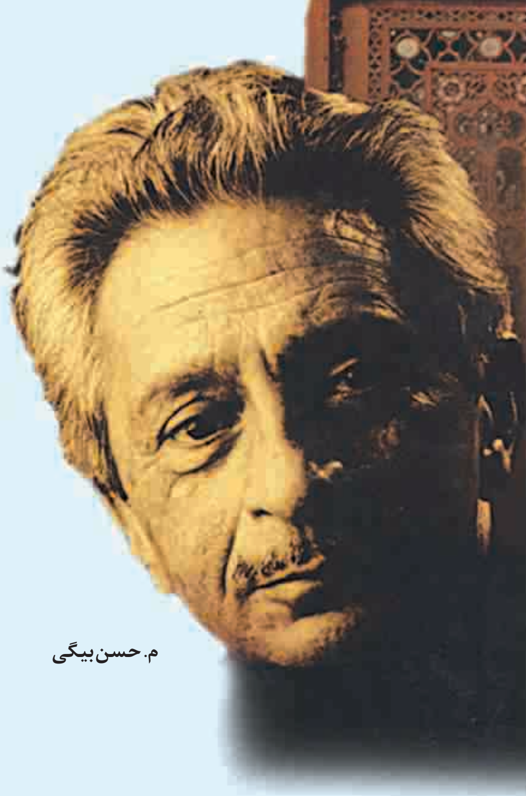

چهره‌های موفق

این هفته: بیژن ترقی

آتشی ز کاروان به جا مانده...

م.حسن‌بیگی

بیژن ترقی، روز ۱۲ اسفندماه ۱۳۰۸ در تهران متولد شد. پدر بزرگش حاج شیخ باقر، از اولین ناشران زمان ناصرالدین‌شاه بود و پدرش محمدعلی ترقی، موسس و مدیر انتشارات خیام، از چهره‌های معروف صنعت چاپ و نشر محسوب می‌شد.

وی که از دوران کودکی شاهد رفت و آمد افراد صاحب‌نامی چون محمدحسین شهریار، امیری فیروزکوهی، گلچین معانی، سعید نفیسی، محیط طباطبایی، رهی معیری، نیما یوشیج، جلال همایی، صادق هدایت، محمدعلی ناصح، ذبیح بهروز، مظاهر مصفا، پرتو بیضایی و... به منزل پدری یا مغازه کتابفروشی پدرش بود و می‌دید که آن‌هااغلب در جلسات خود از زبان، فرهنگ و شعر حرف می‌زنند، در سال ۱۳۲۰ در حالی‌که فقط ۱۲ سال از سنش می‌گذشت، اقدام به جمع‌آوری یک فرهنگ لغت انگلیسی به فارسی و یک واژه‌نامه عربی به فارسی کرد، که بعدها، هر دو کتاب، در زمان مدیریت خودش بر انتشارات خیام به چاپ رسید.

وی در سال ۱۳۲۴ با تشویق و راهنمایی استاد امیری فیروزکوهی، مطالعه دیوان صائب را شروع کرد و در سال ۱۳۳۱ دیوان صائب را که تا آن زمان هنوز در ایران منتشر نشده بود، به چاپ رساند و سپس در سال ۱۳۳۴ نسخه ویراسته‌یی از دیوان کلیم کاشانی را منتشر ساخت.

بیژن ترقی که به واسطه مجالست با شاعران صاحب‌نام، از سال‌های نوجوانی با شعر آشنا و از سال ۱۳۲۵ استعدادش در زمینه سرودن غزل و مثنوی شکوفا شده بود، در سال ۱۳۳۶ و در پی وقوع اتفاقی ساده، مسیر زندگیش تغییر کرد.

او درباره حادثه‌یی که باعث شد وارد عرصه ترانه‌سرایی شود و در آن زمینه به شهرت و اعتبار برسد، گفته است:

از آغاز نوجوانی، علاقه زیادی به فراگرفتن موسیقی احساس می‌کردم و گاه دستی به پرده‌های ویلن می‌بردم، در آن زمان، خانه ما در یکی از کوچه‌های خلوت و کم رفت و آمد شمیران و روبروی دو ساختمان کوچک، متعلق به نیمایوشیج و جلال آل احمد بود و من، اکثرا در طبقه بالای خانه که بدون فرش و خالی از اثاثیه بود و صدا در آن‌جا انعکاس می‌یافت مشغول تمرین می‌شدم و گاهی که ضمن ساز زدن از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم، می‌دیدم یک جوان وقتی به مقابل منزل ما می‌رسد، لحظاتی می‌ایستد و به بیات ترک شکسته‌بسته‌یی که می‌نواختم گوش می‌دهد... مدتی بعد، در مجلس عروسی یکی از دوستان که در باغ بزرگی بر پا بود، ناگهان صدای مسحورکننده ویلن میهمانان را متوجه نوازنده کرد و من، از حسین صبا، نوازنده سنتور که در جمع مهمانان بود، پرسیدم نوازنده ویلن کیست و جواب شنیدم که از خانواده یاحقی و اسمش پرویز است. من به علت دور بودن از نوازنده، چهره‌اش را درست تشخیص نمی‌دادم و چون همان هنگام مدعوین را برای صرف شام دعوت کردند، من زمانی به خود آمدم که آن جوان نوازنده مجلس را ترک کرده بود.

> **بیژن ترقی، که از همکاران اولیه برنامه «گل‌ها»ی رادیو بود و تا آخرین روز تولید و پخش گل‌ها نیز با آن همکاری داشت**

سالی گذشت، روزی از مقابل سینمایی رد می‌شدم، جوانی ناشناس با مهربانی و نگاه‌هایی آشنا نزدیکم آمد سلام کرد و گفت دو بلیت خریده بوده تا همراه دوستی به سینما برود و آن دوست دیر کرده و بعید است که دیگر بیاید و از من خواست تا اگر مایل باشم، با وی به تماشای فیلم بروم و من، که کار چندانی نداشتم، دعوتش را پذیرفتم و در طول فیلم، دایم در این فکر بودم که او را قبلا جایی دیده‌ام.

وقتی از سینما خارج شدیم، چون او هم گفت که منزلش در شمیران است، با هم سوار ماشین‌های شمیران شدیم و در طول راه، راجع به فیلمی که دیده بودیم، حرف زدیم. اول کوچه فردوسی که قصد پیاده شدن داشتم،او نیز همراه من پیاده شد و گفت که منزلش در همان حوالی است. با هم راه افتادیم و صحبت‌کنان آمدیم تا نزدیک منزل ما. در آن‌جا، او پرسید؛ شمایید که ویلن می‌زنید؟ گفتم بله و ناگهان، با یادآوری جوان رهگذر، به چهره وی دقیق‌تر شدم و گفتم اسم شما؟ جوابداد؛ پرویز یاحقی! دست و پایم را گم کردم و با کمال احترام از او خواستم به خانه‌ام بیاید که گفت کار دارد، ولی حتما به دیدارم می‌آید. شماره تلفن مرا یادداشت کرد و رفت، در حالی‌که نمی‌توانستم حدس بزنم آن دیدار غیرمنتظره مسیر زندگی مرا تغییر خواهد داد و باعث به وجود آمدن آن‌همه ترانه به یادماندنی و خاطره‌انگیز خواهد شد.

آشنایی بیژن ترقی با پرویز یاحقی، آشنایی وی با علی تجویدی را در پی داشت و با ساخت ترانه «می‌زده» پایش به رادیو باز شد و اگرچه در سال‌های پس از آن، باز هم از تحقیق و تفحص در زمینه ادبیات و چاپ و نشر کتاب دست نکشید و دواوین شعرایی چون حزین لاهیجی، علی اشتری (فرهاد) مجمر زواره‌یی و فرهنگ مترادفات زبان فارسی را به چاپ رساند، اما عمده فعالیتش به ترانه‌سرایی اختصاص یافت، که حاصل آن بیش از ۳۰۰ ترانه و تصنیف بر روی آهنگ‌هایی از روح‌الله خالقی، مجید وفادار، پرویز یاحقی، علی تجویدی، حبیب‌الله بدیعی، مهندس همایون خرم و... است.

بیژن ترقی، که بعد از فوت پدرش در سال ۱۳۶۰ علاوه بر فعالیت گسترده در زمینه ترانه‌سرایی، مدیریت انتشارات خیام را نیز بر عهده داشت و افزون بر آن، هفته‌یی سه روز از مادر بیمار خود پرستاری می‌کرد، حکایت به وجود آمدن تک‌تک ترانه‌هایش را به خاطر دارد و وقتی از آن‌ها حرف می‌زند، حکم آدمی را دارد که از جگرگوشه‌های خود سخن می‌گوید و قاعدتا هم باید همین طور باشد. زیرا ترانه‌هایی مثل «به رهی دیدم برگ خزان» - «شبنم پاکم به عالم خاکی چرا افتادم» - «تا بهار دلنشین آمده سوی چمن» - «آتشی ز کاروان به جا مانده» - «به زمانی که محبت شده همچون افسانه» و... راز و رمز ماندگاری‌شان در این است که از دل برخاسته و چندان هم عجب نیست اگر بر دل می‌نشیند.

بیژن ترقی، که از همکاران اولیه برنامه «گل‌ها»ی رادیو بود و تا آخرین روز تولید و پخش گل‌ها نیز با آن همکاری داشت، از همکاران آهنگساز خود، که قبلا از آن‌ها یاد شد و همچنین ترانه‌سرایانی که سالیانی طولانی با آنان همکار و همراه بوده به نیکی یاد می‌کند.

بیژن ترقی، در سال ۱۳۳۷ با دختر دایی خود منیژه یزدان‌منش ازدواج کرده و دارای پسری به نام امید و دو دختر به اسامی آرزو و ایده است که تمامی آن‌ها دارای تحصیلات عالیه هستند.

بیژن ترقی، که در طول سال‌های عمرش هرگز هیچ پست و عنوانی را نپذیرفت و در هیچ اداره‌یی نیز شاغل نبود و صرفا به سرودن شعر، ترانه و تنقیح و چاپ کتاب و اداره انتشارات خیام اشتغال داشت، پس از تعطیل آن انتشاراتی در سال ۱۳۷۵ که بی‌شک یکی از رویدادهای ناخوشایند در عرصه فرهنگ بود، تقریبا بیشتر اوقاتش را در منزل می‌گذراند و به گفته خودش، اگر بیمار و بستری نباشد، همچنان کار تحقیق، تالیف و سرودن را به هر کار دیگری ترجیح می‌دهد و حکم جرقه آتشی را دارد که از یک خرمن آتش به جا مانده و با این‌همه، هنوز سطوت و عظمت هنرمندی بزرگ، در پیکر فرتوت و سیمای فرسوده‌اش به چشم می‌خورد.

اعتماد به نفس بدون تزلزل نتیجه ایمان بدون تزلزل به ارزش‌هاست

خاطرات روان‌پزشک

زشتی صورت را می‌توان با یک پدیده جبران کرد: «زیبایی سیرت»

رو آندا

دکتر بهمن بهروزی

مونیکا براثر آتش‌سوزی دچار سوختگی در ناحیه چهره شده و زشتی چهره او به‌قدری بود که خود را یک شبح ترسناک تصور می‌کرد، اما او چگونه می‌توانست این تصور را از ذهن خود بزداید

عیوب جسمانی

از آغاز عصر انسان، زیبایی و زیبایی‌پرستی پدیده‌ای بوده که در تمام ادوار توجه او را جلب کرده است. حتی این امر یعنی توجه به زیبایی به عنوان یکی از بزرگترین آزمایشهای تعیین شخصیت نیز شناخته شده است، چراکه در بسیاری از موارد انسان تحت تأثیر ظواهر که همان زیبایی است، از تصمیمات معقول عدول کرده و درحقیقت به کمتر از آنچه که از نظر اخلاقی اهمیت داشته، راضی شده است. حسادتها، دلخوریها، سوءظن‌ها و سرانجام تصمیم‌های آنی و لحظه‌ای، همه و همه تحت تأثیر زیبایی هم شکل گرفته است، اما در مورد زیبایی سوی دیگری هم وجود دارد و آن زشتی است. همانقدر که زیبایی انسان را ورای عقل و منطق تحت تأثیر قرار می‌دهد، زشتی هم می‌تواند به‌گونه‌ای دیگر در روند تفکر انسانها اثرگذار باشد. حال یکی از عقده‌های روانی که بسیار هم در شکل‌گیری شخصیت اثر می‌گذارد آن است که شخصی به هر دلیلی خود را نقطه مقابل زیبا یعنی زشت بداند.

متأسفانه از آنجا که بشر بیشتر از هر عامل دیگری خود را شیفته ظواهر نشان داده است، در برابر زشتی هم حتی ناخواسته واکنش‌هایی نشان می‌دهد که طرف مقابل (یا طرف زشت‌رو) را از عیب خود آگاه می‌کند و همین امر براثر تداوم تبدیل به یک عقده روحی می‌شود که از شاخه‌های عقده حقارت به شمار می‌رود.

در این میان نقصانهایی که به صورت طبیعی و مادرزادی و یا براثر سوانح و حوادث در ظاهر آدمی ایجاد می‌شود، نقشی اساسی ایفا می‌کند. چه بسیار مواردی بوده که دخترهای جوان به دلیل مشکلی که در شکل ظاهری خود می‌دیدند، مرتکب خودکشی شده‌اند و یا به خاطر زشتی چهره، سیرت خود را هم به همان جهت حرکت داده‌اند و به اخلاق و رفتار زشت و خلاف هم رو آورده‌اند. برای تحقیق بیشتر از این مورد به پرونده «مونیکا راسل» مراجعه می‌کنیم و او را مورد بررسی قرار می‌دهیم.

ماجرای مونیکای خسته

در تابستان ۱۹۹۶، **مونیکا راسل** که ۲۶ سال داشت به نزد ما آمد، درحالی که به‌وضوح از نظر روحی خسته و ناامید به نظر می‌رسید. او به ما گفت که خودش هم از خود متنفر است چراکه چهره‌ای بسیار زشت دارد. البته ناگفته نماند که مونیکا هنگامی که هشت سال بیشتر نداشت، براثر یک سانحه تصادف رانندگی نه‌تنها مادر و پدرش را از دست داده بود، بلکه خودش هم دچار سوختگی شدید با درصد بالایی شده و از آن زمان نزد پدر و مادربزرگش به زندگی ادامه داد، اما این کار سوختگی یک‌طرف صورت او را به‌کلی از بین برد و تازه پس از شش عمل جراحی پلاستیک صورتش به‌گونه‌ای درآمده بود که او از نظر قدرت حرف زدن و دیدن، مشکلی نداشته باشد، اما نیمی از صورت او از بناگوش تا گونه به وضع اسفناکی درآمد تا آنجا که او بشدت از نشان دادن صورت خود خجل می‌شد و درنتیجه ماسکی برای خود سفارش داده بود تا نیمی از چهره خود را بپوشاند، دقیقاً مانند ماسکی که در افسانه‌ای به نام «شبح اپرا» نیمی از چهره شخصیت اصلی داستان را می‌پوشاند. البته این ماسک هم خود چندان منظره جالبی نداشت و در مجموع چهره‌ای ترسناک را به مونیکا داده بود.

مونیکا تا پانزده سالگی با نقصان موجود در چهره خود سازگاری داشت، اما پس از عبور از سن بلوغ و رسیدن به سنی که توجه جنس مخالف اهمیت پیدا می‌کند، مونیکا هم ناگهان خود را در برابر مشکلی بزرگ یافت، مشکلی که نمی‌دانست با آن چگونه برخورد کند و چگونه نسبت به آن واکنش نشان دهد.

البته پدربزرگ و مادربزرگ مونیکا که او را تنها یادگار پسرشان می‌دانستند، با جان و دل از او نگهداری می‌کردند و او را دلداری می‌دادند. آنها بودند که مونیکا را به تمام جراحان پلاستیک صاحب‌نام نشان دادند و حتی اگر امکان داشت که با صرف مخارج هنگفت، درصد کوچکی به وضعیت چهره او بهبودی ببخشند، از این کار دریغ نمی‌کردند. آنها هم می‌خواستند تا تنها یادگار پسرشان بهترین زندگی ممکن را داشته باشد و احساس خوشبختی کند، اما هرقدر که مونیکا بزرگتر می‌شد، این مشکل درنظر او بیشتر نمایان می‌شد. بخصوص در دوران دبیرستان که مونیکا سخت خود را تنها و بی‌یاور می‌دید.

او متوجه شد که حتی دخترها هم برای دوستی با او قدمی به جلو نمی‌گذاشتند، چه رسد به جنس مخالف که مونیکا حتی از سلام گفتن به آنها واهمه داشت.

مراجعه به روانشناس

البته پدربزرگ مونیکا در همان زمان با خوش‌فکری متوجه قضایا شد و ترتیبی داد که او به مدت یکسال و حداقل ماهی یکبار با روانشناس گفتگو کند که این کمک بسیاری برای او بود. مونیکا با راهنمایی‌های روانشناس سعی کرد تا توجه خود را از شکل ظاهری خود برگیرد و روی موضوعات مورد علاقه خود تمرکز کند، اما متأسفانه هرازگاهی اتفاقی می‌افتاد که مونیکا را باز به یاد مشکل جسمانی و ظاهری خود می‌انداخت. در این میان بخصوص رفتار دانش‌آموزان دیگر در مونیکا تأثیرهای منفی فراوانی ایجاد کرد. این امر سبب شد تا مونیکا از جمع‌های دانش‌آموزان کناره گیرد و حتی فراری شود.

پایان دبیرستان و ادامه مشکلات

با هر مکافاتی بود مونیکا دبیرستان را به پایان رساند و در ذهن تصور می‌کرد که اگر به تحصیل در دانشگاه ادامه دهد و توجه خود را معطوف رشته درسی خود کند، کمتر به مشکل زشتی چهره خود فکر خواهد کرد. البته این تفکر تا حدودی صحیح از آب درآمد و مونیکا در رشته تحصیلی که انتخاب کرده و نکات جذاب فراوانی یافته بود. او رشته مددکاری را برگزیده و برای آینده خود چنین برنامه‌ریزی کرده بود که پس از خاتمه تحصیل در یک بنیاد مددکاری مشغول کار شود و به افرادی که دچار نقص‌های جسمانی بودند، کمک کند. البته انتخاب این رشته هم برای مونیکا درواقع تحت تأثیر شرایط خودش بود، چراکه او می‌دانست افرادی که دچار نقص‌های جسمانی هستند، نیاز مبرمی به کمک فکری و عملی می‌باشند و این را خود شخصاً تجربه کرده بود. اما باز هم مشکل او گاه بیگاه به عنوان یک پدیده منفی و عظیم، ذهن او را تماماً به خود اختصاص می‌داد.

او خود را مانند محکومی می‌دانست که حتی پس از آزادی از زندان نیز باید در زندان به زندگی ادامه می‌داد. درواقع زندگی برای او خود یک زندان بود چراکه او محدودیت‌های فراوانی برای خودش ایجاد کرد. محدودیت‌هایی که در نتیجه آنها، زندگی مونیکا دست‌کمی از بسر بردن در یک زندان نداشت. او از مردم گریزان بود چراکه تصور می‌کرد هرکسی که او را ملاقات کند، اول چهره او را مورد بررسی قرار می‌دهد و از او متنفر می‌شود و این مشکلی بود که مونیکا نمی‌توانست خود را از آن رها کند.

پایان دانشگاه و اولین عشق

مونیکا در سال پایانی تحصیل در دانشگاه بود که با پدیده‌ای به نام عشق برای اولین بار عجین شد. یکی از دانشجویان رشته پزشکی که دو سالی هم از مونیکا بزرگتر بود و تام نام داشت به‌شکل تصادفی در دو یا سه واحد درسی با مونیکا همکلاس شد و پس از آنکه در یکی از کلاسها، که به دستور استاد گروههای کنفرانس باید تشکیل می‌شد، تام با مونیکا همگروه شده بود، رابطه این دو آغاز شد. در ابتدا مونیکا سعی می‌کرد تا خود را به بهانه‌های مختلف کنار بکشد و فقط در حد وظیفه و تکلیف درسی خود عمل کند، اما تام که جوانی خوش فکر و دلسوز بود، گویی به تفکرات مونیکا پی برده بود و او بیشتر سعی می‌کرد تا به مونیکا نزدیک شود. مونیکا با آنکه ۲۲ سال داشت، هیچ تجربه‌ای از نقطه نظر رابطه دوستانه با جنس مخالف نداشت و همین بی‌تجربگی باعث شده بود که او در این مورد کاملاً گیج و مبهوت عمل کند. اما در برابر یک عامل نمی‌توانست ایستادگی کند و آن احساسی بود که نسبت به تام پیدا کرده بود. او برای اولین بار عشق را تجربه کرده

بود و این احساس با تمام قدرت و احاطه‌ای که بر انسان دارد، مونیکا را دربر گرفته بود و تام هم از جانب دیگر به او ابراز علاقه کرده بود و حتی از نقشه‌هایش در مورد ازدواج با او سخن گفته بود که این هم خود شیفتگی مونیکا را بیشتر کرد. این رابطه پس از پایان تحصیل مونیکا در دانشگاه هم ادامه یافت و برای اولین بار مونیکا در خود اعتماد به‌نفسی را احساس کرد. او برای نخستین بار متوجه شد که می‌تواند بدون واهمه با دیگران صحبت کند و نگران چهره خود نباشد، و به‌واقع عشق جسارت را به مونیکا آموخته بود و مونیکا برای اولین بار به این نکته پی برد که اگر کسی می‌تواند تا این حد او را دوست بدارد که با او ازدواج کند، پس دیگران هم می‌توانند از او متنفر نباشند و او قادر است تا بدون واهمه با مردم ارتباط برقرار کند.

پایانی بر یک عشق

تام و مونیکا، بیش از دو سال با یکدیگر رابطه عاشقانه داشتند و همه چیز برای آنها بر وفق مراد پیش می‌رفت تا اینکه تام هم دانشکده پزشکی را به اتمام رساند. در میان پیشنهادهای مربوط به طی کردن دوره انترنی که برای تام ارسال شده بود، یک پیشنهاد برای او جذابیت فراوانی داشت و آن گذراندن دوره انترنی و کارآموزی در بیمارستان مرکزی شیکاگو بود. البته پیشنهادهای دیگری هم برای تام فرستاده شده بود که بیشتر آنها، او را ملزم به مسافرت و نقل مکان نمی‌کرد، اما کار در بیمارستان مرکزی شیکاگو مستلزم آن بود که تام به شیکاگو نقل مکان کرده و حداقل تا چهار سال در آن شهر زندگی کند. تام با خوشحالی از انتخاب خود برای مونیکا گفت و به او پیشنهاد کرد که هرچه زودتر با یکدیگر ازدواج کرده و سپس به شیکاگو سفر کنند. تام اظهار اطمینان کرده بود که برای مونیکا هم در شیکاگو فرصت‌های فراوانی برای کار وجود خواهد داشت، اما مونیکا به تام گفت که به هیچ‌وجه نمی‌تواند پدربزرگ و مادربزرگش را که به سنین کهولت رسیده بودند، تنها گذاشته و به شهری در دوردست برود. او مدیون این دو انسان بزرگوار و مهربان بود که در بدترین شرایط، مونیکا را زیر بال و پر گرفته بودند و او را که پدر و مادرش را از دست داده بود، به‌گونه‌ای بزرگ کرده بودند که مونیکا اصلاً خلاء محبتی در خود احساس نکند و از نظر محبت خانوادگی کاملاً ارضا شود و حالا مونیکا خود را موظف می‌دید که در کنار آنها باشد و حتی اگر با آنها زندگی نکند، اما در نزدیکی آنها باشد تا در صورت لزوم به کمک آنها بشتابد. روی همین اصل مونیکا از تام خواست تا به یکی از پیشنهادهای دیگر که نیاز به نقل مکان نداشت، پاسخ مثبت دهد و هر دو پس از ازدواج در کنار خانواده‌های خود باقی بمانند. اما در میان حیرت شدید مونیکا، تام با او مخالفت کرد و به مونیکا گفت که هرگز نمی‌خواهد چنین فرصتی از دستش خارج شود و خدمت در بیمارستان مرکزی شیکاگو برای آینده او اهمیت فراوانی دارد. این پاسخ و خونسردی که در ادامه آن از جانب تام دیده شد، تکان شدیدی به مونیکا داد. آن دو در آن روز به حالت قهر از هم جدا شدند و باز هم درمیان حیرت شدید مونیکا، این تام بود که بدون خداحافظی به شیکاگو رفت و دیگر هرگز تماسی با مونیکا برقرار نکرد.

بازگشت تفکرات منفی

این اتفاق سبب شد که مونیکا باز هم به تفکرات سابق خود بازگردد. او تصمیم تام را برای جدایی فقط به خاطر مشکل چهره خود تصور کرد. مونیکا در ذهن به خود می‌گفت که اگر چهره زیبایی داشت، تام هرگز او را برای شیکاگو یا حتی منطقه‌ای زیباتر رها نمی‌کرد. او نزد خود مطمئن شده بود که تام فقط منتظر بهانه بود چراکه هرگز خیال ازدواج با یک دختر زشت‌رو را نداشت. مونیکا تصور می‌کرد که تام به عنوان یک پزشک روابط اجتماعی مهمی را باید تجربه می‌کرد و چگونه می‌توانست مونیکای زشت‌رو را با چهره نیم سوخته‌اش به عنوان همسرش به دیگران معرفی کند و این وجهه بدی برای تام ایجاد می‌کرد، بنابراین مونیکا تمام سعی خود را به‌کار گرفت تا عذر و بهانه‌ای برای تام در ذهن خود ایجاد کند و آن عذر و بهانه هم فقط ناشی از چهره زشت او بود. سخنی که مونیکا به خود می‌گفت همیشه به این جمله ختم می‌شد: «چه کسی با یک شبح ازدواج می‌کند؟»

بیماری روحی

اما این تفکرات بیشترین زیان را از نظر روحی بر مونیکا وارد می‌آورد. او خود را تا قهقرای یک شبح زشت پایین برده بود، و این طرز تفکر می‌توانست کار را به جاهای خطرناک بکشاند، چرا که مونیکا علاوه بر غصه از دست دادن اولین عشق و کسی که برای اولین بار احساس عادی بودن و انسان بودن را به مونیکا بخشیده بود، عقده خودکم‌بینی و حقارت را به‌خاطر چهره زشت نیز به خود بازگردانده بود و کسی که خود را این‌چنین از نظر روحی شکنجه کند، بعید نیست که کارش به خودکشی و یا ضربه زدن به خودش برسد، اما سرانجام اصرار پدربزرگ و مادربزرگش که بشدت نگران حال او شده بودند و همچنین عقل و منطقی که خودش در نتیجه تحصیلات و مطالعه فراوان به دست آورده بود، سبب شد تا او برای مطرح کردن مشکل خود به نزد ما آمده و از ما طلب یاری کند.

به دنبال راه‌حل

ما در مورد مونیکا محدودیت‌های خود را می‌دانستیم. و متوجه بودیم که نمی‌توانیم از خودمان انتظار داشته باشیم که طی چند جلسه گفتگو، ذهنیت او را درباره خودش عوض کنیم و به او القا کنیم که چهره‌ای زیبا دارد. دلیل آنهم کاملاً واضح بود چرا که آنچه که مونیکا را آزار می‌داد، یک پدیده ساخته ذهن و مصنوعی نبود، بلکه عاملی بود که واقعاً در مونیکا وجود داشت، یعنی اینکه واقعاً چهره او دچار آتش‌سوزی شده بود و واقعاً پس از شش عمل جراحی پلاستیک نیز چهره او ترمیم نشده و نیمی از صورت او به‌وضع زننده‌ای درآمده بود.

همه اینها تصوری درست بود و اوهام یا خیالبافی نبود، پس آنچه که ما باید به دنبال آن می‌رفتیم، این نبود که او چهره خود را زشت نداند، بلکه این بود که این امر برای او اهمیت نداشته باشد. یعنی اینکه زشتی چهره او به عنوان عامل اصلی در زندگی او خودنمایی نکند بلکه به عنوان یک بدشانسی به پس‌زمینه ذهن سپرده شود و اهمیتی از نظر روند زندگی برای مونیکا نداشته باشد. حال برای این امر نیز نیاز به پدیده‌ای داشتیم که در ذهن مونیکا اهمیتی به‌مراتب بیشتر از وضعیت چهره او داشته باشد. درست مانند زمانی که مونیکا عاشق تام شده بود. در آن زمان اهمیت عشقِ تام به‌مراتب برای مونیکا بیشتر از وضعیت چهره اُو بود و حالا ما باید در این راستا، عامل یا فاکتوری پیدا می‌کردیم که به‌مراتب مهمتر از چهره صدمه دیده او برایش جلوه کند و پس از کمی تفکر به شکل غافلگیرانه‌ای به آن دست یافتیم.

انجام وظیفه و حرفه!

در بررسی وضعیت زندگی مونیکا وقتی نوبت به رشته تحصیلی او رسید، ما متوجه شدیم که مونیکا یک مددکار تحصیلکرده و حرفه‌ای است. آنگاه در یک جلسه این موضوع را به بحث گذاشتیم که از این حرفه و وظیفه چگونه می‌توانیم در راستای هدف خود استفاده کنیم. آنگاه این دکتر چاند، همان هندی باهوش بود که ناگهان با یک کلمه توجه ما را جلب کرد «روآندا».

کشوری در آفریقا که برطبق آمار فقیرترین کشور جهان محسوب می‌شد و متوسط عمر درمیان مردم آن کشور عدد غیرقابل باور ۲۹ سال را نشان می‌داد. یعنی اغلب مردم این کشور قبل از ۳۰ سالگی براثر امراض خطرناک چون ایدز و یا جنگ‌های قبیله‌ای جان خود را از دست می‌دادند، اگرچه خدمت در نهادهای مددکاری در این کشور دارای خطرات فراوانی بود، اما ما احساس می‌کردیم که تن دادن به این خطرها و مورد استفاده قرار گرفتن در مکانی که بیش از هر جای دیگر به کمک نیاز داشت، همان عاملی بود که می‌توانست مسائل بسیار مهمتری از زیبایی چهره را در ذهن مونیکا جای دهد و ما وقتی که به مونیکا سفر و خدمت در روآندا را پیشنهاد کردیم، او بدون درنگ پذیرفت و خیلی سریع مقدمات عضویت در یک واحد صلیب سرخ را به اتمام رساند و از آنجا که به افراد متخصصی چون مونیکا نیاز مبرمی وجود داشت، واحد مذکور به سرعت سفر مونیکا به روآندا را عملی ساخت. ما می‌دانستیم که برقراری ارتباط با او در روآندا آسان نخواهد بود و فقط از او خواستیم که پس از مستقر شدن و شروع به کار توسط نامه ما را در جریان پیشرفت کار خود قرار دهد.

نامه سرنوشت

همانطور که ما حدس می‌زدیم کار در روآندا بسیار مشکل بود و سه ماه پس از ورود مونیکا به یکی از پایگاههای صلیب سرخ بود که اولین نامه را از او دریافت کردیم. نامه‌ای که گویای همه چیز بود

بقیه در صفحه ۵۵

این خود انسان است که احساس و عاطفه را ایجاد می کند ● راینز

پیشکش به همه آنان که هنوز
هم مثل بهمن ۵۷ زندگی
می‌کنند و فکر می‌کنند

و عشق ...
در شبهای انقلاب

براساس سرگذشت: هادی
تهیه و تنظیم از: محسن طیب

در زندگی هر انسانی، گاهی اوقات آرزوهایی وجود دارد که می‌تواند تبدیل به کابوس شود. آرزو و کابوس من درست در شیرین‌ترین روز «زندگی اجتماعی»ام رقم خورد؛ روز بیست و دوم بهمن ۱۳۵۷...!

○

یادم هست که از همان بچگی، مادرم همیشه بر سر محله‌ای که خانه‌مان آنجا بود، با پدر بگو و مگو داشت: «مرد چرا نمی‌خوای قبول کنی؟ من و تو و این چهارتا بچه و این خانواده‌مون، مال این محله نیستیم... ما اصلاً شبیه آدم‌های این منطقه - که همه‌شون «از ما بهتران» هستند - نیستیم... خودت این‌رو متوجه نمیشی آقارضا؟»

و آقارضا - پدرم - که بطور کلی همیشه تسلیم حرف مادرم بود [و اگر پدرم ناراحت نشود به قول امروزی‌ها «زن ذلیل» بود!] با اینکه به‌ندرت برخلاف حرف مادرم تصمیم می‌گرفت، و علیرغم اینکه در این مورد کاملاً با مادر موافق بود که «جنس ما با اهالی این محل جور نیست»، با این حال به خاطر دلش هم که شده بود حاضر نمی‌شد خانه پدری‌اش را بفروشد «خانوم عزیز چند بار باید بهت بگم؟ من از این خونه هزارتا خاطره دارم... اینجا به دنیا آمدم، پا گرفتم، بزرگ شدم، توی این خونه بود که برای مادرم مجلس ختم گرفتم... توی این خونه بود که پدرم موقع مرگ و قبل از تشهد گفتنش، دست منو گرفت و وصیت کرد که این خونه پدری‌اش‌رو نفروشم... اون وقت شما فقط بخاطر اینکه توی این محل چهارتا «درباری» زندگی می‌کنه و زنها و دختراش لباس‌های آنچنانی می‌پوشند و مهمونی‌های آنچنانی میدن، میگی من از خانه پدری و تمام آرزوهای خودم بگذرم؟»

و هر وقت بحث به اینجا می‌رسید، مادر برخلاف میل خودش مجبور می‌شد کوتاه بیاید، اما چیزی که بود، مادر راست می‌گفت! فامیل ما که از طایفه‌های قدیمی و سنتی تهران به حساب می‌آمدند، همگی مذهبی بودند و خانواده ما نیز مثل بقیه: اگر نماز یکی از جوان‌های فامیل ترک می‌شد، طوری از سوی همه طرد می‌شد که متوجه خطایش شود. ماهی نبود که در خانه یکی از اقوام مراسم روضه‌خوانی و دعای ندبه و توسل و کمیل برگزار نشود، و در نتیجه خانواده ما نیز دست‌کم سالی سه، چهار بار میزبان این مراسم می‌شد و...، اعتراض مادر نیز در چنین روزهایی شدیدتر می‌شد! چرا که محض نمونه یکی از همسایه‌های کوچه ما نیز در این مراسم شرکت نمی‌کرد. البته کاری به ما نداشتند، ولی همین که در آن روزها بعضی‌هایشان رعایت ظاهر را نمی‌کردند، مادر - و حتی خود پدر - از این بابت خیلی عصبانی می‌شدند!

گفتم که اکثر همسایه‌های ما از درباری‌ها بودند. درواقع تمام خانه‌هایی که در کوچه ما وجود داشت، ظرف ده، پانزده سال گذشته از سوی ثروتمندان آنچنانی خریداری و بازسازی شده بود، جز خانه ما، خانه‌ای که پدربزرگ مرحومم در زمانی که آن منطقه جزو روستاهای شمیران محسوب می‌شد آن را ساخته بود، اما بعدها که فوت کرد، زمین و مغازه و باغ به عمه‌ها و عمویم رسید و این خانه به پدر من! درحقیقت پدربزرگم به همین دلیل که می‌دانست فرزند بزرگش راضی نخواهد شد خانه را بفروشد آن را به پدرم داد. به همین خاطر نیز بعدها که پولداران آن منطقه یکی یکی خانه‌ها را خریده و بازسازی کردند و خانه‌های «شبیه قصر» به جایش ساختند، فقط خانه ما بود که دست‌نخورده باقی ماند. درواقع همانطور که خانه ما به سایر خانه‌های آن خیابان شباهتی نداشت، خودمان نیز شبیه همسایه‌ها نبودیم. تا جایی که به یاد دارم تقریباً اکثر منازل آن خیابان متعلق به «ازما بهتران» بود و لذا آنها نیز از اینکه ما در همسایگی‌شان بودیم و مانند آنها نبودیم، چندان دل خوشی از ما نداشتند. حتی چند نفرشان پدر را تهدید هم کردند که اگر از آن محل نرویم خانه را از چنگمان درمی‌آورند، اما خوشبختانه چون عمر اربابشان - شاه - قد نداد، آنها نیز نتوانستند سربه‌سر ما بگذارند.

ناگفته نماند که برخلاف بزرگترهای محل، من و سایر همسن و سالهایم به دور از آن مسایل با هم رفیق و همبازی بودیم. از جمله من و «فریدون»، پسر خانواده آقای قوامی که پدرش البته کاره‌ای نبود و فقط در وزارت خارجه کار می‌کرد، اما چون خیلی دوست داشت خودش را نزد سایر همسایه‌های درباری بزرگتر از آنچه هست نشان بدهد، لذا دست به یکسری کارها می‌زد که بعدها برایش ایجاد مشکل می‌کرد! از جمله اینکه در روز چهارم آبان یا ۲۹ اسفند، سراسر خیابان را به خرج خودش چراغانی می‌کرد، گل و شیرینی پخش می‌کرد، پذیرایی انجام می‌داد و... و مخصوصاً طوری رفتار می‌کرد که همه محل بفهمند همه کارها زیر سر او بوده! هر وقت هم از فریدون می‌پرسیدم «چرا پدرت این کارها را می‌کند؟» می‌خندید و می‌گفت: «من و خواهرم - فرحناز - و مادرم هم بهش اعتراض می‌کنیم... به خدا بابت این کارها دو تومان هم روی حقوقش نمیاد، ولی نمی‌دونم کدام شیر ناپاک خورده‌ای بهش گفته؛ اول باید مثل اعیان و اشراف خرج کنی تا بعداً جزو اعیان و اشراف باشی!» واسه همین هر ماه پول یامفت میده، ولی آقایان درباری‌ها یک تکه نان هم بهش نمیدن!»

آری، دوستی من و فریدون اینگونه صادقانه و صمیمی پا گرفت و روزبه‌روز که بزرگتر می‌شدیم، رفاقتمان نیز پررنگ‌تر می‌شد و... تا موقعی که دیپلممان را گرفتیم و من در کنکور قبول شدم، اما فریدون که نمره نیاورد مجبور بود به سربازی برود، که شانس آورد و پدرش، آقای قوامی جواب همه خرج‌هایی را که کرده بود یکجا گرفت و موفق شد با پارتی‌بازی، برای پسرش «بورس تحصیلی» بگیرد و او را به جای سربازی، به اروپا بفرستد. روز خداحافظی من و فریدون - بی‌آن‌که آن روز بفهمم - برگ مهمی از زندگی مرا رقم زد! آن روز فریدون گفت: «هادی جون من فقط واسه خواهرم «فرحناز» نگرانم، اون خیلی دختر ساده و نجیبیه و برخلاف اکثر دخترهای این محل، اصلاً از این قرتی‌بازی‌ها خوشش نمیاد، شاید باور نکنی هادی، ولی به خدا قسم تا حالا فرحناز یکروز نماز عقب افتاده نداره، یعنی راستش‌رو بخوای، وضعیت ظاهریش هم بخاطر بابا اینطوریه، هادی همه اینهارو دارم به این جهت میگم تا بعد از رفتن من مواظبش باشی، هادی، فرحناز خیلی تنهاست، مواظبش باش...» آن روز من به فریدون قول دادم و به قولم نیز عمل کردم، به گونه‌ای که از فردای آن روز با تعصب بیشتر نسبت به خواهر خودم، از فرحناز مراقبت می‌کردم. مخصوصاً توی آن محل که اگر دختری جوان و زیبا مانند فرحناز نمی‌خواست «همرنگ» بقیه باشد، به‌سادگی دست از سرش برنمی‌داشتند! اما من همه جا حامی او بودم؛ چقدر بخاطرش کتک خوردم، چقدر از سوی پدر و مادرم نصیحت شدم که: «مردم برات حرف درمیارن»! و چقدر بخاطر حرف مردم طعنه و متلک شنیدم و...، اما آنچه باعث می‌شد جا نزنم، نه‌فقط قولی بود که به فریدون داده بودم، بلکه رفتار خود فرحناز بود! او که می‌دید و حس می‌کرد من بخاطرش خیلی تاوان دارم پس می‌دهم، نوع لباس پوشیدنش را طوری تغییر مثبت داد که حتی مادر من تعجب کرده بود: «از چنان پدری، چنین دختر نجیب و باخدایی خیلی عجیبه!» این را نه‌فقط مادر من، که تمام اهل محل می‌گفتند. حتی شنیده بودم که چند تن از همسایه‌ها - که بعدها خبردار شدم ساواکی بودند و فراری شدند - پدر فرحناز را نصیحت کرده بودند که: «مواظب دخترت باش... این گروههای خرابکار همیشه اولش با چادر و حجاب میان سراغ دخترهای ساده‌دل!» و عجیب آن بود که پدر فرحناز نیز فریب حرفهای آن فریبکارها را خورد و یکشب آمد دم خانه ما و جلوی پدر و مادرم مرا تهدید کرد: «گوش کن آقاهادی... تو موقعی که دیدی پسر من فریدون‌رو نتونستی از راه به‌در کنی، حالا افتادی به جون دخترم... جلوی پدرت دارم میگم آقاهادی، کاری نکن بفرستمت اونجا که عرب نی انداخت!»

البته من خوب می‌دانستم - فریدون قبلاً بهم گفته بود - که پدرش حتی این حرفها را هم از دیگران یاد گرفته، وگرنه خودش کاره‌ای نبود! با این حال من به اصرار پدرم به آقای قوامی قول دادم که کاری با دخترش نداشته باشم! و اما درست از فردای آن روز بود که از خواهرم - که با فرحناز همکلاس بود - شنیدم که وقتی فرحناز شنیده که پدرش چکار کرده، مخصوصاً چادری شد و این اتفاق همان چیزی بود که می‌توانست باعث دردسرهایی برای من بشود و...، اما سیل مانع شد؛ سیل انقلاب که در آن روزها همه کشور را داشت فرامی‌گرفت، طوری شرایط را عوض کرد که آقای قوامی خودش هم جراءت بیرون آمدن از خانه را نداشت. در همان روزها بود که یکشب فریدون از آمریکا با من تماس گرفت و درحالی که خیلی نگران به نظر می‌رسید گفت: «ببینم هادی... تو می‌خوای برای

بابای من دردسر درست کنی؟»

خندیدم و گفتم: «اولاً من کاره‌ای نیستم که بخوام برای کسی دردسرساز بشم، دوماً مگه بابای تو چیکار کرده که نگرانشی؟ وانگهی؛ اگه تو یادت رفته، من «قسم قرآن»رو که برای تو خوردم فراموش نکردم؛ ما با هم رفیقیم فریدون، این چه حرفیه که می‌زنی؟»

این را که گفتم فریدون زد زیر گریه و گفت: «می‌دونم هادی... به خدا من به تو از برادرانم بیشتر اطمینان دارم... اما بابا تلفن زده و میگه چون تو جزو انقلابیون هستی، امکان داره اون‌رو اذیت کنی و...»

آن شب هرطوری بود خیال فریدون را راحت کردم که اولاً من فقط جزو تظاهرکننده‌ها هستم و نه چیز دیگه‌ای. و درعین حال چون پدر او کاره‌ای نبوده، هیچکس کاری با او نخواهد داشت.»

خوشبختانه فریدون هنوز روی رفاقت من حساب می‌کرد و به همین دلیل توانستم او را قانع کنم. اما متأسفانه این نگرانی از دل پدرش «آقای قوامی» بیرون نرفت که نرفت! تا جایی که در روزهای اول دیماه ۵۷ یکشب به خانه ما آمد و پس از اینکه جلوی پدر و مادرم قرآن را قسم خورد که «من کاره‌ای نبوده و نیستم»، از من قول گرفت که با او کاری نداشته باشم. آنقدر خنده‌ام گرفته بود که نمی‌دانستم به او چه بگویم؟ تا اینکه فرحناز دور از چشم پدرش با من صحبت کرد و توضیح داد که پدرش سخت ترسیده و حتی بخاطر این ترس می‌خواهد از ایران فرار کند! و گفت: «شما باید خیال پدررو راحت کنی... من اصلاً دوست ندارم از اینجا برم!... من توی این کشور... توی این شهر و در این محل، دلبستگی‌های زیادی برای ماندن دارم...!

آن شب در کلام فرحناز چیزی را حس کردم که در همه ۲۱ سال قبل معنی‌اش را نمی‌دانستم، عشق! آری، فرحناز آن شب و در روزهای بعدی، بی‌آن که حرفی بزند به من دوست داشتن یکنفر دیگر را یاد داد!

* * *

هرگز آن روزی را که با آقای قوامی بحث کردم از یاد نمی‌برم. غروب روز چهارم بهمن ۵۷ بود و پس از یک صبح تا شب در تظاهرات شرکت کردن راهی خانه بودم که دیدم دو نفر به اتفاق آقای قوامی از خانه‌اش خارج شدند، جلوی در چند کلمه‌ای با هم صحبت کردند ـ و من صدایش را نمی‌شنیدم ـ سپس مقداری پول تحویل او دادند و خداحافظی کردند و رفتند. از تیپ و قیافه و رفتارشان پیدا بود که «کاره‌ای» هستند؛ مخصوصاً که با نگاهی مضطرب به من از کنارم گذشتند. نمی‌دانم چرا؟ اما تصمیم گرفتم کمی با آقای قوامی شوخی کنم! به همین خاطر به طنز گفتم: «آقای قوامی پول مراسم چراغونی سالگرد انقلاب سفید بود که بهتون دادند؟» حالا که به آن روز فکر می‌کنم می‌فهمم پیرمرد حق داشت بترسد! چرا که با وحشت نگاهی به من انداخت و درحالی که از ترس تمام صورتش در آن سرما عرق کرده بود گفت: «من مطمئنم که بالاخره تو یکروز با اسلحه وارد این خونه میشی و منو می‌کشی؟!»

خندیدم و گفتم: «دارم باهاتون شوخی می‌کنم آقای قوامی! این حرفها چیه که می‌زنین؟ اولاً که من با فریدون مثل دوتا برادریم و من بهش قول دادم و قسم خوردم که هوای خانواده‌اش‌رو داشته باشم... از این گذشته، مگه شما چیکار کردین که اینقدر می‌ترسین؟ نکنه راستی راستی کاره‌ای بودی و ما نمی‌دانیم؟»

پیرمرد آشکارا لرزید و گفت: «نه... نه هادی جان، به خدا من... [و یکمرتبه زد زیر گریه و نالید] به خدا من هیچ کاره‌ام پسرم... اونهایی که کاره‌ای بودن منِ احمق خررو مینداختن جلو و بهم وعده و وعید می‌دادن که «بهت پست میدیم و رئیس میشی و...» ولی هیچی جز «خرحمالی» کردن نصیبم نشده... الان هم خودشون دارند هزارتا هزارتا فرار می‌کنند و من بدبخت‌رو محل سگ بهم نمی‌گذارند و...»

کنارش ایستادم و گفتم: «شما مثل پدر من هستی آقای قوامی... درسته که شما هیچوقت مثل ما فکر نکردی... اما این دلیل نمیشه که دشمن ما باشی...»

آن شب خیلی با او حرف زدم. اما پیدا بود که ترسش عمیق‌تر از این حرفهاست! فردای آن روز از فرحناز شنیدم که: «تعدادی از همسایه‌ها و دوستانش ـ کسانی که دزد و قاتل و خائن هستند ـ دارند از کشور فرار می‌کنند و مدام هم زیر گوش پدر من می‌خوانند که: «تو هم باید فرار کنی... مطمئن باش اعدامت می‌کنند... هیچکس یادش نرفته که تو هر سال این کوچه‌رو به مناسبت تاجگذاری و تولد شاه «چراغونی» می‌کردی... تا دیر نشده بیا فرار کنیم و...»! واسه همین بابا خیلی ترسیده...» فرحناز حرفهایش را که تمام کرد توی چشمانش خیره شدم و به آرامی گفتم: «شما که نمی‌ترسین؟» تبسمی کمرنگ بر چهره نشاند و سؤالم را به‌گونه‌ای دیگر پاسخ داد: «ایکاش پدرم نیز اندازه من به تو امیدوار بود هادی...!» شوق سراسر وجودم را پر کرد و گفتم: «و مطمئن باش من هم هرگز نمی‌گذارم ناامید بشی فرحناز...»

فرحناز آن روز از ته دل خندید، اما من نیز مانند او حدس هم نمی‌زدیم که چند روز دیگر چه گریه‌ای جای این خنده را می‌گیرد؟!

* * *

سرانجام انقلاب پیروز شد؛ از صبح ۲۲ بهمن من نیز مانند بقیه مردم و همراه همکلاسیهای دانشگاهی‌ام، مسلح شده و در سرنگونی آخرین دژهای حکومت پهلوی انجام وظیفه می‌کردیم. آخرشب نزدیک ساعت ۱۱ شب بود که پس از فتح تلویزیون به دست مردم ـ که من هم آنجا بودم ـ بی‌دلیل و یکباره دلم شور زد! به سراغ یک تلفن عمومی رفتم و به خانه زنگ زدم. گوشی را خواهرم برداشت و همین که صدای مرا شنید گفت: بیا خونه هادی... فرحناز و پدرش بهت احتیاج دارند و...» سروصدای خیابان و به هم ریختن سیستم تلفن شهری مانع شد بقیه حرفها را بشنوم. جای معطلی نبود و بلافاصله ترک موتور یکی از بچه‌ها شدم و در عرض چند دقیقه به خانه رسیدم و... همانطور که حدس می‌زدم، تعدادی از نیروهای مردم که جزو اولین کمیته‌های تشکیل شده بودند، سراسر کوچه و خیابان را بسته بودند. اینطور که شنیدم حتی چند نفر از همسایه‌ها که ساواکی بودند را نیز دستگیر کرده بودند. جلوی خانه آقای قوامی هم شلوغ بود. به سرعت خودم را به آنجا رساندم و خوشبختانه چون اکثر بچه‌ها آشنا بودند بهشون گفتم: «مردم‌رو بدبین نکنین... اونهایی که گناهکارند درسته که باید دستگیر بشن، اما امثال این خانواده ـ علیرغم اینکه پدرشون گول خورده ـ به گفته حضرت امام، رهبر انقلاب، که نه آدم کشتن و نه جاسوس بودن، نباید بی‌دلیل اذیت و آزار بشن... نهایتش اینه که دادگاه در موردش حکم می‌کنه و...»

هنوز سخنرانی آتشین‌ام تمام نشده بود که جعفر ـ یکی از بچه‌های کمیته محل ـ زد زیر خنده و با لحنی طعنه‌آلود گفت: «حالا اگه دستمون بهشون رسید، اون وقت تو هر کار دوست داشتی بکن... آقاهادی مرغ از قفس پرید...!»

ابتدا منظورش را نفهمیدم، اما بقیه بچه‌ها توضیح دادند که: «ظاهراً آقای قوامی چند روز قبل خونه‌اش‌رو فروخته، و خودش و زن و دخترش هم امروز صبح زود فلنگ‌رو بستن...، «قاسم بقال» اول صبح دیده که با یک تاکسی و چند چمدان از کوچه خارج شدن... حتی زن آقای قوامی ده هزار تومان به قاسم داده و گفته: «هر کس از او و خانواده‌اش طلبکاره از این پول بهش بده...» و بعد هم آقای قوامی موقع خداحافظی بهش گفته دارند از کشور خارج میشن و...»

بقیه حرفهای آنها را نشنیدم... باور کردن این حقیقت برایم سخت بود که «فرحناز» هم با آنها رفته باشد! هرچند حق با خواهرم بود: «پس چیکار می‌کرد؟ پدر و مادرش دارن میرن... داداشش هم که رفته، کس دیگه‌ای‌رو هم که نداره... تو اگر جاش بودی ـ به عنوان یک دختر جوان ـ می‌موندی؟»

پاسخی نداشتم بدهم. حق با خواهرم بود. سکوت کردم و حرفی نزدم و سعی کردم حواسم را به رویدادهای خیابانها معطوف کنم. تلویزیون لحظه به لحظه پیروزی مردم را نشان می‌داد. خودم نیز مدام می‌رفتم توی خیابان و برمی‌گشتم، هر کار هم می‌کردم بخوابم نمی‌توانستم بخوابم. نه اینکه از عشق فرحناز دقمرگ بشوم ـ چون وابستگی آنچنانی به هم پیدا نکرده بودیم ـ اما چیزی که بود، احساس می‌کردم بدجوری از فرحناز بازی خورده‌ام! مدام این حرف

بقیه در صفحه ۲۳

> زیبایی بدون عفت و فضیلت چون گلی خوشرنگ ولی بی عطر است
> ● سقراط

گفتگو با همسر شهید سید مرتضی آوینی

صدای سبز بسیج
از: طاها

در سینمای ما مدعی زیاد است، اما آدم باسواد کم داریم

آشنایی و ازدواج

●خانم امینی! در ابتدای گفتگو از خودتان بگویید.

●●مریم امینی هستم. متولد سال ۱۳۳۶ و تحصیلاتم لیسانس ریاضی و علوم کامپیوتر است.

●آشنایی‌تان با آقامرتضی چگونه بود؟

●●قبل از ازدواج، آشنایی چند ساله با هم داشتیم. من ایشان را می‌شناختم. از پانزده سالگی تا نوزده، بیست سالگی که این آشنایی به ازدواج رسید.

●خانواده‌ها با این ازدواج موافق بودند؟

●●خانواده من مخالف بودند، ولی برای من مشخص بود که این زندگی مشترک باید شروع شود. صورت دیگری برای ادامه زندگی نمی‌توانستم تصور کنم.

●چرا؟

●●به خاطر اینکه از همان ابتدا مرتضی برای من حالت مراد بودن را داشت. رد و بدل کردن کتابهای خوب، شرکت در سخنرانیهای دانشکده هنرهای زیبا که ایشان آنجا درس می‌خواندند، درواقع ایشان راهنمای کاملی برای من بودند.

مرید و مراد

●این موقعیت، یعنی مراد بودن، تا کدام مرحله از زندگی ادامه داشت؟

●●برای همیشه حفظ شد. این رابطه، شیرازه اصلی زندگی ما بود. البته گاهی چهره این موقعیت به خاطر تحولات فکری تغییر می‌کرد. گرایشهای ایشان بعد از انقلاب کاملاً تغییر کرد. به تبع ایشان، این تغییر در من هم اتفاق افتاد، ولی نسبت برقرار بین من و ایشان همواره ادامه پیدا کرد تا شهادتشان. بعد از آن بود که فرصتی پیدا کردم تا برگردم و به نسبت جدید نگاه کنم و ببینم درباره امروز چه می‌شود گفت؟

●خانم امینی! برای شروع زندگی مشترکتان چه کردید؟

●●خانه کوچکی در خیابان شریعتی، خیابان آمل اجاره کردیم. حدود یک سال آنجا مستأجر بودیم. اولین فرزندمان در همین خانه به دنیا آمد. چند سال بعد، چون توان پرداخت اجاره را نداشتیم، به منزل پدری آقامرتضی در خیابان مطهری نقل مکان کردیم. سال ۱۳۵۸ بود. سه سال هم در همین خانه ماندیم. بعد یک آپارتمان هفتاد و پنج متری در قلهک خریدیم و کلی هم قرض بالا آوردیم. حالا صاحب سه فرزند شده بودیم. جایمان کوچک و تنگ بود. آقامرتضی می‌خواست نزدیک پدر و مادرشان باشند و به آنان کمک کنند. به همین خاطر آپارتمان را فروختیم و دوباره به خانه پدری آقامرتضی برگشتیم و طبقه اول این خانه را که دو دانگ آن می‌شد، خریدیم و ساکن شدیم که تا زمان شهادت آقامرتضی آنجا بودیم.

احساس بابا شدن

●از احساس آقامرتضی بگویید؛ وقتی بچه اولتان به دنیا آمد.

●●برخوردش خیلی روحانی بود. من ندیدم، ولی مادرشان برایم گفتند «مرتضی توی اتاق تو، سجده شکر به جای آورد و پشت یک قرآن تاریخ تولد و نام بچه را یادداشت کرد». آقامرتضی خیلی به من و بچه‌ها علاقه‌مند بودند. بخصوص یکی، دو سال آخر این علاقه را خیلی ابراز می‌کردند و به زبان می‌آوردند. اینها همه نتیجه تفکراتی بود که داشتند. هرچه به زمان شهادت نزدیک می‌شدیم، بدون هیچ اغراقی احساس می‌کردم داریم به سالهای اول زندگی برمی‌گردیم. منتهی در این ابراز علاقه‌های آقامرتضی مرتباً یک حالت ذکر و شکر وجود داشت. بیان ایشان از لطفی که خدا دارد جدا نبود، ولی بچه‌های روایت فتح می‌گفتند، در لحظه‌های آخر هم ابراز علاقه می‌کردند.

مرتضی در روزهای انقلاب

●از احوال آقامرتضی در روزهای انقلاب بگویید.

●●یک خصوصیت واحد است که دو مرحله زندگی آقامرتضی، یعنی قبل از انقلاب و بعد از انقلاب تا شهادت را به هم وصل می‌کند. از وقتی من مرتضی را شناختم، دنبال حقیقت بود. تحولات کوچک و بزرگ سیاسی، اجتماعی، حتی هنری و ادبی قبل از انقلاب، جست‌وجوی او را بی‌جواب می‌گذاشت. خیلی هم سرش به سنگ خورد. خیلی چیزها را تجربه کرد. همین تجربه‌ها بود که وقتی با حضرت امام آشنا شد، ایشان را شناخت و به سرچشمه رسید. چیزی را که سالها به دنبالش بود، در وجود مبارک حضرت امام پیدا کرده بود. یک ذره هم کدورت در دلش نبود که بخواهد نفس خودش را با این یافتن مقدس قاطی کند. وقتی شناخت، دیگر فاصله‌ای نبود. به یک معنا به واقعیت رسیده بود. به همین خاطر و به خاطر این واقعیت، هرچه را که نشانی از نفس داشت، سوزاند.

●آقامرتضی این واقعیت را چگونه بروز می‌داد؟

●●تمام زندگی‌اش وقف انقلاب شد. خودش هم می‌گوید، از طرف جهاد رفتیم بیل بزنیم، دوربین به دستمان دادند. فرقی نمی‌کرد. با تمام وجود خودش را وقف انقلاب می‌کرد و آنچه از او انتظار می‌رفت انجام می‌داد. زمان جنگ، ایشان را خیلی کم در خانه می‌دیدیم. هرچند شب یکبار، تمام دغدغه ذهنی‌اش جنگ بود.

سینما و فیلمسازی

●آشنایی آقامرتضی با سینما از کجا شروع شد؟

●●قبل از انقلاب، مرتب فیلم‌های جشنواره‌ها را می‌دید و به مقوله سینما علاقه‌مند بود. وقتی وارد جهاد شد، مستندهای زیادی ساخت، از جمله یک سریال یازده قسمتی به نام «حقیقت» ساخت و مستند دیگری به نام «شش روز در ترکمن صحرا» تهیه کرد که هر دو از مستندهای خوب آن روزها بود.

●درباره کارشان، در خانه چیزی می‌گفتند؟

●●نه، اما درباره بعضی فیلم‌ها اظهارنظر می‌کردند و نقدهای دقیقی داشتند.

●بیشتر، حرفهایشان در جمع خانواده درباره چه بود؟

●●بیشتر، ما برای ایشان حرف می‌زدیم. از اتفاقهای روز، حتی آمد و شد اقوام، و ایشان هم به این حرفها دل می‌دادند. چه به حرفهای من، چه به حرفهای بچه‌ها. یادم می‌آید وقتی سمینار سینمای پس از انقلاب برگزار شد و ایشان هم یکی از سخنرانها بودند، برخورد بدی در آن جلسه با ایشان شده بود. شما می‌دانید در سینمای ما مدعی زیاد است، اما آدم باسواد کم داریم. آن شب وقتی به خانه آمدند هیچ نگفتند. بعدها من در نوشته‌هایشان در مجله سوره سینما داستان آن شب را خواندم و اخیراً هم نوارش را از روایت فتح گرفتم و فیلمش را دیدم. ایشان در مقابل چه جو عجیبی ایستاده بود و در یک فضای مخالف، قدرتمندانه حرفهای اصلی خودش را زده بود! حتی با سلامت نفس به همه اعتراضات بی‌پایه

مرتضی می گوید «شهدا از دست نمی‌روند، بلکه به دست می‌آیند.»

آنها که به نحو غیرمحترمانه‌ای مطرح می‌شد، گوش کرده بود. من وقتی فیلم را دیدم تازه متوجه شدم که چقدر تحمل آن فضا مشکل بود و آقامرتضی وقتی به خانه آمده بود، اصلاً مشخص نبود که ساعتها در چنین فضایی حرف زده است. شما می‌دانید یکی از رنجهای آقامرتضی بی‌سوادی حاکم بر سینما بود و از طرف دیگر مدعیان زیادی که بودند و هستند.

قوام مذهبی او

●شما به قوام مذهبی آقامرتضی اشاره کردید. چه زمانی احساس کردید که این قوام در ضمیر ایشان ته‌نشین شده و ثبات گرفته است؟

●●به نظر من، این کشش مذهبی از ابتدا با ایشان عجین بود و همین امر بود که او را به جستجو برای یافتن حق و حقیقت وامی‌داشت. وقتی ایشان آن نقطه روشن و نورانی را دیدند، هیچ وقت تزلزلی از ایشان ندیدم. موضوعی را تعریف می‌کنم که به فهم این مطلب کمک می‌کند. چند سال از انقلاب گذشته بود که مرتضی سیگارش را ترک کرد. دلیلی که برای این کار ذکر کرد این بود که آقا امام زمان در همه حال ناظر بر اعمال و رفتار ما هستند. در این صورت من چطور می‌توانم در حضور ایشان سیگار بکشم؟ این‌گونه بود که دیگر هرگز لب به سیگار نزد. در مورد هر آدم غیرسیگاری این احتمال، هرچند ناچیز وجود دارد که یک روزی سیگار بکشد. ولی در مورد آقامرتضی این امر کاملاً غیرممکن بود. چون اراده‌اش از اراده حق ناشی می‌شد. همان موقع باید می‌فهمیدم که شهید می‌شود.

●باز هم از آقامرتضی در خانه بگویید.

●●به‌تدریج که به زمان شهادت ایشان نزدیک می‌شدیم و روزهای بعد از جنگ، ما بیشتر ایشان را می‌دیدیم، با اینکه تعداد مسوولیت‌هایی که داشت از حد توانایی‌های یک آدم خارج بود، ولی در خانه طوری بودند که ما کمبودی احساس نمی‌کردیم. با آنکه من هم کار در مخابرات را آغاز کرده بودم و ایشان هم واقعاً گرفتاری کاری داشت و تربیت سه فرزندمان هم به عهده‌مان بود، وقتی من می‌گفتم فرصت ندارم، شما بچه را مثلاً به دکتر ببرید، می‌بردند. من هیچ وقت درگیر مسائل بیرون از خانه، کوپن یا صف نبودم. جالب است بدانید که اکثر مطالعاتشان را در این دوران در همین صف‌ها انجام دادند. تمام خرید خانه به عهده خودش بود و اصلاً لب به گلایه باز نمی‌کرد. خلق خوشی در خانه داشتند. از من خیلی خوش خلق‌تر بودند.

مطالعه و تحقیق

●آقامرتضی آدم باسوادی بود. مطالعات ایشان از کجا شروع شد و چه چیزهایی را بیشتر می‌خواند؟

●●تقریباً تمام آثار فلسفی و هنری پیش از انقلاب را خوانده بودند. نامهای داستایوفسکی و نیچه از آن روزها یادم هست که زیاد درباره‌اش حرف می‌زدند. راجع به کامو و داستایوفسکی در مقاله‌ای نوشته بود که آنان فلسفه را زیسته بودند، نه اینکه فقط مطالعه کرده و یا درباره آن سخن گفته باشند. فکر می‌کنم مرتضی هم دقیقاً این‌طور بود. به خیلی‌های دیگر هم می‌شد باسواد گفت، ولی مرتضی فضای آن روزها و آثار فلسفی و رمانهایش را زندگی کرده بود، و چون با جان و دلش آن فضا را احساس کرده بود، وقتی جواب سؤالاتش پیدا شد، دیگر درنگی اتفاق نیفتاد و تزلزلی پیش نیامد.

نثر شیرین فلسفی

●نثر آقامرتضی خاص خودش بود. در این باره هم بگویید.

●●به عنوان یک خواننده، حس می‌کنم نثر ایشان خیلی متفاوت است. مسائل سخت فلسفی را وقتی با نثر ایشان می‌خوانم، منظور را متوجه می‌شوم. در صورتی که همان مطلب با نثر یک فیلسوف برایم غیرقابل درک است. احساس می‌کنم، باید خیلی چیزهای دیگر را بخوانم تا آن مطلب را بفهمم. نثر ایشان یک جور شیرینی و حلاوت دارد. خیلی تأکید داشتند بر استفاده درست از کلمه‌ها. در بسیاری از مقالاتشان، از یک لفظ متداول آغاز می‌کنند و به معنای اصیل کلمه مورد نظرشان می‌رسند. مخزن کلماتشان غنی بود.

●آقامرتضی چه وقت‌هایی می‌نوشت؟

●●در همان آپارتمان هفتاد و پنج متری که در قلهک داشتیم، دو اتاق بود و پنج نفر آدم. نمی‌دانم چطور می‌نوشت. برایم عجیب بود. هیچ وقت فکر نمی‌کرد باید اتاق دیگری داشته باشد. خودش را طوری تربیت کرده که می‌توانست در همان شلوغی و سروصدا و بی‌جایی، پشت میز غذاخوری بنشیند و بنویسد. حتی میز خاصی برای کار نداشت. شبها که از سر کار می‌آمد، دو ساعتی می‌خوابید و بعد بلند می‌شد و به نماز شب و مناجات و نوشتن، همه با هم بود تا صبح. صبح هم یک ساعتی می‌خوابید و بعد به سر کار می‌رفت.

شهادت سید

●از احوال خودتان و آقامرتضی در روزهای نزدیک شهادتشان بگویید.

●●من هم ایشان را نمی‌شناختم. اصلاً این تصور را نداشتم که وقتی برای فیلمبرداری به فکه می‌روند، شهید بشوند. من آثار شهادت را در ایشان کشف نمی‌کردم. روزهای آخر، وقتی به فکه رفتند و کار نیمه‌تمام ماند و برگشتند، گفتند: «دو، سه روز دیگر باید برگردم فکه.» در این چند روز ایشان را خیلی اندوهگین دیدم. مرتب سؤال می‌کردم «چرا اینقدر گرفته و ناراحتی؟» ولی در ذهنم هیچ ارتباطی برقرار نمی‌شد که اتفاقی افتاده که دوباره دارند برمی‌گردند، ولی الان که به آن چند روز نگاه می‌کنم، کاملاً مطمئن می‌شوم که می‌دانستند.

آخرین صحبت‌های ما در آن یکی، دو روز آخر درباره قراری برای روزهای بعد بود. من گفتم این کار را بعد از آمدن شما هم می‌شود انجام داد انشاءالله، اما ایشان یکدفعه سرشان را برگرداندند و دیگر حرفی بین ما رد و بدل نشد. الان که به آن تصاویر نگاه می‌کنم، می‌بینم بدون تردید از شهادت خودش اطلاع داشت. همان اواخر وقتی پیشنهادی به ایشان دادم، گفتند: «فعلا این کار صلاح نیست. الان اینقدر برای من مشکل درست کرده‌اند که اگر آدمی پشت به کوه داشت، نمی‌توانست تحمل کند. من به جای دیگری تکیه داده‌ام که سرپا ایستاده‌ام.»

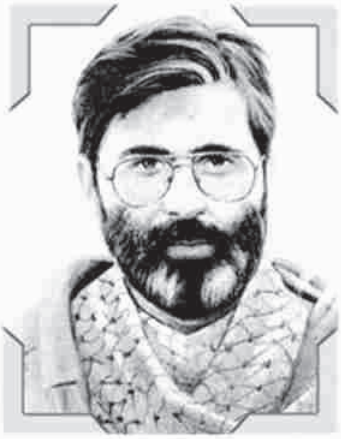

تمام خرید خانه به عهده خودش بود و اصلاً لب به گلایه باز نمی‌کرد. خلق خوشی در خانه داشتند. از من خیلی خوش خلق‌تر بودند.

●وقتی خبر شهادت آقامرتضی را به شما دادند...؟

●●حدود ظهر جمعه بیستم فروردین ماه، مرتضی در فکه رفت روی مین. صبح شنبه پدر و مادرم آمدند. صبح زود بود. به من گفتند: «مرتضی زخمی شده است.» تاریک و روشن صبح بود، روزهای اول بهار که آرامش خاصی داشت، حالتی میان خواب و بیداری بود، مثل همان وقت طبیعت. بچه‌ها را با آرامش بیدار کردم و به مدرسه فرستادم. مثل این بود که اصلاً چنین حرفی به گوشم نخورده که مرتضی زخمی شده است. بچه‌ها که رفتند، پدر و مادر آرام آرام سر حرف را باز کردند و من باخبر شدم که دیگر مرتضی را ندارم، ولی نمی‌دانم چه حالتی بود. فقط این اتفاق را، در آن ساعت طبیعت، خیلی روحانی می‌دیدم. این وضع همیشه برایم عجیب بود که چطور است عکس‌ها همیشه می‌مانند و انگار زمان بر آنها نمی‌گذرد. در آن لحظه‌ها این توهم جاودانگی در عکس و تصویر برایم شکست. آن موقع یکدفعه حس کردم که اینها چقدر واقعیت ندارند و مرتضی چقدر «هست». جایی که در آن بودم انگار زیرورو شد. گویی در دنیای دیگری بودم. چیزهایی که در اطرافم بود و به‌طور عینی می‌دیدم محو و ناپیدا می‌شد و انگار وجود خارجی نداشت. هیچ چیز نبود، ولی مرتضی بود. آن روز به دنبال تک تک بچه‌ها به مدرسه‌شان رفتم، چون خیلی زود پرچمها و پلاکاردها جلو خانه نصب شد. صدای قرآن هم می‌آمد.

نمی‌خواستم قبل از اینکه بچه‌ها باخبر بشوند، پایشان به خانه برسد، در راه با آنان حرف زدم. وجود مرتضی آنقدر برایم عینی و حقیقی بود که فکر می‌کردم همه چیزهای دیگر توهم است و اسیر آن توهم است. به بچه‌ها گفتم «بابا هست، ولی ما او را نمی‌بینیم.» سنگینی‌اش هست، ولی شکرش بیشتر است، خیلی سنگین بود، ولی انگار چشمم فوری روی یک چیز دیگر باز شد که خیلی زیبا بود، سیال بود.

بقیه در صفحه ۴۶

یک دقیقه با
دنیای علم

از: بهاره مهرنژاد

زنگ خطر بیماریها

شاید شما هم جزء آن دسته افرادی باشید که بدون گرفتن رژیم غذایی و یا انجام ورزشهای سخت درحال کاهش وزن هستید، پس توصیه می‌کنیم حتماً مطلب زیر را بخوانید:

۱ـ اگر کاهش وزن همزمان با گرسنگی، تشنگی، خستگی و احساس خارش در نقاط نرم بدن و نیز تکرار ادرار باشد، نشانه بیماری دیابت است.

۲ـ اگر توأم با ریزش عرق، ورم اطراف چشم، خستگی، اضطراب و تشدید ضربان قلب باشد، از پرکاری غده تیروئید خبر می‌دهد.

۳ـ در صورتی که کاهش وزن بیشتر از پنج کیلوگرم و همراه با اضطراب و افسردگی باشد، نتیجه فشارهای روحی و اختلال روانی است.

۴ـ اگر همراه با اسهال، یبوست، دل درد و مدفوع سیاه رنگ باشد حکایت از بروز مشکلات گوارشی دارد.

۵ـ چنانچه کاهش وزن با احساس درد در قسمت بالای شکم باشد، ممکن است در نتیجه زخم معده یا فشارهای روحی ـ روانی باشد.

۶ـ در صورتی که با عرق ریزی شبانه، تب، خستگی، سرفه و گاه خلط خونی باشد، نتیجه بیماری عفونی است.

۷ـ کاهش وزن توأم با عفونت مجاری تنفسی و پوست به علت عفونت ویروسی است.

۸ـ و اگر کاهش وزن با کاهش اشتها و سفت شدن قسمت بالای شکم همراه باشد، نشانه اختلاف در عملکرد کبد است.

در هرحال، کاهش وزن را نباید طبیعی انگاشت و از آنجا که حکایت از یک بیماری خطرناک دارد، بایستی فوراً به پزشک مراجعه شود.

داروی ضدخشم را بشناسید

از آنجا که نگرانی، تشنج و فشارهای روحی ـ روانی بزرگترین دشمن سلامتی به شمار می‌روند، توصیه می‌کنیم چنانچه دیابتی نیستید، فوراً در هنگام عصبانیت و ناراحتی دو قاشق عسل بخورید. چون ظرف ۵ تا ۱۰ دقیقه ناراحتی شما رو به کاهش رفته و شما را از خطر دور می‌سازد.

متخصصین تغذیه دانشگاه پزشکی فنلاند، با مطالعه بر روی انواع غذاهایی که کاهنده نگرانی و خشم به‌شمار می‌روند، دریافتند که درمیان آنها تنها قند، شکر و عسل است که با افزایش ترشح ملاتونین در مغز در فرونشاندن عصبانیت تأثیر بسزایی دارد.

آنها همچنین معتقدند، برخلاف تصور همگان، نوشیدن قهوه یا مصرف شکلات که حاوی مقادیر زیادی کافئین باشد، جز اینکه نگرانی را بیشتر می‌کند، هیچ تأثیری در فرونشاندن خشم و کاهش هیجانات روحی ـ روانی نخواهند داشت.

البته نان و مواد نشاسته‌ای هم خاصیت ضدخشم را دارند، ولی هیچ‌کدام جای قند و عسل را نمی‌گیرد.

رمز بلندقدی کودک شما

اگر فرزند شیرخوار دارید و یا کودکتان در مرحله پیش دبستانی قرار دارد، بد نیست بدانید که رشد استخوانی نوزادان و کودکان بیشتر در شبها صورت می‌گیرد و نحوه خوابیدن آنها در چگونگی میزان رشد طولی آنها بسیار مؤثر است.

پژوهشگران دانشگاه ویسکونسین آمریکا، در تازه‌ترین تحقیقات خود متوجه شدند که بیشترین رشد کودکان در شب اتفاق می‌افتد، به‌طوری که ۹۰ درصد از رشد قدی آنها در شب و درحین خواب است.

نتیجه این تحقیقات نشان می‌دهد، کودکانی که درحین خواب، بدنشان کاملاً به صورت افقی قرار نمی‌گیرد، پاهای خود را جمع می‌کنند و یا اینکه به‌اصطلاح صاف نمی‌خوابند، نسبت به همسالان خود که این عادت بد خوابیدن در آنها رایج نیست، رشد طولی کمتر و در نتیجه قدی کوتاهتر خواهند داشت.

لذا، با توجه به اهمیت بدخوابی در کودکان، توصیه می‌کنیم بر چگونگی خوابیدن فرزندتان بیشتر توجه کنید و اگر فرزندتان در وضعیت بدی قرار می‌گیرد، او را در حالت مناسب قرار دهید و حتماً نحوه صحیح خوابیدن را به او آموزش دهید.

چهارمین سرطان شایع زنان

درحال حاضر، سرطان دهانه رحم، شایع‌ترین سرطان دستگاه تناسلی زنان در دنیاست و اکنون پس از سرطان سینه، رحم و تخمدان، چهارمین سرطان شایع و دومین علت مرگ و میر به شمار می‌رود.

سرطان دهانه رحم یکی از انواع بیماریهای زنان است که دارای دو سن شیوع یعنی ۳۵ تا ۳۹ و ۶۰ تا ۶۴ سالگی می‌باشد.

علامت بیماری

خونریزی از واژن، شایع‌ترین علامت سرطان دهانه رحم است که اغلب به صورت لکه‌بینی و یا خونریزی نامنظم می‌باشد.

ترشحات بدبوی واژن، کاهش وزن، مشکل در تخلیه ادرار، دردهای لگنی، علایم گوارشی از دیگر علایم این بیماری است که در مراحل پیشرفته بروز می‌کند.

عوامل مؤثر در بروز سرطان

۱ـ تفاوتهای نژادی: چون احتمال بروز سرطان دهانه رحم در زنان غیرسفیدپوست، ۲ تا ۳ برابر بیشتر از زنان سفیدپوست است.

۲ـ ازدواجهای متعدد

۳ـ سن پایین ازدواج

۴ـ عدم رعایت بهداشت شخصی در زنان

۵ـ مصرف سیگار

۶ـ مصرف قرصهای ضدبارداری

۷ـ کمبود ویتامین A و C

۸ـ آلودگی به ویروس پاپیلوم انسانی، هرپس و سیتومگالوویروس عفونتهای مقاربتی که مهمترین عامل می‌باشد.

سرطان دهانه رحم یکی از انواع سرطانهایی است که در بدن منتشر می‌شود و دیگر نقاط بدن را درگیر می‌کند. عدم تشخیص به‌موقع این سرطان، به ترتیب دیواره لگن، کلیه‌ها و مخاط مثانه یا رکتوم (راست روده) را درگیر و آنها را نیز سرطانی می‌کند.

از آنجا که سرطان دهانه رحم، قابل پیشگیری‌ترین سرطان در زنان می‌باشد، توصیه می‌شود تمامی زنانی که به نوعی مستعد ابتلا به بیماری هستند، سالی یکبار تحت معاینه تست پاپ اسمیر قرار گیرند و اگر تا سه سال هیچ مسأله غیرعادی در آنها پدیدار نشد، تا سن ۶۵ سالگی هر سه سال یکبار این آزمایش را انجام دهند.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

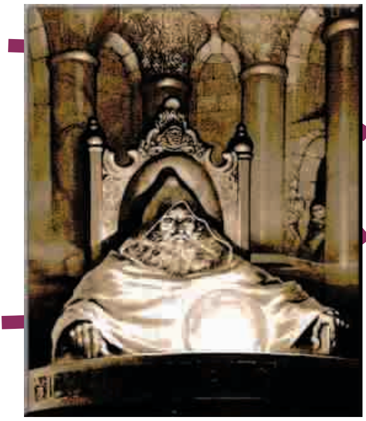

نزدیک به دو سال پیش در یکی از نشریه‌های محلی تعبیر خواب نوشتم و با این که همکاری من با آن نشریه برای همان یک شماره بود، هنوز مردم به من تلفن می‌زنند و خواب‌های خود را برایم تعریف می‌کنند. چندی پیش به همکاران مجله پیشنهاد کردم حال که مردم به تعبیر خواب چنین علاقه‌ای دارند، خوب است خواب‌هایشان را در اطلاعات هفتگی هم تعبیر کنیم.

به همین منظور ابتدا لازم است نظرم را درباره تعبیر خواب به شما بگویم تا بدانید خواب شما را با چه شیوه‌ای تعبیر خواهم کرد: بنده معتقدم همه خواب‌ها تعبیر دارند و این که می‌گویند برخی از خواب‌ها بی‌تعبیرند، درست نیست. زیرا خواب‌هایی که می‌بینیم، یا الهام و پیشگویی هستند یا آنها را تحت تأثیر روحیات خویش و رویدادهای بیرونی دیده‌ایم.

اگر خواب‌های ما جزو دسته اول باشد، که هیچ، یعنی همه معتقدند تعبیر دارد و هیچ اختلافی نیست اما اگر خواب شما جزو دسته دوم باشد تعبیری درون کاوانه دارد و ما را با روحیات و آرزوها و ناکامی‌ها و عذاب وجدان‌ها و رضایت‌های شما که بیننده خواب باشید آشنا می‌کند.

نکته دیگر اینکه بسیاری از خوابگزاران، خواب‌ها را کلاسیک و نمادین تعبیر می‌کنند که من با چنین شیوه‌ای مخالفم. زیرا تعبیرهای کلاسیک برای تعبیر هر نماد تنها به یکی دو مصداق اشاره می‌کنند. مثلاً اگر کسی خواب ببیند دندانش افتاده، خوابگزاران سنتی با توجه به نوع دندان، حکم می‌کنند که یکی از فامیل‌ها یا دوستان بیننده خواب خواهد مرد. اما این درست نیست. خوابگزار باید از بیننده خواب سؤال‌های بسیاری بکند تا بتواند خواب را تعبیر کند. مثلاً باید بداند او دندان درد داشته؟ آیا از نزدیکانش کسی دندان درد نداشته؟ آیا با دندان پزشکی یا یکی از شاخه‌های دندان پزشکی سر و کار ندارد؟ درباره دندان فیلم ندیده یا بحث نکرده؟ وقتی که خوابیده بوده، دهانش به جایی نخورده؟ آیا از ده پانزده روز قبل از دیدن خواب، کسی نمرده بوده؟

و سؤال‌های بسیار دیگر تا سرانجام بفهمیم خواب او چه معنی یا چه تعبیری دارد و...

بنابراین اگر شما هم خوابی دیدید و خواستید معنی آن را بفهمید، می‌توانید روزهای چهارشنبه هر هفته با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ از ساعت ؟؟؟ تا ؟؟؟ بعد از ظهر تماس بگیرید تا خواب‌تان را بشنوم و سؤال‌هایم را بپرسم و ان‌شاء الله آن را تعبیر کنم.

خواب‌هایی را که در این شماره می‌خوانید از میان خواب‌های کسانی انتخاب کرده‌ام که در چند روز گذشته به من تلفن کرده‌اند. اسم‌ها را تغییر داده‌ام تا راز کسی را فاش نکرده باشم.

همه تعبیرها را با بینندگان خواب‌ها مرور کرده‌ام و آنها نود درصد از محتوای تعبیرها را تأیید کرده‌اند.

کفش چراغ دار

سعیده احمدی، ۱۹ ساله

خواب دیدم من و دختر خاله و دوستش در مسجد هستیم. هر سه گرسنه بودیم. کیک و چای آوردیم و خواستیم بخوریم. یک لحظه مادرم آمد و گفت: مراقب باشید کسی نبیند. دست دوستم به چای خورد و ریخت. زود همه جای مسجد را شستیم. سه تا وان آنجا بود. فرش‌ها را هم شستیم. دوست دختر خاله گفت: برویم فال بگیریم. رفتیم. خانمی که خیلی زشت بود، برایم فال گرفت. سکه‌ای گذاشت روی آینه و آن را برگرداند و گفت: دوست تو این‌طوریست. من گریه کردم. رفتم بیرون. دیدم کفش سفیدی پوشیده‌ام که چراغ دارد. هر کار کردم نتوانستم چراغش را خاموش کنم. رفتم روی تختم دراز کشیدم و اشک ریختم. پیر مردی که چهره‌ای نورانی داشت، آمد و حالم را پرسید. گفتم مرا ببر حضرت معصومه تا آن‌قدر گریه کنم که حاجتم را بدهد. بعد بیدار شدم. تعبیر خوابم چیست؟

تعبیر

این خواب می‌گوید شما با خطری روبه‌رو هستید که اگر بخواهید، می‌توانید از حریمش دور شوید و سالم بمانید زیرا به اصول خود معتقدید و از زیر پا گذاشتن آنها معذب می‌شوید.

در زندگی شما کسی هست که ادعای عشق می‌کند ولی دروغگوست. ریا کار و دو روست. شما در ناخودآگاه و در نهان‌گاه عواطف خودتان هم این موضوع را می‌دانید. حتی معتقدید دوستی با او مساوی است با آلودن حریم باورهای شما.

شما می‌خواهید حریم خود را پاکیزه نگه دارید ولی با دل و با احساس خود چه کنید؟ زنگ خطر درونی شما خیلی زود پاسخ شما را می‌دهد: اگر دنبال دل بروید، انگشت نمای خاص و عام می‌شوید: کفشِ سفیدِ چراغ‌دار!

نه... این خوب نیست. و چون ناخود آگاه شما هم می‌دانید که این خوب نیست، حامی شما به یاری شما می‌آید. و صد البته که نفس هم می‌آید. هوس و خواهش‌های نفسانی هم می‌آید و به شما تلقین می‌کند که حاجت خود را بخواهید. کدام حاجت؟ شما هنوز همان کسی را می‌خواهید که مدعی عشق است و دو روست.

می‌دانید چرا فال‌گیر را زشت دیدید؟ چون حقیقت را به شما گفت. پس نفس شما هنوز درگیر است و شخصیت شما هنوز باید صیقل بخورد. و تا آن روز با خطری روبه‌رو هستید که اگر بخواهید، می‌توانید از حریمش دور شوید و سالم بمانید.

سال آینده برای زیباسازی شهر تبریز

پنج میلیون شاخه گل تولید می‌شود

شهردار تبریز اعلام کرد: سال آینده برای زیباسازی شهر پنج میلیون شاخه گل در ۱۲ هزار مترمربع فضای مسقف تولید می‌کنیم.

احتشام حاجی‌پور در نشست ستاد زیباسازی تبریز، با بیان این مطلب که در سال جاری دو میلیون شاخه گل برای زیباسازی و تزیین معابر عمومی و پارکهای تبریز استفاده شده، افزود: تعداد گلهای تولیدی برای سال آینده قطعاً بیش از مورد نیاز خواهد بود.

وی با اشاره به طرحهای عمرانی در دست اجرای شهرداری تبریز، ساماندهی کمربندهای شمالی و جنوبی این شهر را یکی از پروژه‌های مهم عنوان کرد و گفت: برای تسریع در اجرای این طرح قسمت‌های مختلف کمربندیها در بین مناطق هشت‌گانه شهرداری تقسیم‌بندی شده است.

وی افزود: تپه‌های واقع در ضلع جنوبی کمربند شمالی تبریز برای جلوگیری از آسیب‌های ساخت و ساز غیرمجاز به صورت مشخص حصارکشی می‌شود.

شهردار تبریز ساخت پلهای زیرگذر و روگذر را یکی دیگر از پروژه‌های مهم در سال جاری توصیف کرد و خاطرنشان ساخت: با به بهره‌برداری رسیدن پلهای در دست اجرا تا پایان سال ۸۴ مسیرهای منتهی به فرودگاه بین‌المللی تبریز از هر نقطه شهر ظرف ۱۰ دقیقه پیموده خواهد شد.

حاجی‌پور ساماندهی و زیباسازی مجموعه تفریحی **عینالی، مبادی ورودی شهر و پارک طبیعت** تبریز را در قالب نورپردازی و رنگ‌آمیزی را از جمله دیگر اقدامات شهرداری برای تغییر چهره شهر برای سال آینده برشمرد.

وی اظهار داشت: برای ساماندهی و نظم بخشیدن به ترافیک شهری نیز علاوه بر نصب چراغهای راهنمایی و رانندگی همراه با زمان‌سنج، احداث پارکینگ شش طبقه در خیابان ۱۷ شهریور که یکی از پررفت و آمدترین نقاط مرکزی شهر به شمار می‌رود نیز جزو برنامه‌های شهرداری می‌باشد.

شهردار تبریز با بیان این مطلب که حدود ۸۰ درصد خیابانهای اصلی این شهر ساماندهی شده است، گفت: با آغاز سال جدید ساماندهی اصناف خیابان امام(ره) از میدان ساعت تا آبرسانی اجرا می‌شود.

تبریز ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی - کاظم نیک‌رفتار

همه احساسات و عواطف از درون سرچشمه می گیرد • رابینز

از: حکیمه آقایی کارشناس ارشد روانشناسی

کودکان تیزهوش و آموزش ریاضی

اغلب مدارس نمی‌دانند، چگونه خلاقیت کودکان تیزهوش را در دروس ریاضی پرورش دهند. درحالی که باید گفت وقتی به دانش‌آموز تیزهوش درس می‌دهید باید از آن سطحی که او آمادگی دارد درس را شروع کنید و از آنجا که حتی در کلاسهای مخصوص تیزهوشان هم اختلافات فردی خیلی زیادی بین دانش‌آموزان وجود دارد باید سعی شود مسائلی برای آنها بیان گردد که نه‌تنها پاسخ دادن برای آنها جالب باشد، بلکه هر فردی بتواند به اندازه توان خود در حل آن تلاش کند.

مثلاً در مورد کودکان خردسال (۶ـ۷) ساله می‌توانید مسأله‌ای را به این شکل عنوان کنید.

فرض کنید سکه‌هایی که در کشور وجود دارد همگی دو تومانی و یک تومانی می‌باشد. اگر فردی بخواهد یک سکه بیست و پنج تومانی را خرد کند، به چند طریق می‌تواند از سکه‌های موجود استفاده کند؟

برای تمرین بیشتر باید کودکان را در موقعیت‌های مختلف قرار داده و سؤالهای مختلفی که نیروی حدس و گمان آنها را در جایگزینی اعداد تقویت کند طرح کنید.

و یا اینکه از دانش‌آموزان بخواهید که کشورهای دارای ویژگیها و فرهنگهای مختلف را پیدا کرده و بعد آنها را با هم مقایسه کنند و ببینید در این مقایسه آیا متوجه روابطی بین الگوهای کشورهای مختلف که وجود دارد می‌شوند یا خیر؟

این مسأله را می‌توان در هر سطحی از تحصیلات (از کلاس اول تا آخرین درجه تحصیلی) به آنها آموزش داد و هر دانش‌آموز می‌تواند در این زمینه کار جالبی انجام دهد، اما اینکه تا چه حد می‌تواند پیشرفت کند تنها بستگی به استعدادهایش دارد. و زمانی که هندسه، جبر یا ریاضیات را فرا گرفت چنین مسائلی را به صورت عمیق‌تر ارزیابی خواهد کرد.

مسأله دیگری که می‌توانید بیان کنید:

دانش‌آموزان چنین فرض کنند که بر روی یک سطح مخروطی زندگی می‌کنند. تصور کنند که قادر به انجام کارهایی مانند محاسبه، اندازه‌گیری و استدلال هستند اما قادر به پرواز نمی‌باشند و مخروط را از بالا ببینند، در این صورت چه چیزهایی می‌توانند در ارتباط با محل زندگی خود کشف کنند؟ کوتاهترین راهها کدامند؟ برای دانش‌آموزان ابتدایی و راهنمایی بیشتر می‌توانیم به صورت عملی این کار را انجام دهیم. در سطح دبیرستان نیز آنها باید علل را جستجو کنند. آنها ممکن است به همین ترتیب درباره دنیایی که به صورت کروی یا استوانه‌ای و یا به شکل دیگری می‌باشد به تحقیق بپردازند.

این مثالها، از مثالهای ملموسی است که معلم عزیز می‌تواند در درس ریاضیات برای کودکان تیزهوش انجام دهد. ما نباید همان مطالبی را که به سایر کودکان عرضه می‌نماییم با سرعتی بیشتر به کودکان تیزهوش تعلیم دهیم چرا که آنها را از لحاظ درونی و کنجکاوی ارضاء نمی‌کند و سؤالهای زیادی را در ذهن آنها باقی خواهد گذاشت.

■

ما نباید همان مطالبی را که به سایر کودکان عرضه می‌نماییم با سرعتی بیشتر به کودکان تیزهوش تعلیم دهیم چرا که آنها را از لحاظ درونی و کنجکاوی ارضاء نمی‌کند و سؤالهای زیادی را در ذهن آنها باقی خواهد گذاشت

مشاور خانواده

مشاور تحصیلی:
یکشنبه از ساعت ۱۱ الی ۱۵
مشاور خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ الی۱۲
مشاور حضوری:
با تعیین وقت قبلی
مشاور ازدواج وتحصیلی:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
فریبا جعفریان نمینی (کارشناس ارشد روانشناسی)
بهمن بهروزی (روان‌پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روانشناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰
مشاور کتبی:
حکیمه آقایی (کارشناس ارشد روانشناسی)

علاقمندان به مشاوره با آقای دکتر بهروزی می‌توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ده صبح تا یک بعدازظهر به صورت تماس تلفنی با شماره ۲۲۲۶۲۵۰ و روزهای پنجشنبه (از ساعت ۱۴ـ۱۷) مشاوره حضوری با ایشان داشته باشند.

مشاور حقوقی

وکیل دادگستری:
سعید مجیدی‌نژاد
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
شماره تماس:
۲۹۹۹۳۴۳۵

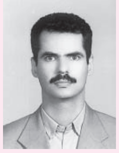

به دنبال فسخ نکاح هستم

خلاصه سؤال:

دو سال پیش با همسرم ازدواج کردم. ثمره آن یک دختر یکساله است. او قبل از ازدواج بیماری روانی داشته که از من پنهان نموده‌اند. بعد از ازدواج یکبار به همین دلیل در بیمارستان بستری شد که با بهبودی نسبی مرخص گردید. چند بار در حد مرگ مرا کتک زده و بدون وسیله با بچه‌ام بیرون انداخته و اصلاً نفقه نمی‌دهد. به سبب آزارهای فراوانی که کشیدم تقاضای فسخ نکاح به سبب جنون کردم. در جلسه دادگاه شوهرم مدعی شد که سالم است و هیچ‌گونه ناراحتی روحی و عصبی ندارد. به اصرار من قاضی او را برای معاینه به پزشکی قانونی معرفی کرد. پاسخ پزشکی قانونی این بود که شوهرم مبتلا به جنون است و درحال حاضر با دارو تحت کنترل می‌باشد و نسبتاً درمان شده است. ولی امکان عود بیماری وجود دارد. دادگاه براساس این نظریه، جنون وی را ثابت دانسته و تقاضای مرا به سبب اینکه وی مجنون است و نمی‌تواند طرف دعوی قرار گیرد ابطال کرده است. در نتیجه هیچ فایده‌ای برایم حاصل نشده و نتوانسته‌ام از او جدا شوم. اینک چاره‌ام چیست و چگونه باید اقدام نمایم؟

مینا ـ گ ـ از کرمان

شوهرتان جنون دارد!

پاسخ:

با لحاظ نظریه پزشکی قانونی مشخص می‌شود که شوهرتان مبتلا به جنون ادواری است. به این سبب صدور حکم بر فسخ نکاح شما قطعی است. لازم است از حکم صادره تجدیدنظر خواهی نمایید تا موضوع در دادگاه تجدیدنظر مطرح گردد. وقتی پزشک قانونی اعلام می‌کند که بیماری درحال حاضر تحت کنترل است ولی امکان عود وجود دارد، یعنی درحال حاضر جنون وجود داشته و شخص سالم است که در اصطلاح حقوقی به آن حالت «افاقه» گویند. بنابراین قرار دادگاه بر ابطال دادخواست شما موجه و منطبق با موازین حقوقی نیست، زیرا طرح دعوی بر علیه مجنون ادواری در زمان افاقه (حالتی که مجنون دارای عقل باشد) جایز است.

مشتریهایم را فریب داده‌اند

خلاصه سؤال:

مدیر یک شرکت تولیدی تهیه مواد پلاستیکی هستم. اخیراً تعدادی از مشتریها با من تماس گرفته و گفته‌اند که اجناسی مشابه کالاهای تولیدی ما و در پاکتهایی که شباهت کامل با پاکتهای این شرکت دارد در بازار تهران خریده‌اند که بسیار نامرغوب و بی‌کیفیت بوده است. با تهیه و مقایسه مواد مذکور

فریبا جعفریان نمینی

پسرم نمی‌تواند از ما «نه!» بشنود!

مادری ۲۵ ساله، دیپلمه و خانه‌دار هستم. مدت پنج سال از زندگی مشترکم می‌گذرد و ثمره آن یک پسر چهار ساله است که رفتارهایش، من و همسرم را نگران کرده است.

او به لحاظ جسمی مشکل ندارد و به نظر می‌رسد که حتی باهوش نیز باشد، اما از همان ابتدای کودکی برای گرفتن هر چیزی و یا هر خواسته‌ای از گریه و یا نق زدن استفاده کرده و می‌کند.

پسرتان عادت کرده است که شما را تسلیم خواسته‌های خود کند و این تغییر عادت نیاز به زمان و تحمل شما دارد. محکم بایستید و حرفهای پسرتان را از یک گوش بشنوید و از گوش دیگر بیرون کنید

او بسیار کم‌طاقت است و برای اینکه به هدفش برسد، خودش را به زمین می‌کوبد و بداخلاقی می‌کند تا اینکه سرانجام ما تسلیم می‌شویم. خلاصه اینکه پسرم نمی‌تواند از ما «نه» بشنود. نمی‌دانیم با او چه کار کنیم؟ اطرافیان می‌گویند، رفتارهای بد او به دلیل تنهایی‌اش است و چون ما فرزند دیگری نداریم به خواسته‌های او بیش از حد توجه کرده‌ایم. آیا اگر من فرزند دیگری به دنیا بیاورم مشکل او حل و رفتارهای بدش درست می‌شود؟

○ با توجه به مواردی که ذکر کردید، ابتدا به شما توصیه می‌شود رفتارهای خود را مرور کنید و اشکال کارتان را پیدا کرده و آن را اصلاح نمایید.

اشکال کارتان در این است که شما با رفتارهای خود به پسرتان آموخته‌اید که او در غر زدن پشتکار داشته باشد و خوب جیغ بکشد(!) زیرا او دریافته است که درنهایت با نق زدن و گریه و... به هدفش می‌رسد و برنده خواهد شد!

این عادت رفتاری می‌تواند در بزرگسالی باعث ایجاد مشکلات جدی برای پسرتان بشود، از همین رو ابتدا سعی کنید که قبل از حرف زدن، خوب بیندیشید، یعنی مراقب باشید که وقتی پسرتان تقاضایی می‌کند، به‌طور خودکار نگویید «نه!»، زیرا این «نه» گفتن‌ها در مواردی به معنای «بعداً» است. بنابراین باید درباره پاسخهایتان بیندیشد و تا آنجا که مقدور است کمتر «نه» بگویید و هنگامی «نه» بگویید که واقعاً منظورتان «نه» باشد. یعنی «به هیچ‌وجه!»...

در همین ارتباط باید ذکر کنم که این امر به آن معنا نیست که همیشه به پسرتان پاسخ مساعد بدهید، ولی درست این است که بی‌علت پاسخ منفی ندهید.

وقتی پسرتان از شما تقاضایی می‌کند، صبر کنید و به او بگویید «بگذار یک دقیقه درباره این قضیه فکر کنم» وقتی تصمیم‌تان را گرفتید، به هر شکل و از هر طریق، به طور روشن و واضح به او اعلام کنید که چه تصمیمی گرفته‌اید و نظر خود را تغییر ندهید.

اگر پسرتان هنوز نمی‌تواند پاسخ «نه» را بپذیرد، با او وارد بحث نشوید و فقط سکوت کنید و پاسخها و رفتارهای او را نادیده بگیرید. به چراها، غرها و نق‌ها و حرکات این‌گونه او توجه نکنید. پسرتان عادت کرده است که شما را تسلیم خواسته‌های خود کند و این تغییر عادت نیاز به زمان و تحمل شما دارد. محکم بایستید و حرفهای پسرتان را از یک گوش بشنوید و از گوش دیگر بیرون کنید.

اگر زمانی اتفاق افتاد که او به‌راحتی پاسخ «نه» شما را پذیرفت، دقت کنید که این کار او را فوری تحسین و تقویت کنید. ضمناً دفترچه‌ای برای حرفشنوی او داشته باشید و آنها را ثبت کنید، و در پایان هر روز، دفترچه را همراه با پسرتان مرور کنید و به او بگویید که چقدر از حرفشنوی او خوشحالید و برای این رفتارش امتیاز قائل شوید، ابتدا در مقابل کسب دو امتیاز یک جایزه کوچک به او بدهید و یا او را به گردش ببرید، سپس در مقابل سه امتیاز و به‌تدریج امتیاز لازم برای کسب جایزه را بیفزایید. مطمئن باشید که به‌کارگیری این روشها، تأثیر زیادی در اصلاح رفتار پسرتان خواهد داشت.

همچنین در ارتباط با توصیه اطرافیان باید عرض کنم که، تولد فرزند دیگر در شرایطی که مشکل برایتان حل نشده باشد، مشکلی است که به مشکلات دیگر او می‌افزاید و کمکی به شما نخواهد کرد، بلکه وضع را از اینکه هست بدتر هم می‌کند. پس ابتدا باید در الگوی تربیتی خودتان تغییراتی را ایجاد کرده و مسأله پسرتان را حل کنید، بعد از آن و در فرصتی مناسب به فکر تولد فرزند دیگر باشید. ■

و پاکتهای بسته‌بندی شده آنها با اجناس و بسته‌های واقعی این شرکت متوجه شدیم که شخص یا اشخاصی با سوءاستفاده از حسن شهرت و اعتبار تجارتی شرکت موادی کم‌ارزش و تقلبی و البته با شباهت ظاهری با جنس واقعی را درون پاکت‌هایی شبیه به پاکتهای شرکت ریخته و به‌نام محصولات این شرکت به مردم فروخته‌اند. پاکت‌هایی که علامت ثبت شده شرکت نیز بر روی آن درج گردیده بود. این شباهت باعث اشتباه و فریب خوردن مشتریها و مردم شده است و آنها کالای تقلبی را به نام کالای شرکت خریداری می‌کنند که در نتیجه مغبون می‌شوند و ضرر می‌کنند. فروش شرکت به همین سبب بسیار پایین آمده و مشتریها به کیفیت تولیدات ما بدگمان شده‌اند و سفارش نمی‌دهند و اگر وضعیت به همین صورت پیش رود به زودی با خطر ورشکستگی روبرو خواهم شد. چگونه باید برای حل این مشکل اقدام کنیم؟

سامان مطهری ـ از تهران

جرم جعل را مرتکب شده‌اند

پاسخ:

اگر مشابهت میان پاکت مخصوص شرکت با پاکتی که حاوی مواد تقلبی است به اندازه‌ای باشد که باعث اشتباه شود و علامت شرکت هم مورد تقلید قرار گرفته باشد جرم جعل علامت تجاری شرکت محقق شده است. بنابراین حق دارید براساس مواد ۵۲۹ قانون مجازات اسلامی درخصوص جعل علامت شرکت‌ها و ماده ۵۳۰ همان قانون در مورد سوءاستفاده از علامت مزبور، بر علیه کلیه جاعلین و توزیع‌کنندگان کالای مزبور شکایت نمایید. این شکایت می‌تواند ابتدا از فروشنده این مواد صورت گیرد تا در تجسس های پلیسی نفرات مرتبط با موضوع ردیابی و کشف هویت شوند. جهت مزید اطلاع مواد قانونی اشاره شده ذکر می‌گردد:

ماده ۵۲۹ قانون جزا ـ «هرکس مهر یا منگنه یا علامت یکی از شرکتهای غیردولتی که مطابق قانون تشکیل شده است یا یکی از تجارتخانه‌ها را جعل کند یا با علم به جعل استعمال نماید علاوه بر جبران خسارت وارده به حبس از سه ماه تا دو سال محکوم خواهد شد.»

ماده ۵۳۰ قانون جزا ـ «هرکس مهر یا تمبر یا علامت ادارات یا شرکتها یا تجارتخانه‌های مذکور در مواد قبل را بدون مجوز بدست آورد و به طریقی که به حقوق و منافع آنها ضرر وارد آورد استعمال کند یا سبب استعمال آن گردد علاوه بر جبران خسارت وارده به دو ماه تا دو سال حبس محکوم خواهد شد.»

مشاوره دندانپزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماریهای دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳/۳۰ الی ۱۵ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

شیشه را پاک نکن، نگاهت را تغییر بده!

پاورقی جدید اطلاعات هفتگی

خاطرات
کلانتر
دوره دوم

قسمت دوم

جنازه‌هایی که صورت نداشتند!

براساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

در قسمت قبل خواندید: کلانتر همراه محسن و استوار کریمی در شمال کشور چهار جنازه بی‌صورت را پیدا می‌کنند که به دلیل پیدا شدن یک سرنخ در تهران، آنها پیگیر ماجرا می‌شوند و با در دست داشتن آدرس یکی از مقتولین، محسن و سروان صادقی به محل زندگی او می‌روند و... اینکه ادامه ماجرا:

طرح را نگاه کردم و چیزی سر درنیاوردم! طرح چهره‌نگاری شده، پیرمرد شصت سال به بالایی را نشان می‌داد با موهای فر ریز، و دماغی که حالتی نامتعارف داشت. محسن طرح را نگاهی کرد و او هم چیزی از آن سر درنیاورد و طرح را گذاشت روی میز و همانطور که خارج می‌شد گفت: «فقط دماغش شبیه کسی است که مشت خورده و دماغش شکسته...» محسن این را گفت و پا کوبید و از در داشت خارج می‌شد که صادقی پرید طرفش و فریاد زد: «کجا داری میری... این جمله‌رو یکروز دیگه هم - شاید چند ماه قبل - گفتی... عین این حرف‌رو که: «طرف انگار مشت خورده و دماغش شکسته... یادت هست کی گفتی؟»

محسن که از واکنش سروان جا خورده بود به شوخی گفت: «نزدیک بود قبض روح بشم جناب سروان... من یادم نیست دیشب چی خوردم...! ولی اگه یادم بیاد میام بهت میگم» این را گفت و از اتاق بیرون رفت. صادقی با خود زمزمه می‌کرد: «یادمه که محسن همین حرف‌رو راجع به این چهره زد و...» در باز شد و محسن داخل آمد و رو به صادقی کرد: «نمی‌دونم جناب سروان این چیزی که یادم اومد بهت کمک می‌کنه یا نه... ولی به ذهنم آمد که وقتی این حرف را - چند ماه قبل - در مورد یکنفر زدم، تو جواب دادی: «شاید علتش اینه که طرف در جوانی بوکسور بوده و...» صادقی یکمرتبه از جا پرید و محسن را بوسید و رو به من گفت: «یادم آمد کلانتر... چند ماه قبل اگر خاطرتان باشد، چند تا همسایه از یک همسایه‌شون شکایت کرده بودن که توی خانه تریاک می‌کشد و «بوی» اون مارو اذیت می‌کنه...»

حق با صادقی بود، یادم آمد: «درسته صادقی... که وقتی آن همسایه آمد - بدون اینکه من ببینمش - تورو مأمور کردم باهاش صحبت کنی.»

صادقی از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با در دست داشتن یک آدرس، همراه محسن از کلانتری خارج شد؛ آنچه را که محسن و سروان صادقی، از اهالی محل راجع به صاحب طرح به دست آورده بودند، به عجیب بودن این پرونده کمک کرد.

محسن همراه سروان صادقی برای تحقیق به محل زندگی کسی رفته بودند که احتمال می‌دادند باید صاحب این طرح «چهره‌نگاری» باشد. درعین حال من آدرس صاحب اتومبیل اوپل را که با آدرس در دست سروان صادقی فرق داشت، به استوار کریمی دادم تا برای تحقیق به سراغ مالک اتومبیل برود.

محسن اما؛ نتیجه تحقیقات خودش و صادقی را اینگونه برایم تعریف کرد:

- به محل که رسیدیم، سراغ یکی از کسبه رفتیم و پرسیدیم: «منزل آقای «تیمور - ل» رو که در این محل زندگی می‌کنه بلد هستین؟»

پیرمرد کاسب پوزخندی زد و گفت: «اگه قول میدین منو با این شرور خدانشناس درگیر نکنین و بهش نگین من آدرس‌رو بهتون دادم، میگم!» هم برایش قسم خوردیم و هم قول دادیم تا او «کوچه چهارم - پلاک ۷» را گفت. بعد طرح «چهره‌نگاری» را نشان پیرمرد دادم و پرسیدم: «آقاتیمور صاحب همین نقاشیه؟» پیرمرد نگاهی کرد و گفت: «البته زیاد شبیه خود ملعونش نشده، ولی خودشه.»

داشتیم از مغازه خارج می‌شدیم که استوار گفت: «اگه خودش باشه دیگه نباید نگران باشی که سراغت بیاد!» پیرمرد هاج و واج نگاهمان کرد و ما داخل کوچه چهارم شدیم و زنگ پلاک ۷ را زدیم که کسی جواب نداد. دو، سه بار دیگر هم زنگ زدیم تا بالاخره مردی که همسایه روبروی آنها بود گفت: «چه عجب... بالاخره یادتون اومد که این «ابن‌ملجم» داره چه بلایی سر جوونای این محل میاره که آمدین بگیرینش؟»

مرد این را از توی پنجره گفت و اشاره کرد که می‌آید پایین. هنوز نیامده بود که رو به سروان صادقی گفتم: «ظاهراً این آقاتیمور - اگه همان مقتول باشد - توی این دنیا خیلی آدم خوبی بوده!!» سروان صادقی که متوجه طعنه‌ام شد پاسخ داد: «حالا ببین توی اون دنیا چند نفر منتظرش هستن...»

مرد همسایه که به نظر چهل و پنج ساله می‌آمد، با همان پیژامه‌ای که در منزلش به‌پا کرده بود از خانه خارج شد و به ما که رسید گفت: «تیمور الان خونه نیست... یعنی چند روزه که با زن و بچه‌هاش رفتن مسافرت... ظاهراً هم رفتن شمال!»

نگاهی به سروان صادقی انداختم و پرسیدم: «مطمئنی رفتن شمال؟»

مرد شانه‌ای بالا انداخت و به سیگارش پک زد و جواب داد: «مطمئن که چه عرض کنم... اینطور که «قدرت» به مشتری‌هاش می‌گفت، انگار رفته شمال و...

هنوز حرف مرد تمام نشده بود که فریاد زنش که توی چارچوب در ایستاده بود، ابتدا تن مرد و سپس شیشه‌های محل را لرزاند: «مرد به تو چه مربوطه که توی کار مردم دخالت می‌کنی... یادت رفته چند ماه قبل که همراه همسایه‌ها رفتین کلانتری محل و عارض شدین، چطوری همه اونها کنار کشیدن و گفتند: «آقارضا» مارو تشویق کرده»، اون وقت تیمور چه بلایی سرت آورد؟ یادت رفته که دوباره بلبل زبون شدی؟»

مرد که پیدا بود از زنش بیشتر از «تیمور» وحشت دارد! دست و پایش را گم کرد و گفت: «بسم‌الله... پیداش شد...» و راه افتاد بطرف خانه‌اش، که من دنبالش رفتم و گفتم: «نگران نباش آقارضا... آقاتیمور...» اما زن مجال نداد خبر «کشته شدن احتمالی» همسایه‌شان را بدهم و ضمن اینکه شوهرش را [درست مانند یک بچه حرف‌شنو] داخل خانه فرستاد، رو به من گفت: «جناب سروان خدا حوله‌ات بده جای دیگه... این همه آدم توی این کوچه است... شما «خر»تر! از شوهر من پیدا نکردی؟»

این را گفت و خودش هم داخل خانه شد و در را هم بست که سروان صادقی گفت: «ولی تیمور کشته شده خانم...»!

در به سرعت باز شد و سر زن بیرون آمد و با حیرت پرسید: «چی... مُرده؟»

هنوز پاسخی نداده بودم که شوهرش - گویی شجاع شده بود - بازوی زنش را گرفت و او را پس زد و خطاب به همسرش گفت: «سواد که داری... جناب سروان میگه کشته شده... تو میگی مرده!» و بعد رو به سروان صادقی کرد و پرسید: «جناب سروان، جان مادرت راست میگی...؟»

سروان خنده‌اش گرفت و من پس از اینکه طرح چهره‌نگاری را به آقارضا نشان دادم و او هم تأکید کرد، گفتم: «به احتمال زیاد تیمور کشته شده... پس حالا بدون ترس از اون «خدابیامرز»، هرچی راجع بهش می‌دونی به ما بگو...»

آقارضا صدایش را پایین آورد و گفت: «کاش این هم می‌مرد - بطرف زنش اشاره کرد و ادامه داد - آدم

خوبی نبود... درسته که میگن نباید پشت سر مرده حرف زد... ولی تیمور اونقدر ظلم کرده بود که حقشه! کارش خرید و فروش مواد مخدر بود... نه الان، که از خیلی سال قبل... ده دفعه گیر افتاده بود، ولی چطوری بود که هر مرتبه چند ساعت بیشتر زندان نبود! خدا می‌دونه؟ توی این محل همه خبر داشتند... البته خیلی‌ها هم طرفدارش بودن، یعنی همان کسانی که معتاد و مشتری‌اش بودن... این اواخر حتی زن و بچه‌اش رو هم آورده بود توی این راه؛ دخترش‌رو می‌فرستاد سراغ پسرهای جوان و پسرش هم می‌رفت جلوی مدارس دخترانه! و دوتایی - خواهر و برادر - عین گرگ افتاده بودن به جان جوونهای چشم و گوش بسته...

- چرا از زنش نمیگی؟ مینا خانم خودش یک ابلیس واقعی بود [این را زن آقارضا گفت و دور را از شوهرش گرفت] زن آقاتیمور؛ یعنی مینا خانم، از شوهرش گرگ‌تر بود... خیلی‌ها میگن که تیمور قبل از عروسی با مینا، آدم خوب و کارگر شرافتمندی بود، ولی این زن شوهرش‌رو از راه به‌در کرد... میگم ابلیس بود، چون چنان ظاهر مردم‌فریبی داشت که تا چند سال قبل که بچه‌هاش بزرگ نشده بودن، اونهارو با خودش به زاهدان می‌برد و موقع برگشتن، زیر لباس خودش و دوتا بچه‌هاش، سی چهل کیلو جنس می‌بست و راه می‌افتاد می‌اومد تهران و عجیب بود که هرگز هم گیر نیفتاد... [زن انگار یکمرتبه چیزی یادش افتاد و همانطور که داشت شوهرش را بطرف خانه می‌کشاند گفت] پناه بر خدا... خود مینا هم اگه بفهمه ما این حرفهارو زدیم...»

- زنش هم کشته شده... و همینطور دوتا بچه‌هاش...

زن لحظه‌ای سکوت کرد و «آقارضا» برگشت پیش ما و ازش پرسیدم: «خب، شما آقارضا از «قدرت» حرف می‌زدی... قدرت کیه؟»

- قدرت پسرشونه... یعنی «خانه شاگرد» تیمور بود... شاید هم کارگرشون بود... راستش‌رو بخوای جناب سروان، حرف و حدیث در مورد «قدرت» زیاد بود... بعضی‌ها می‌گفتن تیمور قبل از اینکه با مینا عروسی کنه... یک زن دیگه داشته و قدرت بچه اون زن بوده... چیز دیگه‌ای هم که میگن اینکه قدرت از بچگی پیش این خانواده کار می‌کرده... نمی‌دونم حقیقتش کدومه... اما هر کی بود و هرچی بود، جنس‌اش از اینها بهتر بود... باهاشون فرق داشت... یعنی اون هم شرور بود، ولی کمی آدم بود... فقط این یکی حیف شد که کشته شد...»

آقارضا همینطور که داشت حرف می‌زد، نگاهم به زنش افتاد که در کمتر از دو دقیقه، تقریباً نیمی از زنان محل را از خانه‌هایشان بیرون کشیده و همان جا - وسط کوچه - تشکیل جلسه داده بود و داشت خبر را برای تک تک زنها تعریف می‌کرد که ناگهان - از همان وسط کوچه - رو به من کرد و پرسید: «جناب سروان شما فرمودین تیمور و خانواده‌اش چند روز قبل مُردن...؟»

از رفتار زن خنده‌ام گرفت و هنوز جواب نداده بودم که آقارضا پاسخش را داد:

- سه، چهار روز قبل... بعدش هم چند بار باید بهت بگم زن... بین مُردن و کشته شدن فرق وجود داره... اونها کشته شدن، چقدر بهت گفتم برو کلاس نهضت سوادآموزی کمی سواد یاد بگیر تا...

زن با تکان دادن دست به شوهرش گفت: «بس کن» و بعد، درحالی که دست یک دختر جوان را گرفته بود بطرف ما آمد و گفت: «ولی جناب سروان ببین «مهتاب جون» چی میگه - و قبل از مهتاب خودش حرف او را بازگو کرد - میگه دیشب، نصفه‌های شب ماشین آقاقدرت‌رو دیده که رفته توی پارکینگ خونه‌شون و بعد هم دیده چراغها روشن شده و... نزدیک صبح دوباره ماشین از خونه میاد بیرون و از کوچه خارج میشه...»

رو به دختر جوان کردم و پرسیدم: «ببینم مهتاب خانم، کسی‌رو که پشت فرمان بود و داخل خانه شد دیدین؟ یعنی می‌خوام بدونم تیمور بوده یا زنش یا...

دوباره زن آقارضا خواست حرف بزند که آقارضا مانعش شد: «زن جناب سروان داره از مهتاب سؤال می‌کنه!» زن چنان نگاه غضبناکی به شوهرش انداخت که آقارضا دست و پایش را گم کرد! و مهتاب که دختری هفده یا هیجده ساله بود پاسخ داد: «راستش‌رو بخواین جناب سروان، خونه ما اون‌جاست، کنار منزل آقارضا و کمی بالاتر از خونه آقاتیمور، من دیشب داشتم درس می‌خواندم و تا صبح بیدار بودم، ولی متاءسفانه ندیدم کی راننده بود و کی داخل خانه شد...»

از مهتاب تشکر کردم و داشتم با آقارضا خداحافظی می‌کردم که زنش پرسید: «حالا واسه این پنج نفر مجلس ختم هم می‌گیرند...»

سر برگرداندم و گفتم: «چرا پنج نفر... اون جنازه‌ها چهارتا بیشتر نبودن، یک مرد و زن، و دوتا دختر و پسر جوان...»

زن آقارضا پرسید: «پس هومن چی شده؟»

و به این ترتیب «هومن» سرنخ بعدی را به دست ما داد...

ادامه دارد

داستان زندگی
و عشق... در شبهای انقلاب

بقیه از صفحه ۱۵

جعفر توی ذهنم بود که: «فکر کنم دختره اینطوری سیاهت کرد که هواشون‌رو داشته باشی تا سرفرصت فرار کنند و...» در همین فکرها بودم که زنگ خانه را زدند؛ ساعت ۳/۳۰ دقیقه بعد از نیمه شب وقتی زنگ خانه‌ای را بزنند، هر کسی مضطرب می‌شود. با نگرانی رفتم در را باز کردم و... باورم نمی‌شد او باشد، اما بود؛ فرحناز بود که در آن نیمه شب بارانی و سرد، درحالی که یک چمدان کوچک در دست داشت و چشمانش از فرط گریه سرخ شده بود، بدون سلام و کلامی گفت: «پدر و مادرم رفتند... اونها دو ساعت قبل از ایران رفتند... می‌خواستند منو هم با خودشون ببرند... اما من کشورم‌رو دوست دارم... من مال این مملکتم... البته نگران بودم که بعد از اونها کجا و پیش کی زندگی کنم؟ اما یادم آمد که شما آقاهادی یکروز به من گفتی نمی‌گذاری امیدم ناامید بشه... حالا من با اینکه پدرم برام مقداری پول گذاشته اما... اما خیلی تنها هستم... تنها و بی‌کس و ناامید و... اگه فکر می‌کنی اشتباه کردم و اشتباهی به اینجا آمدم...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «کی گفته اشتباهی اومدی...»

و از پشت سرم صدای مادرم را - که پشت در گوش ایستاده بود - شنیدم که گفت: «اینجا خونه خودته فرحناز... خوش اومدی عروس قشنگم...» و بعد نوبت پدر بود که گفت: «خوش اومدی دخترم... بیا تو...»

آنشب، یعنی شب پیروزی انقلاب اسلامی، برای من تبدیل شد به یکی از فراموش‌نشدنی‌ترین شبهای عمرم!

○

امروز که بیست وشش سال از آن روز می‌گذرد، من و فرحناز صاحب دو فرزند هستیم؛ بهمن و بهاره که خوشبختی ما را کامل کرده‌اند! فرحناز در طول این سالها نشان داد که زن باوفایی است. او در طول سالهای دفاع مقدس که من در جبهه بودم، به تمام دعوتنامه‌های پدر و مادرش جواب منفی داد و دوش به دوش من ماند و با مشکلات مبارزه کرد. حتی او بیشتر از من در برگشتن فریدون به ایران مؤثر بود؛ امروز من و فریدون بصورت شراکتی یک شرکت بزرگ را اداره می‌کنیم و او نیز صاحب زن و فرزند و خوشبخت می‌باشد.

گاهی اوقات فرحناز به شوخی می‌گوید: «من و تو بیشتر از همه مردم مدیون انقلاب هستیم... فکرش‌رو بکن اگه بابای من از ترس فرار نمی‌کرد شاید ما به هم نمی‌رسیدیم! و من در پاسخش می‌گویم: اون شب تو با انتخابی که کردی، مسیر خوشبختی مارو مشخص کردی!

■

می توانید با تکیه بر آرامش فکری برای زندگی خود برنامه ریزی کنید

ماجراهای خواستگاری

خواستگاری که همه را شوکه کرد

از : کورش کاشانی

> **یک لیست درست کردیم از آدمهایی که به درد خاله می خوردند. اما مشکل اینجا بود که نمی شد مستقیماً به پسرها گفت لطفاً بیایید خواستگاری خاله ما. بنابراین تصمیم گرفتیم برای هریک از موارد ترفند خاصی به کار ببریم**

با خواهر و دخترخاله‌هایم دور هم جمع شده بودیم و فکر می‌کردیم که باید هرطور شده یک شوهر خوب برای خاله شهره پیدا کنیم. او بعد از سالها به ایران برگشت و مادرم نیز تنها دل‌نگرانی‌اش از بابت خواهر ۳۳ ساله‌اش بود که هنوز شوهر نداشت. توی خانواده ما مهمترین و الزامی‌ترین کار شوهر دادن دخترهاست. به‌طوری که همه خانواده سعی می‌کنند برای دخترهای دم‌بخت هرچه سریعتر شوهر و یا خواستگار پیدا کنند.

اما خاله شهره سر به ناسازگاری زده بود. در سن ۲۳ سالگی درست وقتی که درسش در دانشگاه تمام شد بورسیه گرفت و به خارج از کشور رفت. آن موقع‌ها من هشت سال بیشتر نداشتم و تنها چیزی که یادم می‌آید این است که همه خانواده احساس خوشحالی می‌کردند. یادم می‌آید مادربزرگم می‌گفت:

ـ خوبه بره خارج چون اونجا شوهر بهتری پیدا می‌کنه.

اما مادرم همیشه از اینکه خاله با یک مرد خارجی ازدواج کند، می‌ترسید. خلاصه هیچ کس به این فکر نمی‌کرد که رفتن به خارج برای این دختر شروع یک زندگی تازه به حساب می‌آید و شاید هرگز به فکر ازدواج نیفتد. خاله شهره با همه زنهای فامیل فرق داشت. عاشق رشته شیمی بود. شب و روز کتاب می‌خواند. به عنوان آخرین فرزند خانواده، اختلاف سنش با خواهر و برادرهایش زیاد بود. وقتی فقط سه سال داشت پدربزرگم فوت کرد و به همین دلیل دایی و خاله‌هایم همه به او احساس وظیفه می‌کردند، او اما دختر صبور و کم‌توقعی بود. همه دوستش داشتند. چون نه پشت سر کسی حرف می‌زد و نه دخالتی در زندگی کسی می‌کرد. حتی زن دایی‌هایم که چشم دیدن خواهرشوهرهایشان را نداشتند، به خاله شهره طور دیگری نگاه می‌کردند. برای همین من هم از بچگی او را خیلی دوست داشتم و دلم می‌خواست مثل او باشم، بخصوص اینکه همه می‌گفتند چهره من بسیار شبیه به او است.

خلاصه خاله بعد از ده سال درس خواندن شبانه‌روزی و با مدرک دکتری برگشته بود به ایران و من و دخترخاله‌هایم نیز تصمیماتی برایش داشتیم. مثلاً یک لیست درست کردیم از آدمهایی که به درد خاله می‌خوردند، اما مشکل اینجا بود که نمی‌شد مستقیماً به پسرها گفت لطفاً بیایید خواستگاری خاله ما... بنابراین تصمیم گرفتیم نقشه‌هایی بریزیم و برای هرکدام از پسرهای موردنظر ترفند خاصی به‌کار ببریم. درست درحالی که ما بچه‌ها داشتیم نقشه‌های کودکانه می‌ریختیم، بزرگترها هم فکر و خیالهایی در سر می‌پروراندند. دایی منصورم می‌خواست یک مهمانی بگیرد و خاله شهره را به شریکش که دو سال قبل از همسرش جدا شده و مرد معقولی به نظر می‌آمد معرفی کند. اما او یک بچه داشت و مادرم سخت مخالف این وصلت بود. پدرم، پسرعمویش را معرفی کرد. ولی از آنجایی که مادرم چشم دیدن خانواده او را نداشت این موضوع هم منتفی شد.

اما محاسبات ما بچه‌ها راحت‌تر به نظر می‌رسید چون به صرف اینکه آن پسر خوش قیافه و تحصیلکرده باشد برایمان کافی بود. از بین همه موارد، برادر دوست من شرایط بهتری داشت. او هم دوره دکترای ریاضیات را می‌گذراند و بنده خدا آنقدر سرش توی کتابها بود که هیچ وقت به ازدواج فکر نمی‌کرد. من و لیلا دوستم اشکالات ریاضی‌مان را از او می‌پرسیدیم و همیشه با بی‌حوصلگی جوابمان را می‌داد. اما در عوض خوش قیافه بود. ولی چطوری می‌توانستم مستقیماً به لیلا بگویم که خاله‌ام را به برادرش پیشنهاد بدهد.... کار آسانی نبود. فکر کردم به بهانه درس خواندن برای کنکور معلم خصوصی ریاضی بگیرم و کی بهتر از برادر لیلا...

می‌دانستم درست هم‌سن خاله است و از همه نظر شرایطشان به همدیگر می‌خورد. مادرم هم چون این موضوع را می‌دانست قبول کرد که هزینه معلم خصوصی مرا تقبل کند. او همیشه برای پرداخت چنین پولهایی مشکل داشت و می‌گفت که من باید خودم بدون معلم سرخانه درس بخوانم، ولی این مورد فرق داشت.

بالاخره قرار شد محمد برادر لیلا هفته‌ای دو جلسه به من ریاضی درس بدهد. روزهایی که قرار بود بیاید مامان سعی می‌کرد خاله شهره را راضی کند که بیاید خانه ما، او مدام درگیر کارهایش بود تا کاری دریکی از دانشگاههای ایران پیدا کند و ظاهراً هیچ انگیزه‌ای جز ترقی در مدارک علمی نداشت و به این کارهای اطرافیان می‌خندید. خلاصه بنده خدا خاله شهره مجبور بود لباس مرتب بپوشد و توی خانه بماند تا محمد بیاید. مادرم هم حسابی از محمد پذیرایی می‌کرد و شرایطی را پیش می‌آورد تا به هر بهانه‌ای آن دو را وادار کند با هم حرف بزنند. هرچند که همان جلسه اول فهمیدند که هیچ حرف مشترکی ندارند، اما به احترام مادرم هیچ کدام برخورد بدی نمی‌کردند. من هم لابه‌لای درسی که محمد بهم می‌داد سعی می‌کردم از محاسن خاله شهره بگویم.

یک ماهی گذشت. متوجه شدیم که بین این دوتا هیچ علاقه‌ای ایجاد نشده و مادر کلاسهای خصوصی ریاضی من را قطع کرد. محمد از من خواست که هر وقت اشکال ریاضی داشتم به او تلفن کنم.

چیزی به کنکور نمانده بود و من سخت درس می‌خواندم، درحالی که دخترخاله‌هایم همچنان به دنبال یک شوهر مناسب برای خاله می‌گشتند.

کنکور را دادم و از قضا قبول شدم. به اولین کسی که تلفن کرده و از همه کمکهایش تشکر کردم محمد بود. دیگه اهمیتی نداشت که او شوهرخاله‌ام نشده بلکه آنقدر کمک‌های او مفید بود که موفقیتم را در کنکور مدیون او می‌دانستم.

یک ماه از قبولی‌ام نمی‌گذشت که یک روز مادر لیلا زنگ زد و به مادرم گفت که برای یک امر خیر می‌خواهند بیایند خانه ما... بی‌شک فکر کردیم برای خاله شهره آمده‌اند خواستگاری، اما به زودی مشخص شد که فرد موردنظر آنها من هستم.

خاله شهره بیچاره با آن لباس آنچنانی که مادرم تنش کرده بود، از خنده ریسه می‌رفت و همه ما از این اتفاق شوکه شده بودیم...

آن مجلس خواستگاری به ازدواج ختم نشد. اما داستانش تا مدتها سر زبان همه اعضای خانواده بود. در ضمن خاله شهره هم یک سال بعد با یکی از همکارهایش در دانشگاه ازدواج کرد...

■

در پیچ و خم دادگاه

لذت انتقام!

> **حسین امروز توی دادگاه به پایم افتاد. نمی‌دانید چه لذتی بردم. کسی که یک عمر زور می‌گفت، حالا محتاج من شده. نه، نمی‌خواهم در پیری کنارش باشم!...**

از: راشین مختاری

... این هم از آن حرفهاست! چرا همه فکر می‌کنند من دیگر نباید از شوهرم جدا شوم؟ فقط به این خاطر که سنمان بالا رفته باید بقیه عمرمان را هم کنار هم تلف کنیم؟

نه، دیگر تحمل ندارم. می‌خواهم از او جدا شوم. می‌خواهم این چند روزی که از عمرم باقی است را در آسایش و آرامش بگذرانم...

چهل سال است که دارم با همه اداهای او کنار می‌آیم. عمر کمی نبوده. کاش همان سال اول ازدواجمان از او جدا می‌شدم! نمی‌بخشم آنهایی را که مدام نصیحتم می‌کردند که به خاطر بچه هم که شده باید بمانم و تحمل کنم!

وقتی ازدواج کردم، هفده سال داشتم. پدر و مادرم فکر می‌کردند، از موقع ازدواج من خیلی گذشته و باید هرچه زودتر شوهر کنم. همه خواهرهایم در سنهای پایین‌تر شوهر کرده بودند، اما من کمی دیرتر شوهر کردم.

دختر پرجنب و جوش و شادی بودم. هیچ چیز نمی‌توانست در دل من غصه ایجاد کند. همه چیز زندگی برایم قشنگ بود. وقتی می‌خواستم شوهر کنم، کلی ذوق کردم.

یادم است که با چه اشتیاقی کنار دست مادرم می‌نشستم و پرده می‌دوختیم و قلاب‌بافی می‌کردیم. آخرین دختر خانواده بودم. مادرم دیگر خیالش راحت بود که هر چهار دخترش را فرستاده خانه بخت. بالاخره زندگی ساده من با حسین شروع شد.

صبح که از خواب بلند می‌شدم به فکر پخت و پز بودم. ظهر که حسین می‌آمد خانه همه چیز آماده و مهیا بود. هیچ کس نمی‌توانست کوچکترین ایرادی از من بگیرد، ولی حسین حتی یکبار هم با گشاده‌رویی به خانه نمی‌آمد. مرد بداخلاقی بود. وقتی برای مادرم درددل می‌کردم که او خیلی بداخلاق است، می‌گفت، مردهای بداخلاق، قلبهای مهربان‌تری دارند. من هم باور می‌کردم و در تمام مدت احساس می‌کردم او در قلبش مرا خیلی دوست دارد.

همان سال اول باردار شدم. دیگر نمی‌توانستم مثل سابق به کارهای خانه برسم. این بود که غرغرهای شوهرم شروع شد. اصلاً شرایط یک زن حامله را درک نمی‌کرد. اگر می‌آمد خانه و می‌دید من غذا نپختم و یا هنوز غذایم آماده نشده، نمی‌دانید چه غوغایی به‌پا می‌کرد. یکبار رفتم پیش مادرم و برایش درددل کردم. مادرم برای اینکه مبادا حسین داد و فریاد راه بیندازد، صبح‌ها می‌آمد خانه‌مان و کارهایم را انجام می‌داد. مدام روی کارهای حسین سرپوش می‌گذاشت، اما من روزبه‌روز بیشتر دلگیر می‌شدم. تا اینکه برای اولین بار جلو روی همسرم ایستادم و او کمربندش را درآورد و شروع به کتک زدن من کرد.

پنج ماهه حامله بودم. نه به من و نه به بچه‌اش رحم نمی‌کرد. باورکردنی نبود. انگار در وجود این مرد قلب نبود. بعد از این ماجرا، هراسان به خانه مادرم رفتم. او وقتی تن کبود مرا دید، دیگر نتوانست تحمل کند. مادرم اشک می‌ریخت و روی کبودیهای تن من یخ می‌گذاشت. فکر کردم دیگر طلاقم را می‌گیرم و برمی‌گردم خانه پدرم، اما شب که پدرم به خانه آمد، دستی به سرم کشید و گفت:

- زندگی همین است دخترم. اگر شوهرت برای عذرخواهی آمد، تو هم سخت نگیر، این بار او را ببخش. جوانها همین‌طور هستند، کم‌کم عاقل‌تر می‌شوند و می‌فهمند که نباید این کارها را بکنند...

آخرشب بود که حسین همراه مادرش به خانه‌مان آمدند. یک ساعتی توی اتاق با پدر و مادرم حرف زدند و بعد مادرم آمد سراغم و گفت:

-چادرت را سر کن و برو خانه‌ات. پدرت از او قول گرفته که دیگر دستش را روی تو بلند نکند.

ترس تمام وجودم را گرفته بود. چطور می‌توانستند اینقدر راحت مرا دوباره بفرستند خانه او... آن شب حسین سعی کرد، مهربانتر باشد، ولی از چند روز بعد باز بداخلاقی‌هایش شروع شد.

بچه که به دنیا آمد، همه وعده دادند که چون یک پسر برای او به دنیا آوردم، حتماً با من مهربانتر خواهد شد، اما نه، حسین روزبه‌روز بداخلاق‌تر و خسیس‌تر می‌شد. دو، سه بار دیگر هم کتکم زد و من قهر کردم و رفتم خانه پدرم، ولی کم‌کم فهمیدم که این کار فایده‌ای ندارد. آنها مجبورم می‌کنند برگردم سر خانه و زندگی‌ام. پدر و مادرم تصور می‌کردند که با این کارشان دارند در حق من و زندگی‌ام لطف می‌کنند. تصور می‌کردند که وظیفه بزرگترها این است که نگذارند زندگی ما بهم بخورد. طلاق برای مادرم مفهوم مرگ را داشت. دیگر تصمیم گرفتم به خانه آنها نروم و ماندم سر زندگی‌ام و سوختم و ساختم.

سه بچه پشت سر هم به دنیا آوردم. دکتر به حسین گفت که اگر من یک بار دیگر بچه‌دار شوم، حتماً می‌میرم! وزنی نداشتم و هر زایمان مرا بیشتر ضعیف و ناتوان می‌کرد، اما حسین به این حرفها اهمیت نمی‌داد. چهار سال که گذشت، وادارم کرد برای چهارمین بار باردار شوم. دلش می‌خواست خانواده‌ای پرجمعیت داشته باشد، اما هرچه بچه‌ها بیشتر می‌شدند، هزینه زندگی بالاتر می‌رفت و حسین حاضر نبود خرجی بیشتری به من بدهد. مدام درحال حساب و کتاب بود. باید حتی حساب یک ریال پولی که خرج می‌کردم را به او می‌دادم. تا بچه‌ها کوچک بودند، خودم به‌تنهایی عذاب می‌کشیدم، اما بزرگتر که شدند، آنها هم از محبت واقعی پدرشان محروم ماندند. دخترهایم صبورتر، ولی پسرها چموش و پرسروصدا بودند. دیگر مصیبت خودم یادم رفته بود. باید مدام مراقب می‌بودم که مبادا بچه‌ها تو روی پدرشان بایستند و دعوا کنند.

او به نیازهای سنی بچه‌ها هیچ اهمیتی نمی‌داد. تمام فکر و ذکرش معامله بود و پول جمع کردن. خانه بزرگی خرید، اما حتی اجازه نمی‌داد یک تکه ظرف اضافه بخرم. هرچه از عمر ما می‌گذشت، من از اینکه حسین یک روز سرعقل بیاید، بیشتر ناامید می‌شدم. موقع ازدواج بچه‌ها که شد، مستبدانه آنها را وادار می‌کرد با کسانی ازدواج کنند که او صلاح می‌دانست!

پسر بزرگم را در ۲۰ سالگی زن داد. دختر شریکش را برای او عقد کرد. پسرم هیچ‌وقت آن دختر را دوست نداشت. التماس کرد که به این وصلت مجبورش نکنیم، اما پدرش ذره‌ای به التماسهای او اهمیت نمی‌داد. بالاخره هم مجبور شد تن به این زندگی بدهد و...

هر وقت بچه‌ها را می‌بینم، دلم برای تک‌تکشان می‌سوزد. هیچ‌کدام فرصت پیدا نکردند زندگی را آنطور که باید تجربه کنند. هر چهار نفر آنها زندگی‌های بدی دارند. من هم حالا تنها مانده‌ام و باید مراقب حسین باشم که مبادا فشارخونش بالا برود و یا چربی خونش اذیتش کند، اما چرا؟! چرا باید توی پیری تروخشکش کنم؟ ارثیه‌ای از پدرم به من رسیده. می‌توانم این چند روز باقیمانده از عمرم را با خیال راحت با آن بگذرانم. چه اصراری است که بنشینم و مریض‌داری کنم؟

حسین امروز توی دادگاه به پایم افتاد. نمی‌دانید چه لذتی بردم. کسی که یک عمر زور می‌گفت، حالا محتاج من شده. نه، نمی‌خواهم در پیری کنارش باشم!...

■

اگر برای تمام دنیا تو یک نفر هستی، برای من تو تمام دنیایی

درس زندگی

می‌خواهم بعد از این مطیع زنم باشم

از: کیان نصرت‌زاده

روزی که من و فائزه از هم جدا شدیم، فقط دغدغه بچه‌ها را داشتم، سپیده هشت سال داشت و سعید یازده سال، تصمیم گرفتیم آنها با مادرشان زندگی کنند. به همین دلیل خانه با همه وسایل را دادم به فائزه و خودم آپارتمان کوچکی اجاره کردم. زندگی بدون بچه‌ها برایم خیلی سخت بود. در تمام سالهایی که با فائزه مشکل داشتم، تنها وجود فرزندانم مرا آرام می‌کرد و دوستشان داشتم. آنقدر که حس می‌کردم بدون آنها حتی نمی‌توانم یک روز زنده بمانم. اما سپیده و سعید به مادرشان بیشتر وابسته بودند و فائزه هم حاضر نبود بدون بچه‌ها زندگی کند. قرار گذاشتیم پنج‌شنبه، جمعه‌ها، بیایند پیش من.

چند ماه اول روال عادی بود. اما به محض شروع تابستان برنامه‌هایمان بهم ریخت. فائزه می‌خواست آخر هفته‌ها بچه‌ها را ببرد شمال و یا سفر به جاهای دیگر و من روزهای دیگر هفته هیچ وقتی برای دیدنشان نداشتم. به همین دلیل بار دیگر اختلافاتمان شروع شد. طبق قرارمان فائزه باید پنج‌شنبه، جمعه‌ها سپیده و سعید را به من می‌سپرد و این کار را هم کرد. اما بچه‌ها سخت دلخور بودند. چون مجبور می‌شدند که قید سفرهای آخرهفته را بزنند و این خیلی ناراحتشان می‌کرد و از همه بدتر مرا باعث و بانی این موضوع می‌دانستند و به همین علت سخت از من دلگیر بودند. کار به جایی رسید که دائم با بچه‌ها بحث می‌کردم. آخر هفته‌ها تبدیل به جهنم شده بود. مدام به فائزه بد و بیراه می‌گفتم چون حس می‌کردم او آنها را تحریک می‌کند و...

چند هفته‌ای که گذشت، حسابی کلافه شدم. دیدم فرزندانم حتی با چشم‌های سرخ و ورم کرده پیش من می‌آیند و وقتی می‌خواهم آنها را به خانه مادرشان ببرم، از خوشحالی آرام و قرار ندارند. خیلی دلتنگ شدم. به این نتیجه رسیدم علاوه بر اینکه زندگی‌ام از هم پاشیده شده، بچه‌هایم را هم دارم از دست می‌دهم و این خیلی ناراحت‌کننده بود. به همین خاطر تصمیم گرفتم قید دیدنشان را تا پایان تابستان بزنم. بنابراین به فائزه گفتم که دیگر با خیال راحت می‌توانند بروند سفر... خیلی خوشحال شد و می‌دانستم که بچه‌ها بیش از او از این تصمیم استقبال خواهند کرد. بقیه روزهای هفته، سخت کار می‌کردم و دیروقت از سر کار می‌آمدم خانه.

یکی، دو بار رفتم خانه فائزه تا سپیده و سعید را ببینم، اما در آن ساعت آنها خواب بودند، توی خواب صورتشان را می‌بوسیدم و می‌رفتم.

نمی‌دانید چه حالی داشتم. همه دنیا برایم بی‌معنی شده بود. وقتی با فائزه زندگی می‌کردم، دائم جنگ و دعوا داشتیم. او زن قدرتمندی به حساب می‌آید و از طرفی خوب می‌دانست که تصمیماتش عاقلانه است و همین قدرت و اطمینان او را خودرأی کرده بود. اجازه نمی‌داد در هیچ موردی من اظهارنظر کنم. به همین خاطر مدام سرجنگ داشتیم. از او انتظار کمی لطافت و انعطاف داشتم ولی زیربار هیچ اطاعتی نمی‌رفت. همین شد که بعد از دوازده سال زندگی مشترک از هم جدا شدیم.

حالا می‌دیدم بچه‌هایم را هم دارم از دست می‌دهم. تلخ‌ترین تابستان زندگی‌ام را گذراندم. اما در عوض به بچه‌ها حسابی خوش گذشته بود. با بازشدن مدرسه‌ها می‌توانستم بچه‌ها را بیشتر ببینم. حس کردم آنها چندان راغب به دیدن من نیستند. انگار اصلاً دلشان برای من تنگ نمی‌شد. از ساعتی که می‌آمدند خانه من با کامپیوتر بازی می‌کردند تا ساعتی که می‌رفتند و حضور من چندان برایشان اهمیت نداشت... این موضوع را فائزه هم متوجه شده بود.

یک روز به او زنگ زدم و گفتم این کار درستی نیست که بچه‌ها را اینجوری تحریک می‌کند که هیچ رابطه‌ای با من برقرار نکنند. اما قسم خورد که هیچ نقشی در این مورد ندارد و انگار این اتفاق خارج از کنترل هر دوی ما دارد رخ می‌دهد... فائزه هر ایرادی که داشت می‌دانستم که هم منطقی است و هم دروغ نمی‌گوید. حالا دیگر حسابی بهم ریخته بودم چون فهمیدم که بچه‌ها به رأی و اختیار خودشان من را بایکوت کرده‌اند. سعی کردم هدیه‌های گران‌قیمت برایشان بخرم و یا اینکه وقت بیشتری را با آنها بگذرانم ولی نه... فایده‌ای نداشت.

دیگه حتی پنج‌شنبه، جمعه‌ها هم به دیدنشان نمی‌رفتم. توی خلوت خودم روزبه‌روز بیشتر فرو می‌رفتم. درست در شرایطی که من میدان را خالی کرده بودم، فائزه با چند روانشناس و مشاور خانواده صحبت کرده و دنبال راه‌حلی می‌گشت که این معضل را حل کند. بعد از مدتی به من تلفن کرد. از من خواست که فرصتی بگذارم تا با هم حرف بزنیم.

برایم توضیح داد که از همه جنبه‌ها این موضوع را بررسی کرده و متوجه شده که بچه‌ها می‌خواهند به خاطر تصمیمی که من برای جدا شدن از مادرشان گرفته‌ام انتقام بگیرند. درواقع آنها مرا باعث و بانی این جدایی می‌دانستند و وقتی می‌دیدند مادرشان شب و روز دست تنها به امورات آنها رسیدگی می‌کند، خشم غریبی نسبت به من احساس می‌کردند.

برایم تعریف کرد که وقتی بچه‌ها مریض می‌شوند از او می‌پرسند که چرا پدرمان نمی‌آید از ما مراقبت کند. بارها برای آنها توضیح داده بود که هزینه زندگی را من به عهده گرفته‌ام و مراقبت از آنها را مادرشان اما...

بچه‌ها منطق دیگری داشتند... فائزه آمده بود که به من پیشنهاد بدهد که به خانه برگردم. این بار به خاطر بچه‌ها... او هم دوست نداشت بچه‌هایش با چنین خشم و نفرتی بزرگ شوند...

تصمیم سختی بود ولی مثل همیشه فائزه وقتی بخواهد کاری را انجام بدهد، به هر سختی که هست وادارم می‌کند که مطیع باشم. آنقدر تحت فشار قرارم داد تا دوباره رجوع کردیم و زندگی مشترکمان به شکل ظاهری‌اش دوباره از سرگرفته شد...

حالا سه ماه از برگشتن من به خانه می‌گذرد. بچه‌ها به شکل غریبی خوشحال و سرزنده شده‌اند. کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که فائزه هرچند که خودرأی است اما بیشتر تصمیماتش به نفع خانواده است. پس بهتر است مطیع باشم و اندک اشتباهات و خودخواهی‌هایش را ببخشم...

■

برایم توضیح داد که از همه جنبه ها این موضوع را بررسی کرده و متوجه شده که بچه ها می خواهند به خاطر تصمیمی که من برای جدا شدن از مادرشان گرفته ام انتقام بگیرند. درواقع آنها مرا باعث و بانی این جدایی می دانستند

زیر نظر: ف. گویش

Email:f _ gooyesh @ yahoo.com

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

تذکر

۱ـ از تمام عزیزانی که با ما همکاری دارند خواهش می‌کنم نام استانی که شهر یا روستای آنها در آن قرار دارد را حتماً بر روی پاکت نامه قید کنند.

۲ـ به دلیل تراکم «واژه‌نامه»های رسیده، حداقل تا شش ماه آینده از ارسال واژه‌نامه خودداری و به جای آن مطالب دیگری برایمان ارسال دارید.

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته:

دنبال نخود سیاه فرستادن

هرگاه بخواهند کسی از مطلب و موضوعی آگاه نشود و او را به بهانه‌ای بیرون بفرستند و یا به قول علامه دهخدا «پی کاری فرستادن که خیلی طول بکشد.» از باب مثال می‌گویند: «فلانی را به دنبال نخود سیاه فرستادیم.» یعنی جایی رفت و به این زودی برنمی‌گردد!

حال ببینیم نخود سیاه چیست و چه نقشی دارد که به صورت ضرب‌المثل درآمده است.

به‌طوری که می‌دانیم نخود از دانه‌های گیاهی است که چند نوع از آن در ایران به عمل می‌آید. انواع و اقسام نخود عبارت است از:

نخود خوراکی: که دانه‌هایش گرد، رنگش زرد یا سبز و گل آن سفید است.

نخود علوفه‌ای: که دانه‌هایش گوشه‌دار، رنگش سبز خاکستری یا قهوه‌ای خالدار و گل آن بنفش است.

نخود الوند: که گلهای درشت استکانی و برگهای پهن مانند لوبیا دارد و ریشه آن دوای ضدکرم است.

نخود فرنگی: گیاهی است یک ساله دارای گلهای سفید و دانه‌های گرد که چون روی زمین افتد آن را به پا می‌بندند.

و بالاخره نخود سیاه: که صرفاً برای تهیه لپه کاشته می‌شود.

نخود را عموماً بعد از غلات یا سیب زمینی یا شبدر می‌کارند و بعد از برداشت محصول غله، درو می‌کنند.

انواع و اقسام نخودهایی که در ایران به عمل می‌آید، همه به همان صورتی که درو می‌شوند مورد استفاده قرار می‌گیرد، یعنی چیزی از آنها کم و کسر نمی‌شود و تغییر شکل هم نمی‌دهند جز نخود سیاه که وقتی به عمل آمد آن را داخل ظرف آب می‌ریزند تا خیس بخورد و به صورت لپه دربیاید.

به این ترتیب متوجه شدید که در هیچ دکان بقالی و فروشگاه نخود سیاه پیدا نمی‌شود و هیچ کس دنبال نخود سیاه نمی‌رود، زیرا نخود سیاه به‌خودی‌خود قابل استفاده نیست مگر آنکه به شکل لپه دربیاید و آن وقت مورد استفاده قرار بگیرد.

به این ترتیب مشخص شد که اگر کسی را به دنبال نخود سیاه بفرستند، درواقع دنبال چیزی فرستادند که در هیچ دکان و فروشگاهی پیدا نمی‌شود و مفهوم آن این است که می‌خواسته‌اند کسی را به دلیلی از سر باز کنند تا از موضوعی باخبر نشود.

واژه‌نامه همدانی

بوبو سلیمانی: هدهد / تک تمیز: مرتب و تمیز / تنوی: اتاق کوچک و دم‌دستی / دیم‌پخ: صورت پهن / اساندن: گرفتن / اشاندن: پرتاب کردن / اشکستن: شکستن / تقاندن: پرکردن / بور باسمه: قیافه بی‌نمک.

فرستنده: فرداد فرد رضایی از تهران

از باورهای عامیانه مردم ساوه

مردم ساوه معتقدند:

◇هرگز نباید آب جوش را بدون ذکر نام خدا، روی زمین ریخت.

◇بعد از تاریکی هوا نباید به قبرستان رفت.

◇زنی را که تازه زایمان کرده، نباید تنها گذاشت. چرا که ممکن است اجنه او را اذیت کنند!

فرستنده: راضیه ضیغی فلاح از ساوه

ضرب‌المثل مازنی

◇خوره بالش نَونه.. و شناره خوارش نونه.

برگردان: کسی کَه خَواب دارد، دنبال بالش نمی‌گردد و کسی که گرسنه است به دنبال خورشت نمی‌گردد.

(کنایه از اینکه بهانه‌گیری ناشی از بی‌نیازی است.)

◇سگ بئیتی خار وُنه، آدم بئیتی خار نونه.

برگردان: اگر سگ آدم را بگیرد جایش خوب می‌شود، ولی اگر چشم زخم آدمی به آدم برسد، خوب نمی‌شود.

◇کاتی ره پله پله بالا بورَ.

برگردان: نردبان را پله پله بالا برو.

(کنایه از اینکه در کارها نباید عجله کرد.)

فرستنده: قاسم آقاجانپور نشلی از آمل

واژه‌نامه زابلی

دُک: خاک / گج: زنبور / سوزین: سوزن / لُکی: سوزن لحاف‌دوزی / کول: هندوانه / تَرَک: خربزه / بانجو: بادمجان / چوچِه: جوجه / مُک: مادر / کنجَه: دختر / لَ لَ: برادر / دَدَ: خواهر / بَیور: پدربزرگ.

فرستنده: معصومه کیخا از درگز (خراسان)

پاسخ به نامه‌ها:

آقای امیرحسین عباسیان بادی از بادرود (اصفهان)

برادر گرامی! نامه شما را که مربوط به صفحه فرهنگ مردم و خطاب به سردبیری بود به دستم رسید. متوجه نشدم که چرا شما نامه را خطاب به ایشان نوشته بودید؟! گذشته از این مطالب را خیلی نامرتب و درهم نوشته بودید. شاید اگر از ورق دومی هم استفاده می‌کردید، ناچار نبودید مطالبتان را اینقدر توهم بنویسید. با این حال مطالب‌تان را در نوبت چاپ قرار دادم. امیدوارم در نامه‌های بعدی خود مسائل نگارشی را بیشتر مدنظر داشته باشید.

موفق باشید

آقای مجید جوکار بلوچی از شاهرود

برادر گرامی در مورد اشتباهی که در چاپ نام فامیل در شماره ۳۱۷۱ شده بود، عذرخواهی می‌کنم. اما در اعتراضی که نسبت به پاسخ به نامه‌تان نوشتید، هیچ کلام و عبارت توهین‌آمیزی در این پاسخ نبود. جز یک خواهش که فکر کنم تمامی دوستان و همکاران ما از کسانی که با آنها مکاتبه دارند، چنین درخواستی را دارند. ضمن اینکه بنده عرض کردم شما چهار مطلب را به سختی در یک صفحه جای دادید نه آنکه چهار نسخه فرستاده باشید. ضمناً ایرادی به متن وارد نشده جز آنکه شما مطلب را با خودکار قرمز، بسیار درهم و توهم و ناخوانا نوشته بودید. علی ایحال عین تصویر نامه شما را در این شماره چاپ کردیم تا شما و دوستان خود در این مورد قضاوت کنید!

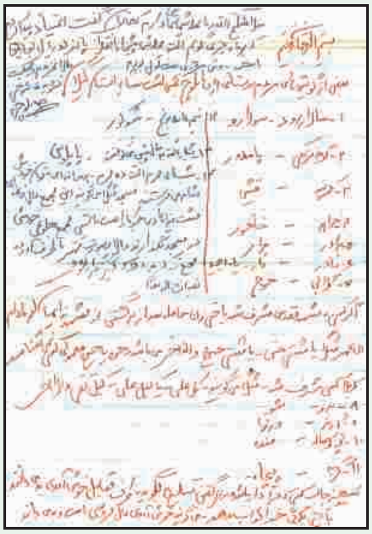

آقای مهدی جعفری از روستای خلفلو شهرستان کوثر (استان اردبیل)

نامه شما را که روی یک ورق دفتر نصفه بود، خواندم. نامه‌تان را اینطور شروع کردید که: «خداحافظی نمی‌کنم تا...» راستش هر چقدر این نصفه ورق را اینطرف و آنطرف کردم «سلامی» ندیدم، حال چرا خداحافظی به جای «سلام» آمده بود نمی‌دانم!

اما در مورد کارت خبرنگاری، بهتر است در یکی از روزهای هفته، در ساعت اداری با روابط عمومی مجله تماس بگیرید تا از چند و چون آن آگاه شوید.

سربلند باشید

بدون ترس از خودشدن، بزرگ بودن معنی ندارد

•پائولو کوئلو

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان ورامین - بند نسوان

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

آن سالهـ

آن روز دفتر واحد فرهنگی زندان ورامین، بدون اغراق حتی از بیرون هم سردتر بود. هیچ وسیله‌ای که اندکی گرما تولید کند، در سالن یا دفتر واحد فرهنگی به چشم نمی‌خورد. ناچار با همان لباسهای گرم اما سنگینی که به تن داشتم، پشت میز نشسته و منتظر ماندم تا مسوول مربوطه اولین نفر را برای مصاحبه بیاورد. طولی نکشید که او همراه با یکی از محکومان زن، وارد دفتر واحد فرهنگی شدند. زن جوان بود و فربه. قدی کوتاه و صورتی گرد و گوشتالود و گندمگون داشت. چادر مشکی‌اش را به سختی روی سرش مرتب کرد و همزمان تعداد زیادی از النگوهایش از زیر آستین بیرون جستند و رنگ طلایی‌شان در تلالو خورشید درخشان‌تر شد. زن به سرعت آستین لباسش را پایین کشید و النگوهایش را مخفی کرد و گفت:

- به من گفتند شما با من کار دارید؟

سری تکان دادم و او را دعوت به نشستن کردم و سپس برایش توضیح دادم که قصدم مصاحبه با اوست! لبخندی زد و گفت:

- قصه زندگی من طولانی و دردناک است.

O اشکالی ندارد. شما شروع کنید من هم گوش می‌دهم!

و او آرام و شمرده شروع به صحبت کرد:

- سی سال قبل در یکی از محلات قدیمی و مؤمن‌نشین تهران چشم به دنیا گشودم. پدرم در کار پرورش و صادرات گل بود و مادرم خانه‌دار. من فرزند ارشد آنها بودم و بعد از من سه پسر و دو دختر دیگر هم به جمع خانواده‌مان اضافه شد. و یک خانواده هشت نفره شکل گرفت.

از نظر مالی اصلاً مشکلی نداشتیم. کار و کاسبی پدرم خیلی خوب بود و ما در رفاه کامل زندگی می‌کردیم. مادرم هم به سختی مراقبمان بود و اجازه نمی‌داد دست از پا خطا کنیم. او حتی ما را با خودش به میهمانی نمی‌برد و معتقد بود دختر جوان نباید به هر کجایی که دعوتش کردند برود!

با تعصب شدید و سختگیری‌های او، ما دوران نوجوانی آرام و بدون دغدغه‌ای را پشت سر گذاشتیم. البته این سختگیری‌ها نسبت به من که فرزند ارشد بودم به مراتب بیشتر بود. چون به هرحال من الگوی بقیه بودم. دیپلم که گرفتم مطمئن بودم خانواده‌ام اجازه ادامه تحصیل به من نخواهند داد و اولین خواستگار خوب که پیدا شد باید بروم سر زندگی‌ام! پیش‌بینی من کاملاً درست از آب درآمد چرا که عید همان سالی که دیپلم گرفتم، یک روز که برای دید و بازدید عید به منزل خاله‌ام رفتیم بعد از صرف غذا، خاله‌ام سرصحبت را باز کرد و به سمت ازدواج کشاند و بعد شروع کرد به تعریف و تمجید از پسری که در منزل آنها اتاقی اجاره کرده بود و به‌تنهایی آنجا زندگی می‌کرد. او آنقدر از آن پسر و خانواده‌اش تعریف کرد که همه ما تصور کردیم او بهترین فرد برای ازدواج است و هرکس با چنین مردی ازدواج کند، خوشبخت می‌شود.

پدرم البته، چندان راضی به ازدواج من نبود. او چندان علاقه‌مند نبود که من زود ازدواج کنم، اما مادرم که سخت تحت تأثیر تعریف و تمجیدهای خواهرش قرار گرفته بود، همه قرار، مدارها را گذاشت و خلاصه بدون آنکه از من بپرسند که به عنوان عروس نظرم چیست، برای خودشان بریدند و دوختند!

در روز خواستگاری، خودم احساس می‌کردم هیچ فصل مشترکی بین من و مردی که ده سال از من بزرگتر است وجود ندارد، اما مادرم چنان شیفته تعریف‌های خواهرش شده بود که عینیات و واقعیت‌ها را نمی‌دید. آنها اهل نیشابور بودند و وضع مالی‌شان هم خوب بود و همین برای مادرم کافی بود!

او تصور می‌کرد که پدر و مادر او می‌توانند در شرایط سخت از خانواده پسر خود حمایت کنند، اما... اما آنچه بعدها به‌وجود آمد، به همه ثابت کرد که اشتباه می‌کردند.

آنها آنقدر عجله داشتند که بدون تحقیقات اساسی قرار عقد را گذاشتند و خیلی زودتر از آنچه فکرش را می‌کردیم، مراسم عقد سر گرفت و آنها به اصرار بعد از عقد ما را روانه مشهد کردند.

بچه اولم که پسر بود، در شرایطی به دنیا آمد که اصلاً آمادگی بچه‌دار شدن را نداشتیم. در همان ماههای بارداری‌ام متوجه شده بودم که هم شوهرم و هم خانواده‌اش به همه ما دروغ گفته‌اند. آنها گفته بودند که او یک تعمیرگاه یخچال و فریزر دارد و همانجا کار می‌کند، اما بعد متوجه شدیم او نه‌تنها تعمیرگاه ندارد که حتی خودش در آنجا کارگر ساده‌ای بیش نیست! اما حتی دانستن این موضوع با حضور یک بچه، اجازه هیچ کاری را به من نمی‌داد. سرنوشت محتوم من این بود که بسوزم و بسازم!

سه سال بعد پسر دومم به دنیا آمد. اما تولد او هم هیچ تأثیر مثبتی بر زندگی من نداشت و فقط یک دهان باز دیگر به ما اضافه شد. شوهرم بعد از سه - چهار سال زندگی مشترک، کوچکترین احساس مسوولیتی نسبت به زن و زندگی نداشت. کرایه‌خانه مرتب عقب می‌افتاد! صاحبخانه‌ها که متوجه شده بودند شوهرم مرد غیرتمندی نیست، بیشتر به من فشار می‌آوردند. من که نمی‌توانستم در خجالت آنها بمانم، تصمیم گرفتم خودم به دنبال کار بروم. به چند نفر سپردم و بالاخره بعد از مدتی چند مشتری پیدا کردم و در خانه مردم شروع به کار کردم. همه کار می‌کردم. از پخت و پز و رفت و روب تا نگهداری کودک و سالمند و با پولی که می‌گرفتم خرج خانه و کرایه را می‌دادم و درعین حال طوری رفتار کردم که حتی پدر و مادرم هم متوجه نشدند من با چه مشکلاتی دست به گریبان هستم.

> **دیپلم که گرفتم مطمئن بودم خانواده‌ام اجازه ادامه تحصیل به من نخواهند داد و اولین خواستگار خوب که پیدا شد باید بروم سر زندگی‌ام! پیش‌بینی من کاملاً درست از آب درآمد چرا که عید همان سالی که دیپلم گرفتم، یک روز که برای دید و بازدید عید به منزل خاله‌ام رفتیم...**

شوهرم هر روز بدتر می‌شد، حالا دیگر اعتیاد هم به مشکلاتش اضافه شده بود. بدجوری به مصرف تریاک روی آورده بود و هرچه که درمی‌آورد را خرج اعتیادش می‌کرد. گاهی حتی یکی، دو روز اصلاً از خانه بیرون نمی‌رفت. گاهی به او گله و حتی اعتراض می‌کردم، اما عکس‌العمل او یا اخم و قهر بود یا کتک و فحش و ناسزا! حالا حسابش را بکنید در خانه مستأجری چقدر می‌توان سربه‌سر یک آدم تنبل و تن‌پرور و بی‌غیرت و معتاد گذاشت؟ به هرحال از روی حفظ آبرو هم بود، مجبور بودم سکوت کنم. اما از آن طرف خودم تن به هر خفت و خواری می‌دادم تا دستمان جلوی کسی دراز نشود. حتی شاید باور نکنید من توان خرید لباس برای خودم یا بچه‌هایم را نداشتم و اگر کمک مردم و رخت و لباسی که آنها برای بچه‌ها می‌دادند، نبود خدا می‌داند چه باید می‌کردم و این درحالی بود که برای شوهرم اصلاً مهم نبود که حتی پول برای خرید یک نان هم نداریم.

پدرم کم‌کم از حال و روز من و بچه‌ها متوجه شد که شوهرم نسبت به زندگی لاقید است و مصیبت‌های این زندگی نکبتی همه و همه بر دوش من افتاده است. برای همین مقداری پول دراختیار ما گذاشت و ما توانستیم به اتفاق برادرم، خانه‌ای در ورامین بخریم. اگرچه خانه بزرگی نبود، اما بهتر از مستأجری و کرایه‌نشینی بود. من مطمئن بودم حتی با خرید خانه هم شوهرم دست از سستی و تنبلی برنخواهد داشت. اما تمام امیدواری‌ام این بود که حداقل برادرم در کنار ما زندگی می‌کند و گاهی اگر مشکلی پیش بیاید، به دادم خواهد رسید. از آنجا که می‌دانستم نباید روی شوهرم به عنوان یک مرد و تکیه‌گاه حساب کنم، خودم در قرچک ورامین در یک تولیدی به عنوان برشکار مشغول کار شدم. کار را خیلی زود و خیلی خوب یاد گرفتم و صاحبکارم که کمابیش از اوضاع و احوال زندگی‌ام خبر داشت، دستمزد خوبی به من می‌داد.

به تدریج در کارم پیشرفت کردم، به‌طوری که صاحبکارم با پرداخت حقوق بیشتر از من خواست تا از صبح زود در کارگاه کار کنم. با وجود شوهری که تن به کار نمی‌داد و از احساس مسوولیت هیچ نمی‌فهمید، این بهترین موقعیت بود که بتوانم درآمد بیشتری کسب کنم و کمی به زندگی‌ام برسم.

هر روز ساعت شش صبح از خانه می‌آمدم بیرون و تا ساعت هشت و ۹ شب یکسره کار می‌کردم. اما شوهرم به جای آنکه خجالت بکشد و دست از بیعار بودن بردارد، شده بود سوهان روح و روانم. حالا دیگر دستاویز جدیدی پیدا کرده بود و مدام عذابم می‌داد. او از اینکه من صبح زود بیرون می‌رفتم و شب به خانه می‌آمدم، ناراحت بود. مدام تهمت‌های ناروا به من نسبت می‌داد. درحالی که حتی من بارها از او خواستم به جای آنکه حرفهای نامربوط بگوید، زحمت بکشد و خودش مرا ببرد و بیاورد. اما او نه‌تنها این کار را نمی‌کرد که حتی به خانواده‌ام گفت که من از راه راست منحرف شده‌ام! خانواده‌ام که تحمل شنیدن چنین تهمت‌ها و افتراهای ناروا را نداشتند، از من خواستند بمانم خانه و این حرفها را به جان نخرم، اما می‌دانستم خانه نشستن من، معنایش دست دراز کردن جلوی این و آن بود و من از این کار متنفر بودم. من همه سختی‌ها را به جان خریده بودم که محتاج این و آن نشوم!

از آن طرف وقتی شوهرم دید خانواده‌ام هم نتوانستند رأی مرا بزنند دست به کار بدتری زد. او

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

قسمت اول

ـای سخت

یک روز سرزده به کارگاه آمد و در مقابل همه کارگرها چند تهمت به من و صاحبکار بیچاره زد و دست آخر هم تهدید کرد که اگر یک بار دیگر صاحبکارم اجازه دهد من به آنجا بروم، از دست هر دو ما شکایت خواهد کرد. صاحبکار بیچاره که خیلی ترسیده بود، همان روز با من تسویه حساب کرد و گفت چون او سالهاست آنجا کار می‌کند و نزد همه آبرو دارد، نمی‌تواند این بی‌آبرویی‌ها را تحمل کند. در نتیجه مرا از آنجا بیرون کرد.

از طرف دیگر مدتی بود که اعتیاد شوهرم خیلی زیاد شده بود و به خاطر شکل و قیافه‌ای که پیدا کرده بود کسی به او مواد نمی‌داد و در نتیجه او مرا مجبور می‌کرد که بروم و برایش مواد تهیه کنم. این درحالی بود که در خانواده ما حتی یک سیگاری هم وجود نداشت، اما من چاره‌ای نداشتم. باید می‌رفتم و به هر ترتیبی بود برایش تریاک می‌گرفتم. چه در غیر این صورت به علاوه همه مشکلاتش، بدخلقی خماری‌اش را هم باید تحمل می‌کردم. حال تحمل این بدخلقی‌ها به کنار، کتک هایی که از دستش می‌خوردم آنهم جلوی چشم‌های گریان و از حدقه درآمده بچه‌ها بدتر از همه بود. به همین دلیل با همه اکراهی که از خرید مواد داشتم، ناچار می‌رفتم و به هر بدبختی بود هرچه می‌خواست می‌گرفتم. اما یک بار که برای خرید مواد رفتم، ناگهان مأمورها ریختند و همه را گرفتند. من که اولین بار بود پایم به کلانتری و پاسگاه می‌رسید، نزدیک بود از ترس سکته کنم. واقعاً نمی‌دانستم چه باید بکنم، اگر به شوهرم خبر می‌دادم اول که از ترسش نمی‌آمد، ضمن آنکه اگر هم می‌آمد، او را هم می‌گرفتند. چاره‌ای نبود باید با پدرم تماس می‌گرفتم.

به هرحال او باید یک روز می‌فهمید که من در چه جهنمی دست و پا می‌زنم. بیچاره پدرم! وقتی به او تلفن کردم انتظار شنیدن هر چیزی را داشت جز آنکه بگویم مرا به خاطر خرید مواد گرفته‌اند!

او سراسیمه خودش را به پاسگاه رساند و آنقدر این طرف و آن‌طرف زد و به این و آن التماس کرد تا بالاخره با پرداخت پنجاه هزار تومان جریمه، قبل از آنکه پایم به زندان برسد، مرا آزاد کرد. وقتی از پاسگاه بیرون آمدیم من واقعاً خجالت می‌کشیدم در چشمهای خسته و به گود نشسته پدرم نگاه کنم. بعد از مدتی سکوت گلایه‌های پدرم شروع شد که چرا تا آن روز به او نگفته بودم در چه وضعی هستم. اگرچه خیلی حرفها در دلم بود اما آنقدر شرمنده بودم که فقط یک چیز را بهانه کردم و آن هم حضور بچه‌ها بود و گفتم به خاطر آنها نمی‌خواستم زندگی‌ام از هم بپاشد! پدرم لبخند تلخی زد و گفت «حالا چی؟» می‌دانستم که دیگر تحمل آن زندگی را ندارم.

بچه‌ها هم داشتند عذاب می‌کشیدند. نه پدر درست و حسابی داشتند و نه می‌توانستم برایشان مادری کنم. مدام دغدغه غذا و لباسشان را داشتم. بارها از او خواسته بودم مرا طلاق بدهد. حتی حاضر بودم بچه‌ها را خودم نگه دارم، اما او راضی نمی‌شد مرا طلاق بدهد. می دانستم اگر مرا طلاق بدهد، خانواده‌اش یک روز هم او را نگه نمی‌دارند. و شاید یکی از دلایلی که راضی نمی‌شد مرا طلاق بدهد، همین بود. اما من دیگر توان ادامه این زندگی را نداشتم. در سراسر زندگی مشترکمان حتی یک روز خوش ندیده بودم. تمام خاطرات آن سالهای سخت در یک لحظه از ذهنم عبور کرد و مرور این گذشته تلخ بود که مرا بر آن داشت تا یکبار دیگر به خانه پدری برگردم. مطمئن بودم اگر با او به این زندگی ادامه دهم یک روز یا او را به جرم قتل من به زندان می‌آورند و یا مرا به جرم قتل او! پس بهترین راه طلاق بود. او حتی دیگر به من اجازه نمی‌داد تا کار کنم و شکم خودم و خودش و بچه‌ها را سیر کنم. گفته بود باید بسازی! اگر آوردم می‌خوری و اگر نیاوردم باید گرسنگی را تحمل کنی. آینده‌ام را تیره و تاریک‌تر از آنچه بود می‌دیدم. شاید اگر به خانه پدری می‌رفتم و یا طلاق می‌گرفتم، او هم به خودش می‌آمد و راه و روشش را عوض می‌کرد!

به خانه پدرم که رفتم، چند روزی احساس دلتنگی داشتم، هم برای او و هم برای بچه‌ها! تمام ساعتها را به آنها فکر می‌کردم. برای بچه‌ها خیلی نگران بودم. موقع غذا خوردن ناگهان دلم می‌گرفت. نمی‌دانستم بچه‌هایم غذا دارند یا نه!

اما خودم، خودم را دلداری می‌دادم. به هرحال او پدرشان بود. اجازه نمی‌داد بچه‌هایش گرسنگی بکشند، ولی باز با خودم می‌گفتم: نه! یک معتاد هیچ چیز برایش مهم نیست! او فقط می‌خواهد خماری نکشد. گرسنگی بچه‌ها برایش چه اهمیتی دارد!

> **اولین بار بود پایم به کلانتری و پاسگاه می‌رسید، نزدیک بود از ترس سکته کنم. واقعاً نمی‌دانستم چه باید بکنم، اگر به شوهرم خبر می‌دادم و اول که از ترسش نمی‌آمد، ضمن آنکه اگر هم می‌آمد، او را هم می‌گرفتند. چاره‌ای نبود باید با پدرم تماس می گرفتم**

چند روزی که گذشت، شوهرم تازه متوجه شد من قهر کرده‌ام و منزل مادرم هستم. هرروز به آنجا می‌آمد، به پدرم التماس می‌کرد، به دست و پای مادرم می‌افتاد. از من خواهش می‌کرد. بچه‌ها را می‌آورد. اما من پایم را کرده بودم در یک کفش و می‌گفتم فقط طلاق! یکی ـ دو ماه اول کسی دخالتی نمی‌کرد. اما کم‌کم این وضع برای همه آزاردهنده شد. مادرم مدام به پدرم غر می‌زد که تقصیر اوست که مرا به خانه آورد. و پدرم هر روز برایش توضیح می‌داد که آن روز چاره‌ای نداشت. همه فکر می‌کردند من با شوهرم لجبازی می‌کنم و هر کدام سعی می‌کردند تا مرا قانع کنند که دست از لجبازی بردارم و از خر شیطان پیاده شوم! اما من نه لجبازی می‌کردم و نه برای لوس کردن خودم قهر کرده بودم. هیچ کس نمی‌فهمید که من از دست یک مرد بی‌مسوولیت و معتاد، به ستوه آمده‌ام. وقتی رفتم دادگاه و تقاضای طلاق دادم هیچ کس همراهم نیامد. هیچ کس فکر نمی‌کرد که من از آن زندگی دست شسته‌ام. تا اینکه...

شوهرم آخرین تیر در ترکش را رها کرد و چه خوب هم به هدف نشست. دو روز مانده بود به سال نو! او به مادرم زنگ زد. اول با خواهش و التماس از مادرم خواست تا به خاطر بچه‌ها، شب عیدی مرا به خانه بفرستد، اما مادرم گفت که تا وقتی مرا راضی نکرده کاری از دست آنها برنمی‌آید. شوهرم که می‌دید التماسهایش اثر ندارد، ناگهان تغییر موضع داد و با پرخاشگری به مادرم گفت که او و پدرم باعث برهم ریختن کاشانه او و دربه‌دری بچه‌هایش شده‌اند و اگر آنها مرا نگه ندارند، من به خانه برمی‌گردم و بعد شروع کرد به ناله و نفرین! مادرم که از دست او به تنگ آمده بود، تلفن را قطع کرد و در همان حال عصبانیت ساک مرا پرت کرد جلویم و گفت بهتر است به خانه خودم برگردم و تا وقتی تکلیف زندگی‌ام مشخص نشده به خانه پدرم نیایم!

او تصور می‌کرد اگر مرا از خانه بیرون کند، من ناچار می‌شوم به خانه خودم برگردم، غافل از اینکه من تصمیمم را گرفته بودم و آن زندگی برای من تمام شده بود...

ادامه و پایان در شماره آینده

کسی که بر نفس خود غالب شود به درجه نهایی قوت نایل شده

●غررالحکم

پاورقی خارجی

قسمت نوزدهم

من «سیسرو» بودم

I WAS CICERO

ELYESA BAZNA

ترجمه: سیروس گنجوی

**مشهورترین جاسوس
جنگ جهانی دوم، داستان زندگی خود را
تعریف می‌کند... حیرت‌انگیز، جذاب، باور نکردنی...
تاکنون کتابی به این جذابی عرضه نشده است.**

Chicago Tribune شیکاگو تریبیون

خلاصه شماره‌های گذشته:

در شماره‌های قبلی خواندید که «سیسرو» یا مشهورترین جاسوس جنگ جهانی دوم، به عنوان راننده مخصوص به استخدام دبیر اول سفارت انگلستان درمی‌آید و با دستیابی به یکی از پرونده‌های مهم سفارت از نقشه دولتهای روسیه و انگلستان برای درگیر کردن ترکیه در جنگ آگاه می‌شود.

سیسرو می‌داند که برای رسیدن به اطلاعات مهمتر باید به سفارت انگلستان نفوذ نماید، بنابراین از طریق خانم «مارا» (پرستار بچه دبیراول سفارت) صاحبکارش را برای سفارش خود نزد سفیر قانع کرده و به عنوان راننده مخصوص سفیر انگلستان (سرهیو) استخدام می‌شود.

سیسرو با استفاده از موقعیت جدید خود از اسناد محرمانه زیادی عکس می‌گیرد و با برقراری تماس با یکی از مقامات امنیتی آلمان به اسم «مویتزیش» در چند مرحله این اسناد را به او فروخته و با پولهای حاصل از آن زندگی و شخصیت جدیدی برای خودش می‌سازد.

اما پس از مدتی انگلیسی‌ها به وجود یک جاسوس در بین تشکیلات خود مشکوک می‌شوند و با فرستادن چند مأمور امنیتی به ترکیه ضمن تشدید تدابیر امنیتی منزل سفیر گاو صندوق شخصی او را نیز به آژیر خطر مجهز می‌نمایند. این درحالی است که سیسرو به زودی راه‌حل این مشکل جدید را پیدا کرده و با قطع جریان برق و گشودن گاوصندوق از یک سند بسیار مهم عکس می‌گیرد و...

و... اینک ادامه ماجرا...

این، به معنی مداخله نظامی ترکیه در جنگ بود. اما در آن لحظه مهمتر از آن، کلمات تحسین‌آمیزی بود که یک دختر ۱۷ ساله ـ که شریک اسرار من شده بود ـ خطاب به من بر زبان می‌آورد!

برای گرفتن عکس از آن اسناد، ناگزیر بودم دوربین را با دست نگاه دارم، زیرا سه‌پایه و پول را در «ویلای سیسرو» ـ یعنی همان خانه کوچکی که سخت به آن می‌نازیدم ـ گذاشته بودم.

پس از گرفتن عکس از اسناد، آنها را زیر لباسم پنهان کردم. دچار تشویش بودم. در راهرو به «عذرا» گفتم:

ـ پنج دقیقه دیگر، «فیوز» را سر جایش بگذار. کار من بیشتر از این طول نخواهد کشید.

به آرامی از پله‌ها بالا رفتم. عمداً عجله‌ای نشان نمی‌دادم تا «عذرا» متوجه ترس و وحشت بی‌امانی که به جانم افتاده بود، نشود!

در همین موقع شنیدم که کسی مرا صدا زد:

ـ علی عیسی!

خانم «ناچبول هیوجسن» بود. من متوجه حضور او نشده بودم. صدایش، دلم را خالی کرد و اعتماد به نفسم را درهم شکست. سر جایم میخکوب شدم و هاج و واج به او چشم دوختم. زیرکی و هشیاری این زن مرا بیش از نگاه خشم‌آلود شوهرش که سفیر بود به وحشت می‌انداخت. شاید در آن لحظه، کسالت او سبب شده بود که به لرزش دستانم پی نبرد! گفت:

ـ از آن دختر فامیلت چه خبر؟ آیا هنوز برایش کاری پیدا نکرده‌ای؟

فراموش کرده بودم که خانم سفیر، موقتاً اجازه داده بود که «عذرا» در آنجا بماند. با لکنت پاسخ دادم:

ـ نه هنوز مادام. فکر کردم شاید او بتواند در اینجا کار کند و خدمتگزار شما باشد، چون...

ـ من که به تو گفتم. او فقط موقتاً می‌تواند در اینجا بماند. باید جای دیگری برایش درنظر بگیری.

او همیشه عادت داشت دستور بدهد. گفتم:

ـ اطاعت مادام. فوراً اقدام می‌کنم.

ترس و وحشتی که ابتدا به جانم افتاده بود رو به فزونی گذاشت و حالا دانه‌های عرق را روی پیشانی‌ام نشاند. اسناد زیر لباسم بود. لحظات به سرعت سپری می‌شد. و خانم «ناچبول هیوجسن» مرا به صحبت گرفته بود. از آن وحشت داشتم که پنج دقیقه به پایان برسد و «عذرا» فیوز را سر جایش بگذارد! اما او دست‌بردار نبود و همچنان حرف می‌زد:

ـ دوست ندارم از اخلاق خوش من سوءاستفاده شود. متوجه هستی؟

حواس من جای دیگر بود. چند دقیقه گذشته بود؟ لحظه‌شماری می‌کردم که هرچه زودتر این گفتگو به پایان برسد. گفتم:

ـ مادام، من چنین جسارتی نمی‌کنم. «عذرا» همین امروز سفارت را ترک خواهد کرد. خیالتان کاملاً راحت باشد مادام...

آیا «عذرا» فیوز را سر جایش گذاشته بود؟ آیا اگر اسناد را درون گاوصندوق می‌گذاشتم آژیر خطر به صدا درنمی‌آمد؟

ـ به مصطفی بگو برایم یک قوری دیگر چای بیاورد.

ـ همین الان به او می‌گویم مادام.

برگشتم و وانمود کردم که می‌خواهم به طرف آشپزخانه روم. او دوباره مرا صدا زد و با لحنی دوستانه گفت:

ـ لازم نیست «عذرا» امروز برود. اما یادت باشد که نمی‌تواند برای همیشه در اینجا بماند.

سپس، سری تکان داد و به سوی اتاقش به راه افتاد. در همان حال که دور می‌شد، زیرلب گفتم:

ـ خدا به شما عمر بدهد مادام.

سپس با عجله به سوی اتاقی که گاوصندوق در آنجا بود شتافتم. به فکرم خطور نکرد که اول مطمئن شوم آیا «عذرا» فیوز را سر جایش گذاشته است یا نه؟ تنها چیزی که مدنظر داشتم، خلاص شدن از شرّ آن اسناد بود.

درِ گاوصندوق را باز کردم. به سرعت اسناد را داخل جَعبه گذاشتم و دوباره در را بستم. آژیر خطر به کار نیفتاد. نفس راحتی کشیدم.

به آشپزخانه رفتم و گفتم:

ـ برای خانم سفیر چای ببرید!

مصطفی به چهره من خیره شد و گفت:

ـ چرا رنگت پریده، آیا حالت خوب نیست؟

سرش داد کشیدم:

ـ تو کار خودت را انجام بده، کاری به کار من نداشته باش!

بیش از آن نتوانستم خود را کنترل کنم. از آشپزخانه خارج شدم و در را پشت سرم محکم به هم زدم!

در چهره «عذرا» حالتی از گناه و درماندگی دیده می‌شد. ابتدا متوجه نشده بودم. اما او آهسته گفت:

ـ وقتی می‌خواستم فیوز را سر جایش بگذارم شکست!

اکنون کسی را جلوی دستم داشتم تا حالت عصبی خود را سر او خالی کنم؛ حتی به این واقعیت فکر نکردم که احتمالاً همه چیز را مدیون شکستن این فیوز بودم! سرش داد کشیدم:

ـ برو یک فیوز نو بیاور!

«عذرا» انگار که درحین ارتکاب جرم گیر افتاده باشد، با لکنت گفت:

ـ تقصیر من نبود.

فریاد زدم:

ـ تو دیگر به درد من نمی‌خوری. دیگر نمی‌توانی یک لحظه در سفارت بمانی!

احساس کردم زانوانم تاب تحمل وزن مرا ندارد. «عذرا» سرش را پایین انداخته بود، بنابراین متوجه ترس و وحشت زیادی که سراسر وجودم را فراگرفته بود نشد!

جایزه «آدولف هیتلر» به من!

دوباره با «مویتزیش» دیدار کردم، البته نه داخل اتومبیل، بلکه این ملاقات بنا به خواهش او در دفتر کارش صورت گرفت. یک بار دیگر با احتیاط از

سوراخی که در وسط حصار پشت زمین‌های سفارت وجود داشت به داخل خزیدم.

آقای «ینکه» شوهرخواهر «ریبن تروپ» وزیر امور خارجه آلمان، مرا پذیرفت و گفت:

- «مویتزیش» الان پیدایش می‌شود.

او لبخندی زد. در چشمانش حالت قدردانی نسبت به خدمات من دیده می‌شد. ضمن تشریح محتوی فیلم‌هایی که آورده بودم، به او گفتم:

- اگر آلمانها دست روی دست بگذارند و کاری انجام ندهند، به زودی ترکیه وارد جنگ خواهد شد.

- پس ما مجبوریم بی‌درنگ عرض‌حالی به دولت ترکیه بدهیم.

در این موقع بود که گفت: هیتلر دستور داده است پس از پایان جنگ یک خانه ویلایی در آلمان به تو بدهیم. و این خبر خوشحال‌کننده اعتماد به نفس مرا بالا برد!

در همین هنگام، سروکله «مویتزیش» پیدا شد و من فیلم را به او تحویل دادم.

«پاپن» سفیر آلمان در «آنکارا» بعداً در خاطراتش چنین نوشت:

«اطلاعات «سیسرو» از دو جهت بسیار ارزنده بود. خلاصه‌ای از تصمیمات اتخاذ شده در کنفرانس تهران، برای سفیر انگلیس در «آنکارا» فرستاده شد که «سیسرو» رونوشت آن را دراختیار ما گذاشت. این گزارش، اهداف متفقین را در رفتار سیاسی با آلمان پس از شکست در جنگ، آشکار می‌ساخت و به ما نشان می‌داد که متفقین در چه مواردی با هم اختلاف نظر دارند. اما مهمتر از آن، اطلاعات محرمانه‌ای بود که او درباره نقشه‌های عملیاتی دشمن به ما عرضه داشت.»

آری، آنها این اطلاعات خصوصی و محرمانه را از طریق من به دست آوردند، اما آیا می‌توانستند مانع از ورود ترکیه به جنگ شوند؟

خود را قهرمان آرمان ترکیه احساس می‌کردم، هرچند که قهرمانی ناخوانده بودم!

وقتی به سفارت بازگشتم به «عذرا» گفتم:

- من به خاطر نجات میهنم کار می‌کنم!

و با غرور افزودم:

- درست است که در ازای این خدمات، مبالغی به من پرداخت می‌شود، اما این پول از طرف یک کشور خارجی به من داده می‌شود و کیسه خزانه‌داری ترکیه را خالی نمی‌کند!

«عذرا» با ترسی آمیخته به احترام به حرفهایم گوش می‌داد. پس از آنکه او را متقاعد کردم که به اندازه کافی از هوش و سرعت انتقال برخوردار نیست تا دستیار من شود، او تمنیات مرا از چشمانم خواند و به آن پاسخ گفت. من از دیدگاه این دختر کوچک دوست داشتنی، مرد بزرگی به حساب می‌آمدم!

به عنوان تشکر از همکاری‌ای که در زمینه «فیوز» برق انجام داده بود، برایش لباس و هدایای دیگر خریدم و او این هدایا را به حساب رفتار سخاوتمندانه یک قهرمان می‌گذاشت که از نظر او مرد مهمی بود. و به این مرد بزرگ حق می‌داد که به او روی خوش نشان ندهد و از دستش کفری باشد!

چون امکان ماندن «عذرا» در سفارت وجود نداشت، به او گفتم که در «ویلای سیسرو» به او جا خواهم داد!

او از شنیدن این سخن، مثل پرنده سبکبالی از زمین بالا پرید و گفت:

- اوه، خیلی خوشحالم... خیلی!

به سردی پرسیدم:

- چرا خوشحالی؟

- چون همه‌اش از این می‌ترسیدم که مرا برای پدر و مادرم پس بفرستی!

بی‌رحمانه گفتم:

- حقش بود که این کار را می‌کردم، چون احتمالاً ترکیه در جنگ درگیر خواهد شد.

او نگاهش را به زیر افکند و زیرلب گفت:

- من می‌خواهم پیش تو بمانم...

وانمود کردم که حرفش را نشنیده‌ام. به سخن خود ادامه داده گفتم:

- روز ۱۵ فوریه، همه چیز معلوم خواهد شد.

دختر رقیب را به خانه بردم!

وضع عجیبی بود. من با نقشه‌های مردان بزرگی که سرنوشت ملت‌ها را رقم می‌زدند آشنا بودم. من در اسراری که با مرگ و زندگی آنها مربوط می‌شد سرک کشیده بودم. و در همان زمان، ناگزیر بودم ناظر «دوئل» خنده‌داری باشم که میان «عذرا» و «مارا» - که نمی‌خواست جای خود را به او بدهد - به وجود آمده بود! «مارا» اعلام کرد:

- اگر این دختر را به این خانه بیاوری، من با خانم «باسک» به لندن خواهم رفت!

عجب تهدید دلپذیری! من دیگر کمترین ترسی از «مارا» نداشتم. او ضعیف‌تر از آن بود که با افشاء کردن عملیات من، بخواهد از من انتقام بگیرد. او مدتها بود که از چشمم افتاده بود و آنچه درحال حاضر انجام می‌داد، یک کنش تأخیری بود. احتمالاً در خفا، کاملاً از اوضاع رضایت داشت. آیا به اندازه کافی به او پول نداده بودم؟ او از اسرار من آگاه بود، اما اگر مرا لو می‌داد، پای خودش هم گیر بود و شریک جرم محسوب می‌شد. از او بازخواست می‌کردند که چرا در تمام این مدت سکوت کرده و حرفی نزده است؟ بعد هم متهم می‌شد که در خانه آقای «باسک» با من همکاری کرده است! می‌دانستم او عاقل‌تر از آن بود که نان خود را آجر کند!

بی‌توجه به این تهدیدها، «عذرا» را به خانه بردم. ما با تاکسی به آنجا رفتیم. چمدانی داشت و لباسهای نویی که برایش خریده بودم. همه را به آنجا بردیم. «مارا» فریاد کشید:

- چه غلط‌ها!

نتوانستم جلوی خنده خود را بگیرم و این امر، ترسی را که خانم «ناچبول هیوجسن» بر تنم نشانده بود از بین برد! به «مارا» گفتم:

- طوری رفتار می‌کنی که انگار «عذرا» دوست دختر من است!

این وضع مسخره، ۱۰ روز ادامه یافت. این ده روز، معرکه بود! من خدمتکار مورد علاقه «سرهیو» بودم و هر روز از اسناد سرّی او عکس می‌گرفتم. همسرش به من نظر لطف پیدا کرده بود، زیرا به آن سرعت دستورش را اجرا کرده بودم و «عذرا» را از آنجا برده بودم. مداخله ترکیه در جنگ، همچنان پا در هوا بود!

«عذرا» پرسید:

- آیا او معشوقه تو است!

پاسخ دادم:

- به تو ربطی ندارد.

«مارا» باز هم از من نظرخواهی کرد و گفت:

- خانم «باسک» دوباره از من خواسته است که همراهش به لندن بروم. چه جوابی به او بدهم؟

به آرامی پاسخ دادم:

- «لندن» باید شهر قشنگی باشد. دیدنش ضرر ندارد!

حواسم بیشتر به جریانات سیاسی بود. قبل از هر چیز می‌بایستی مسأله دخالت ترکیه در جنگ، حل و فصل می‌شد. «پاپن» سفیر آلمان در آنکارا، با موفقیت توانست دولت ترکیه را از ورود به جنگ باز دارد. اطلاعاتی که از طریق من درباره توافق‌های پشت پرده دراختیار داشت، در این مورد به او کمک کرد. اظهارات او، دولت ترکیه را بسیار شگفت‌زده ساخت و سبب شد که خود را از این دردسر خونین کنار بکشد. پاسخی که «نعمان منه منچی اوقلو» وزیر خارجه ترکیه به سفیر انگلیس داد، منفی بود و آب پاکی را روی دست آنها ریخت. من از این سند عکس گرفتم. «پاپن» بعداً نوشت:

«به یمن وجود «سیسرو» پاسخی که دولت ترکیه در روز ۱۲ دسامبر به متفقین داد، چند روز بعد روی میز من بود. آقای «منه منچی اوقلو» به سفیر انگلیس اطلاع داد که با درنظر گرفتن جریان ارسال ناقص تدارکات به نیروهای ترک، تکمیل مقدمات عملیات «سالونیکا» در اواسط فوریه، کاملاً غیرممکن خواهد بود. این یادداشت، متفقین غربی را بی‌اندازه ناامید ساخت...»

او همچنین نوشت:

«هیتلر، از طریق من مطلع شد که تهاجم موردنظر «چرچیل» علیه «سالونیکا» در ماه فوریه صورت خواهد گرفت... اما در روز ۳ فوریه، هیئت نظامی انگلیس، خاک ترکیه را ترک گفت. جالب آنکه مارشال هوایی «لینل» نیز که قرار بود مسوولیت مقدمات حمله به «سالونیکا» را در روز ۱۵ فوریه برعهده گیرد، نومیدانه این کشور را ترک گفت... به این ترتیب، عملیات «بالکان» لغو شد!»

در سفارت انگلیس، به وضوح می‌دیدم که سفیر، به‌رغم آنکه می‌کوشید احساسات خود را از من پنهان سازد، شدیداً از این ناکامی خشمگین بود.

من از تلگرافی که شامل جواب رد ترکیه بود و «سرهیو» آن را به لندن فرستاد، عکس گرفتم. خشم او، در نامه‌ای هم که به لندن فرستاد محسوس بود. او در این نامه، خواستار قطع رابطه با «آنکارا» شده بود!

وقتی آب پرتقال را به دستش می‌دادم، خوب می‌دانستم که دچار چه وضع روحی ناگواری است، هرچند که او به سختی می‌کوشید خود را خونسرد نشان دهد!

نقشی که من در این زمینه ایفا کرده بودم برایم بسیار حائز اهمیت بود و از این بابت قلباً احساس غرور می‌کردم.

قبل از آنکه «سرهیو» با مارشال هوایی «لینل» خداحافظی کند، لباسی را که می‌خواست بپوشد به دستش دادم و گفتم:

- عالیجناب، امروز هوا عالی است!

او پاسخ داد:

- من هیچ علاقه‌ای به وضع هوا ندارم!

بی‌نهایت افسرده و غمگین بود. او از کجا می‌توانست بداند که اشاره من، به وضع هوا نبود؟ او نیز بعداً در خاطراتش از این ایام ناگوار یاد کرد.

هنگامی که «سرهیو» داشت با مارشال «لینل» خداحافظی می‌کرد، من هم سرگرم پاک کردن اشکهای «مارا» از گونه‌هایش بودم. او به خانم «باسک» و بچه‌اش وفادار مانده بود و همراه آنان به انگلستان رفت. هنگام وداع با شجاعتی زنانه که عواطف احترام‌آمیز یک مرد را برمی‌انگیزد گفت:

- علی عیسی، من از دست تو عصبانی نیستم!

از آن شب، «عذرا» معشوقه من شد!

ادامه دارد

زندگی رنگین

میرزایی

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید.

برای مکاتبه با این صفحه لازم است :

رنگ مورد علاقه خود را از میان تکه‌های پارچه، کاغذهای رنگی و یا با رنگ‌آمیزی به وسیله مدادرنگی، گواش و یا هر رنگی که در دسترس دارید، بر روی کاغذ کاملاً سفید تهیه نموده و روی نامه خود بچسبانید و اولویت‌های ۱ تا ۳ را در کنار آنها مشخص کنید و در موقع نگارش نامه اولین قطعه شعر یا جمله ادبی یا ضرب‌المثلی که به ذهنتان می‌رسد را در ادامه نامه بنویسید و برای من بفرستید.

توجه داشته باشید هرچه در انتخاب رنگ و اولویت آن دقت فرمایید پاسخها به واقعیت نزدیکتر خواهد بود. در ضمن در فواصل زمانی حداقل سه هفته‌ای می‌توانید نامه‌هایتان را دوباره تهیه، ارسال و مقایسه نمایید. در این موارد روی نامه‌هایتان مرقوم فرمایید که نامه چندم شماست و فاصله زمانی آن با نامه قبلی چقدر است.

روحیه خود را تقویت کنید

سعید اللهقلی از گرگان با رنگهای
۱. آبی ۲. سیاه ۳. سفید و شعر:
«سفر یه شعره، سفر یه قصه است...»

آقای اللهقلی، شما صمیمی و ساده، مؤمن، صادق، خوش قلب و مهربان، کمی غمگین، دلتنگ و دلشکسته هستید. البته به دلیل انتخاب رنگهای سیاه و سفید، خطای مرا بالا می‌برید و چیز زیادی در مورد شخصیت و ناراحتی‌های جسمی شما نمی‌توانم اضافه کنم، ولی در صورتی که واقعاً هیچ رنگ طبیعی را نمی‌توانید جایگزین این دو رنگ نمایید، متاءسفانه باید بگویم از نظر روحی خسته، افسرده و غمگین هستید و باید حتماً با مشاور روان‌شناس صحبت کنید و یا اینکه با ورزش و تفریح و فراموش کردن خاطرات تلخ، سعی در تقویت روحیه خود نمایید.

در ضمن از رنگهای شاد و روشن مثل زرد، نارنجی، قرمز، سبز، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، آبی آسمانی و لیمویی استفاده کنید. موفق باشید.

یشم و زمرد را دریابید

زینب تاجیک نودیجه از گرگان با رنگهای
۱. آبی ۲. سبز ۳. قرمز و شعر:
«دوستان عیب گفتند که چرا دل به تو دادم...»

خانم تاجیک، شمامهربان،صمیمی، خوش قلب، پرشور و پرانرژی، خوش اخلاق، دارای قوه تخیل عالی، علاقه‌مند به ورزش و مطالعه و سکوت و آرامش طبیعت هستید. البته خیلی زود عصبی می‌شوید و از کوره درمی‌روید و زود هم پشیمان می‌شوید. شما کاری را که شروع کرده‌اید، دوست دارید هرچه زودتر به نتیجه برسد و در این باره کمی عجول هستید، درحالی که باید صبوری پیشه کنید.

از نظر جسمی مستعد ناراحتی گوارشی، چاقی و فشارخون بالا هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یشم و زمرد است. همراه داشتن هریک از این سنگها می‌تواند انرژی‌های مثبت را جذب و انرژی‌های منفی را از شما دور نماید. خبرهای خوش در راه‌اند.

محمدآرمین متینی

شرایط پیشرفت شما مهیاست

علی قنبر نصرتی‌پور از اسلام‌آباد غرب با رنگهای
۱. آبی ۲. زرد ۳. سبز و شعر:
«ای دوست جهان بی‌تو زندان من است...»

آقای نصرتی‌پور، شما رک و راست، کم‌حرف، باهوش و استعداد تحصیلی خوب، دارای قوه تخیل و تجسم قوی، بااراده، استقلال‌طلب، پرحوصله، گاهی تنبل و کم‌حرف هستید.

البته برای رسیدن به روزهای اوج تلاش کمی دارید که با این وصف نمی‌توانید به اهداف خود دست یابید، درحالی که شرایط مهیاست، چرا استفاده نمی‌کنید؟ از نظر جسمی به جز استعداد شما در ناراحتی گوارشی، مساءله دیگری مشاهده نمی‌شود و نسبتاً سالم هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، نیلی، صورتی و بنفش استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما کهرباست.

کار و تلاش بیشتر و انگیزه قوی‌تری لازمست تا شما را در مسیر موفقیت قرار دهد. سلامت باشید.

محمدرضا بابایی

قدر عافیت را بدانید

مهدی نصرتی‌پور از اسلام‌آباد غرب با رنگهای
۱. سبز چمنی ۲. آبی ۳. بنفش و شعر:
«سفر کردم که از یادم بری دیدم نمی‌شه
آخه عشق یک عاشق با ندیدن کم نمیشه».

آقای نصرتی‌پور، شما خوش فکر و مبتکر، مهربان و صمیمی، خوش سلیقه و مشکل‌پسند، علاقه‌مند به مطالعه، طبیعت و سرگرمی‌های مفرح هستید.

گاهی احساس می‌کنید تمام غمهای عالم در دل شما جای گرفته و قدرت درک علت آن را هم ندارید که باید بگویم شاید یک شکست که تأثیری ناپیدا بر فکر و ذهن شما داشته و در عمل آن را در زندگی خود مؤثر نمی‌دانید، علت اصلی فکر و خیال شما باشد.

از نظر جسمی مستعد پیری زودرس و پوکی استخوانها هستید و بهتر است با پزشک متخصص مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و نیلی استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یشم و یاقوت است. قدر سلامتی و عافیت را بدانید.

محمدامین بابایی

مریم کاوری

علیرضا بابایی

سجاد کاظمی

فرزانه کتابی

محمود بابایی

روزهای پرامید از راه می‌رسند

رضا امینی از اسلام‌آباد غرب با رنگهای
۱ـ آبی ۲ـ زرد ۳ـ سبز و شعر:
«شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
غنیمت است چنین شب که دوستان بینی.»

آقای امینی، شما مؤمن، صادق، صمیمی، کمرو، مهربان و خوش قلب، باهوش و مستعد، خوش فکر و مبتکر، علاقه‌مند به مطالعه و تحصیل، خانواده دوست، کمی حسود و گاهی تنبل هستید.

البته بلندپرواز و جاه‌طلب نیستید، ولی اهداف بزرگی در سر دارید که باید بگویم اگر خواهان عملی شدن آنها هستید، باید خیلی بیش از اینها فعالیت و تلاش داشته باشید. از نظر جسمی مستعد ناراحتی گوارشی و کم‌کاری و یا پرکاری تیروئید هستید. بهتر است با پزشک مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، سرخابی، لیمویی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، بنفش مایل به آبی و قهوه‌ای بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما زمرد و کهرباست.

روزهای پر از موقعیت های خوب به‌زودی می‌رسند، قدر آنها را بدانید.

شما منجی خود هستید!

آندرانیک مددیان از شهریار با رنگهای
۱ـ مشکی ۲ـ مشکی ۳ـ آبی نفتی و شعر:
«عشق من سادس تو آسون، پاک و تازه مثل بارون...»

آقای مددیان، شما با انتخاب تکراری رنگ مشکی، واقعیت‌ها را پنهان می‌کنید و ظاهراً فقط قصد امتحان کردن مرا دارید، ولی باید بگویم، اطلاعات من در مورد شما فقط با دانستن رنگ آبی نفتی بسیار کم است، ولی مطمئن هستم درحال حاضر شما در غم عشق می‌سوزید، ولی غرورتان باعث می‌شود خود را بی‌تفاوت نشان دهید.

شما مهربان و متین به نظر می‌رسید، ولی افکار منفی نگاه شما را به زندگی و دنیا تیره و تار کرده است، مخصوصاً بی‌اعتمادی و تردید نسبت به اطرافیان، شما را در وضعیت بدی قرار می‌دهد. فقط می‌توانم بگویم، داشتن اراده قوی و خلوص نیت تنها منجی شماست. بهتر است از این به بعد فقط از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز و سرمه‌ای استفاده کنید. موفق باشید.

دیداری غیرمنتظره درپیش دارید

غزاله زودرنج از بومهن با رنگهای
۱ـصورتی پررنگ ۲ـسفید ۳ـقرمز گوجه‌ای و شعر:
«دلتنگ شوم از تو، از کوچه و بازار، هی فاصله، هی فاصله تکرار».

خانم زودرنج، شما بسیار احساساتی و دل نازک، رقیق‌القلب، پرانرژی و فعال، علاقه‌مند کار و تلاش، گاهی عصبی، شیفته امور خانه‌داری و هنرهای زنانه و خود یک کدبانوی تمام عیار هستید، ولی درحال حاضر دلتنگ و غصه‌دارید و حوصله هیچ کاری ندارید. شاید علت آن خاطره‌ای باشد که از دوران نوجوانی ذهن شما را به خود مشغول کرده است.

از نظر جسمی مستعد بیماری قلب و چاقی و فشارخون بالا هستید و بهتر است با پزشک متخصص قلب مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی روشن، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما لعل است.

یک دیدار ناگهانی و غیرمنتظره شما را خوشحال خواهد کرد.

برای روزهای آینده خود را آماده کنید

زهرا رضایی از نورآباد ممسنی با رنگهای
۱ـ زرشکی ۲ـ کرمی ۳ـ سبز روشن و شعر:
«چه تاجی زدی بر سرم زندگی
به غیر از مصیبت به جز بندگی.»

خانم رضایی، شما پرانرژی و فعال، باهوش، خوش فکر و مبتکر، علاقه‌مند به مطالعه و ورزش، دوستدار آرامش و سکوت هستید، عجول و شتابزده، عصبی، هنرمند و علاقه‌مند به خانه‌داری و هنرهای زنانه هستید و در یکی از آنها ماهر می‌باشید.

درحال حاضر خیلی به پول فکر می‌کنید و تهیه مبلغ قابل توجهی برایتان یک موضوع مهم و اساسی زندگی شده است.

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی، چاقی و ناراحتی قلبی و عروق هستید که مورد آخر احتمال دارد، در خانواده شما ارثی باشد.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، نیلی و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما عقیق و یشم است.

روزهای پرتلاش و پرزحمتی درپیش دارید.

دیداری خوش در یک جشن

جاوید اخلاقی از نیکشهر با رنگهای
۱ـ خاکستری ۲ـ سبز ۳ـ مشکی و شعر:
«بیا در سینه‌ام شوری بپا کن
مرا با عشق شیرین آشنا کن».

آقای اخلاقی، شما خوش فکر، خلاق، علاقه‌مند به سکوت و تنهایی، کمی مرموز و تودار، خیال‌پرداز، خسته و افسرده، گوشه‌گیر و دلتنگ هستید.

درحال حاضر خیلی به پول فکر می‌کنید و احتمالاً برای رفع یک مشکل مالی به مبلغ قابل توجهی نیاز دارید که فکر و ذهن شما را به خود مشغول کرده است.

کمی ورزش، تفریح و یک مسافرت کوتاه می‌تواند شما را از این خمودگی و دلتنگی خارج کند.

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی هستید، با یک متخصص گوارش مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، قهوه‌ای و نیلی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یشم است.

در یک جشن و میهمانی کوچک، دیداری خوش خواهید داشت که در آینده تغییراتی در زندگی شما به‌وجود خواهد آورد. موفق باشید.

منتظر دو هفته آینده باشید

بهرام نادمی از تهران با رنگهای
۱ـ سبز ۲ـ زرد ۳ـ قرمز و شعر:
«یا رب دل مرده مرا احیا کن
به گدای نیمه شب در واکن.»

آقای نادمی، شما خلاق و مبتکر، باهوش و مستعد، پرانرژی و فعال، علاقه‌مند به مطالعه و طبیعت، زودرنج، کمی عصبی و عجول هستید.

دوست دارید کاری را که شروع می‌کنید، هرچه سریع‌تر به نتیجه برسانید و گاهی همین عجله باعث می‌شود، نتیجه درستی از کارتان به دست نیاورید.

از نظر جسمی مستعد چاقی و ناراحتی گوارشی و ناراحتی قلب و عروق هستید، ظاهراً در مورد تغذیه مناسب و ورزش کم‌توجهی می‌کنید، ولی بهتر است جداً مراقب خودتان باشید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، نیلی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و لیمویی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما کهربا و یشم است.

یک خبر خوش تا دو هفته دیگر به شما خواهد رسید. موفق باشید.

نامه‌های شما رسید

دوستانی که نامه آنها کامل و همراه با نمونه رنگ است و به ترتیب تاریخ دریافت نامه ایشان به آنها پاسخ خواهم داد:

بهاره باقری از تهران ـالهه فتحعلیان از تربت حیدریه ـزهرا عزیزی از گرگان ـمریم ؟ از تهران. ـزهرا آموزگار از الشتر ـلیلا پاک‌مهر از الشتر ـ محمدعلی رضایی از ؟ ـ خاطره فنیری از کرمانشاه ـ لیلا عزتی مصلح از همدان ـ انسیه فرضی از تربت حیدریه ـ الهه خاور از بندرعباس ـ زهرا ادگاری از بندرعباس ـ خانم (ر ـ ح) از تهران ـ توکل فلاحی از بندرعباس ـ سوگند شریف از مشهد مقدس ـ تینا فاضلی از تربت حیدریه ـ عایشه صدیقی از لارستان ـ زری فاتح از ساوجبلاق ـ فرشته کروبیان مقدم از اردبیل ـ خانم (ن ـ الف) از قوچان ـ سیده فاطمه هاشمی از خورموج ـ خدیجه برعکس از بندر ماهشهر ـ سمانه توکلی از شهرری ـ خانم (ن ـ ک) از کاشان ـ شیرین اکبری از تهران ـ فاطمه خوش‌نژاد از تهران ـ سیده زهرا حسینی از تهران ـ میترا نژاد نیکبخت از اصفهان ـ مصطفی میرزا آقاخانی از رفسنجان ـ خانم (م ـ م) از رفسنجان ـ سمیه کوشا از کاشان ـ خدیجه بابایی و غلامعلی بابایی و زهرا بابایی و حسن بابایی از قم ـ صدیقه میرقادری از اقلید.

شما یک انسان کاملاً خوب هستید و افکار منفی تان واقعیت ندارد

فرم شناسایی خوانندگان

زندگی رنگین

فرم مخصوصی که علاقمندان صفحه «زندگی رنگین» باید همراه نامه‌هایشان آنرا ضمیمه کرده و ارسال نمایند

نام: **از:** **تعداد ارسال نامه:** ☐

شعر:..

....

اولویت رنگها: ۱ـ.................... ۲ـ.................... ۳ـ....................

پاسخ چاپ شود ☐ پاسخ کتبی ارسال شود ☐ نام کامل قید نشود ☐

از گوشه و کنار جهان

نقشه آلودگی

یکی از خطرناک‌ترین مشکلاتی که گریبان بشر را گرفته و زندگی و سلامتی او را تهدید می‌کند، همانا آلودگی جوّ است، که بخصوص در شهرهای بزرگ در سطح پایین‌تر وضعیت اسفناکی را ایجاد کرده است.

حال مدتها بود که سازمان ملل متحد به دنبال روشی بود که بتواند به صورت روزانه وضعیت جو را در نقاط مختلف بررسی کند و در صورت مشاهده خطر اقدام عاجل را انجام دهد... سرانجام این امر تحقق یافت و یک نقشه جهانی تهیه شد.

این نقشه توسط یک ماهواره که وظیفه آن اندازه‌گیری آلودگی در جو زمین است و E-S-A نام دارد، کنترل می‌شود و هر روز با اطلاعات تازه‌ای که به ماهواره می‌رسد، تغییرات لازم در نقاط آلوده در نقشه نشان داده می‌شود. هم‌اکنون در نقشه‌ای که در برابر شما است به سهولت می‌توانید نقاط آلوده را که به رنگهای قرمز و زرد به معنای خیلی آلوده و آلوده، درآمده، مشاهده کنید. و اگر خوب دقت کنید، لکه قرمز و بزرگی را که در نقشه ایران و درست در زیر دریای مازندران نشان داده شده، مشاهده می‌کنید. این لکه قرمز همانا تهران است که به عنوان خیلی آلوده در نقشه به آن هشدار داده شده است.

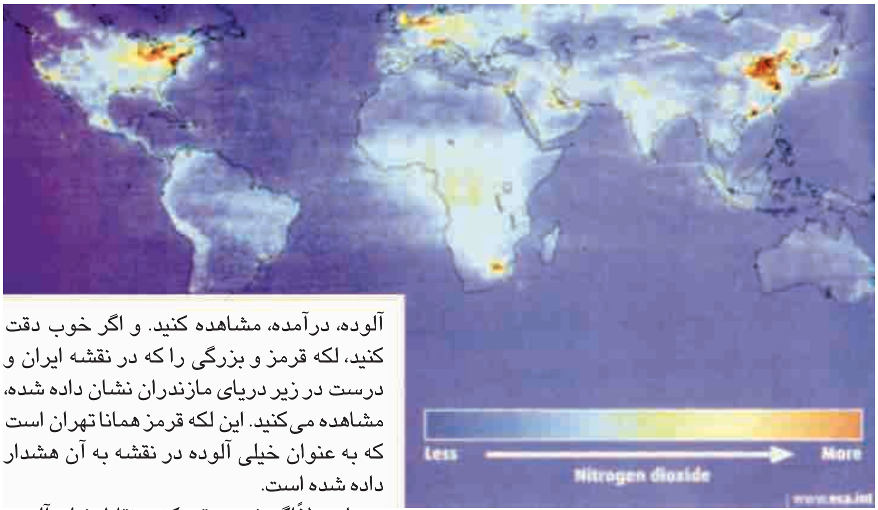

اصولاً اگر خوب دقت کنید، نقاط خیلی آلوده، در نقشه همانا شهرهای بزرگ و مراکز پرجمعیت می‌باشند. در پایین نقشه هم نمودار اکسید نیتروژن است که از رنگ آبی تا قرمز به‌تدریج حرکت می‌کند. و این نمایانگر میزان آلودگی است. این نقشه یکی از گرانبهاترین ابزاری است که بشر برای مبارزه با آلودگی محیط زیست خود دراختیار دارد.

چرا صعودکنندگان به اورست دچار مشکل می‌شوند؟

این هم یکی از رازهای دست نیافتنی برای بشر بوده که چرا صعود به اورست تا این حد مشکل است؟ چرا که صرف‌نظر از ارتفاع و مشکلات همراه با آن که بسیاری از قلل جهان دارای همان مشکلات می‌باشند، اورست گویی جادو شده و میزان تلفاتی که این قله هیمالیایی درمیان انسانها باعث شده، شاهد همین مدعا می‌باشد، اما هفته گذشته یک دانشمند اتریشی با استفاده از تجاربی که در قلل آلپ به دست آورد، متوجه یک نکته مهم و غافلگیرکننده درباره اورست شد که درمیان کلیه قلل مرتفع نظیر آن وجود ندارد و آن وزش یا درافت‌های بادی می‌باشند که در یک زمان به چند طرف انجام می‌شود که در یک قله یخچالی و مرتفع چون اورست خود می‌تواند مشکل‌ساز شود. همانگونه که در تصویر کامپیوتری و طراحی شده توسط دانشمند اتریشی ملاحظه می‌کنید، قله اورست در ارتفاع شش هزار متری به بالا دارای جریانات هوایی مختلف می‌شود که یکی به بالا، یکی به پایین و چند درافت نیز به اطراف به‌صورت همزمان جریان می‌یابد. این درحالی است که نزدیکترین قله به اورست، همانگونه که در تصویر دیده می‌شود، دچار این مشکل نیست. علاوه بر آن نوعی جریانات الکتریکی نیز در بالای قله اورست وجود دارد که آنهم در قلل دیگر وجود ندارد. مجموعه همه این عوامل باعث شده که قله اورست به عنوان خطرناک‌ترین قله جهان برای صعود شناخته شود.

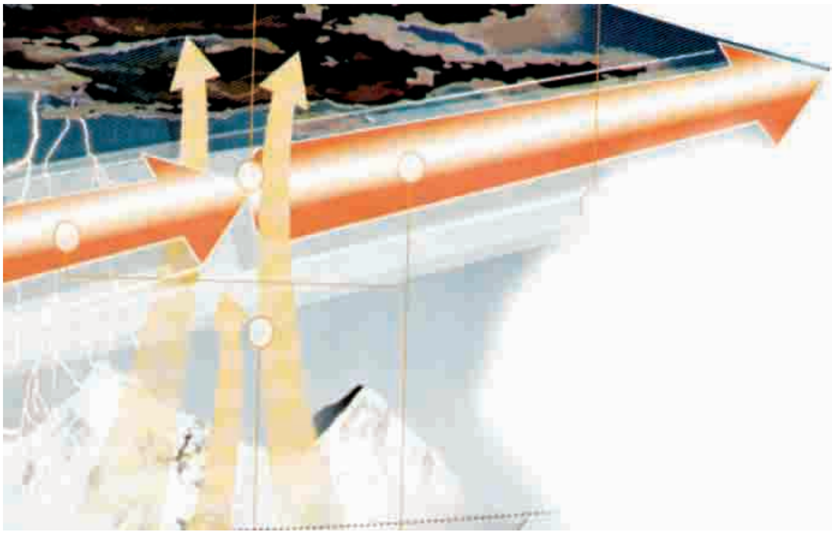

وسیله‌ای تازه برای بازیهای ویدیویی

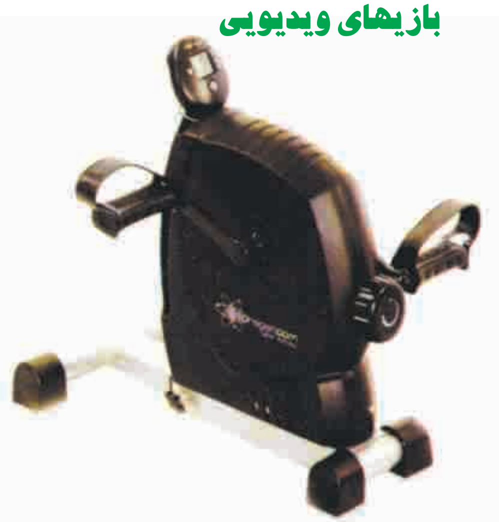

مثل اینکه تحولات در بازیهای ویدیویی را پایانی نیست. این وسیله عجیب که در تصویر مشاهده می‌کنید و برای آن نام «**نئوریسر**» یعنی مسابقه‌دهنده جدید را انتخاب کرده‌اند، درواقع وسیله‌ای است که با همه بازیهای ویدیویی که در آن سرعت نقش مهمی را ایفا می‌کند، اضافه می‌شود. این وسیله که ۴۵ سانتی‌متر طول، ۴۰ سانتی‌متر عرض و ۴۰ سانتی‌متر ارتفاع دارد، مجهز به دو پدال است که هرچه پدالها را سریع‌تر حرکت دهید، سرعت وسیله موجود در بازی ویدیویی مانند اتومبیل، هواپیما، دوچرخه، موتورسیکلت و هر وسیله دیگری نیز افزایش می‌یابد. ضمن آنکه یک شمارش‌کننده دیجیتال هم به صورت جداگانه روی دستگاه کار گذاشته شده که سایر حرکات مانند جهت‌یابی را زیرنظر دارد. «نئوریسر» هم‌اکنون به مبلغ **سیصد دلار** در بازار به فروش می‌رود.

آتش و یخ

منظره زیبایی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، درواقع خشم طبیعت از مهیب‌ترین نوع آن می‌باشد. کوه آتشفشان بلیندا که در جزیره مونتاگو واقع شده، پس از هزاران سال خاموشی ناگهان به انفجاری مهیب اقدام کرد. جزیره مونتاگو درمیان جنوبی‌ترین نقطه در آمریکای جنوبی و قطب جنوب واقع شده و خالی از سکنه می‌باشد، چرا که تقریباً در تمام طول سال این جزیره با سرما و یخبندان مواجه است و به همین دلیل هم کوه آتشفشان بلیندا نیز به جهت انجماد به خاموشی گراییده بود.

اما ماه گذشته ناگهان براثر فعل و انفعالاتی، مواد مذاب در دهانه کوه جمع شده و کار آن به انفجار رسید که بلافاصله این انفجار توسط ماهواره متحرک ایکونوس، تصویربرداری شد و جمع شدن یخ و مواد مذاب را تواءماً در همین تصویر مشاهده می‌کنید.

اما آنچه که توجه دانشمندان را به انفجار کوه بلیندا جلب کرده است، شباهت شرایط این جزیره با کره مریخ است، چرا که مریخ هم مملو از آتشفشانهای یخ‌زده و خاموش می‌باشد. درواقع با تحقیق و پژوهش در مورد کوه بلیندا و انفجار اخیر آن، دانشمندان می‌توانند به حقایق بسیاری در مورد مریخ دست یابند.

کوتاه‌قدها واقعی بودند

ما در افسانه‌ها و رمانهای کلاسیک مانند سفرهای گالیور همواره از موجوداتی باخبر می‌شویم که دقیقاً انسان بوده، اما از جثه‌های کوچکتری برخوردار بودند که در برخی از نوشته‌ها اندازه انسانها از اندازه یک موش فراتر نرفته و در دیگر نوشته‌ها به اندازه نیمی از انسان واقعی بوده‌اند. اما همیشه در این تصور بوده‌ایم که اینها افسانه‌ای بیش نیست و انسان کامل هیچگاه به صورت نژادی کوچک نبوده، مگر آنکه انسان به صورت استثنایی کوتاه‌قد از آب درمی‌آمده است، اما اخیراً درپی کاوشهایی که در جزایر اندونزی به عمل آمده، پژوهشگران به نوعی اسکلت برخورده‌اند که خصوصیات کامل انسانی را داشته و فقط به اندازه نیمی از انسان طبیعی بوده است و زمانی که تعداد اسکلت‌های یافت شده افزایش یافت، دانشمندان به این نتیجه رسیدند که این یک استثنا نبوده، بلکه نژادی از انسانهای کامل اما کوتاه‌قد در دوازده هزار سال پیش‌تر وجود داشته‌اند که براثر فعل و انفعالات جوّی در جزایر اندونزی (نظیر تسومی که با آن خوب آشنا شده‌ایم) نسل آنها منقرض شده است.

پژوهشگران این دست از انسانها را «**هابیت**» نام گذاشته‌اند و همانگونه که در تصویر مقایسه یک هابیت و یک انسان کامل را مشاهده می‌کنید، هیچ تفاوتی از نظر خصائل جمجمه‌ای بین آنها وجود ندارد و فقط هابیت‌ها به اندازه یک نیمه انسان بوده‌اند. طول قد این انسانها حداکثر تا یک متر می‌رسید، ضمن آنکه وزن آنها به‌طور متوسط از ۵۰ کیلوگرم تجاوز نمی‌کرده است. حجم مغز هابیت‌ها ۳۸۰ سی‌سی بوده، درحالی که حجم مغز انسان عادی یکهزار سی‌سی تخمین زده شده است. مراکز جمعیتی برای هابیت‌ها، جزایر اندونزی، جزایر فیلیپین، سوماترا و گینه‌نو بوده است.

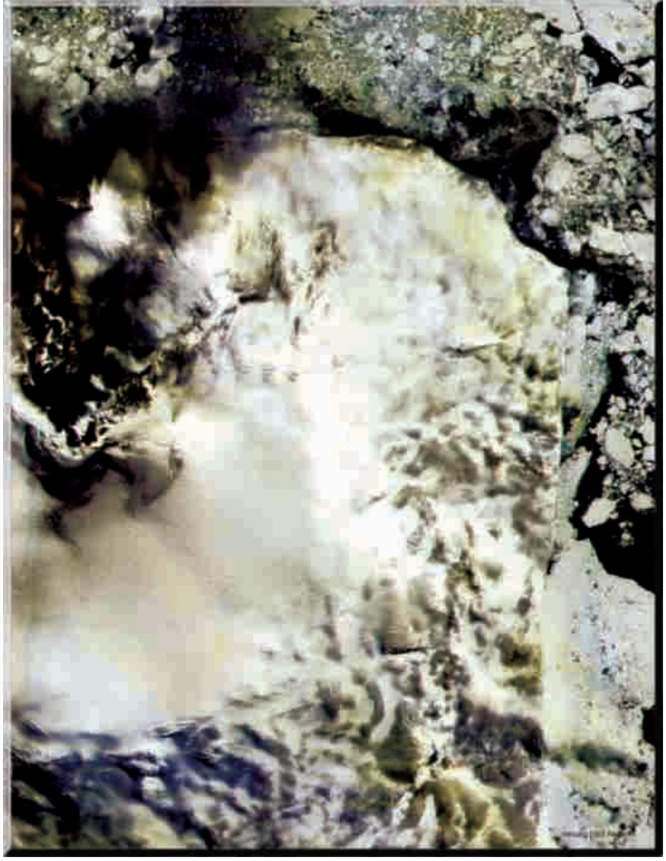

بازی جدید

اسکیت بورد و بازیهای نظیر آن روزبه‌روز محبوبیت بیشتری بین کودکان و نوجوانان به دست می‌آورد و اقسام تخته‌های اسکیت با چرخ یا بربرینگ و امثال آن به بازار عرضه شده است، اما اخیراً با الهام گرفتن از تخته اسکیت، نوعی بازی در اروپا و آمریکا به بازار عرضه شده که علاوه بر تمام خصوصیات یک اسکیت ویژگی تازه‌ای هم به آن اضافه شده و آن پرواز با اسکیت می‌باشد.

این وسیله که «**شوت اسکیتر**» نام دارد، اولین بار توسط یک آلمانی به نام «تیم» که تخصص در طراحی اتومبیل‌های مسابقه دارد، ساخته شد و بلافاصله پس از تولید در اروپا مورد استقبال فراوان قرار گرفت. اسکیتر شوت علاوه بر حرکات سرعتی و معمول که یک اسکیت از آن برخوردار است، قابلیت حرکات آکروباتیک و پرشی را نیز برای راننده خود دارد. چرا که این وسیله دارای درجه انعطاف بسیار بالایی می‌باشد.

اسکیترشوت دارای یک موتور الکتریکی به قدرت ۲۵۰ وات یا ۲۴ ولت است که هم با باتری‌های خورشیدی و هم به کمک بنزین، قابلیت راه‌اندازی را دارد. ضمناً سرعت این وسیله به ۳۰ کیلومتر در ساعت نیز می‌رسد.

اسکیترشوت دارای اندازه‌ها و قیمت‌های مختلف است که کوچکترین آن به مبلغ **یکهزار و هشتصد دلار** و بزرگترین آن به مبلغ **پنج هزار دلار** به فروش می‌رسد.

اراده کنید تا با اصول زیربنایی خود زندگی کنید

پشت پرده هزارتوی لشکر سرخ چه خبر است؟

مهران - الف

منتظر باشید؛ پروین می‌خواهد فریاد بزند!

در مورد مسائل اخیرالذکر باشگاه پرسپولیس و جنگ‌های مدیریتی و دوئل‌های مردان قدرتمند لشکر سرخ که ظرف هفته‌های اخیر در این تیم پرطرفدار و مردمی رخ داده است، هرچه را خوانده و شنیده‌اید فراموش کنید و - اگر خواهان حقیقت هستید، با خواندن این «شبه گزارش» به واقعیتی که در این تیم دارد رخ می‌دهد و رخ داده است برسید! البته شاید بیان چنین حرفی «اغراق» و یا حتی یک «ادعای حرفه‌ای» محسوب شود؟ لذا صاحب این قلم نیز اصراری بر اثبات ادعا و دانسته‌های خویش ندارد، جز اینکه؛ آنچه که صحت و سقم یک نوشته را ثابت می‌کند، فقط آینده است و بس!

* * *

اگر موافق باشید، بهتر است ابتدا نیم نگاهی سطحی به آنچه ظرف دو، سه هفته اخیر در کادر مدیریت پرسپولیس رخ داده بیندازیم؛ ماجرا از هنگامی آغاز شد که ناگهان و بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای، صحبت از استعفای جعفر کاشانی به میان آمد. خود کاشانی نیز بی‌آنکه چنین فرضیه‌ای را رد کند - و البته غیرمستقیم - با مصاحبه‌های کوتاه و اظهارنظرهای سیاستمدارانه‌اش [که قطعاً برمی‌گردد به توانایی‌های حرفه‌ای او] نگرانی به‌وجود آمده در دل هواداران پرسپولیس را تاءیید کرد. البته برای اینکه دلیل دلواپسی‌های دوستداران سرخ‌ترین تیم ایران را بابت این «تهدید به استعفا» بدانیم، باید رجوعی کوتاه به سرگذشت پرسپولیس در سال قبل داشته باشیم؛ آنجایی که همگان به عینه دیدند و متوجه شدند که جعفر کاشانی «لیدر پنهان» هواداران سلطان، و همچنین «سردمدار ساکت اپوزیسیون» علیه غمخوار بود که به‌راحتی و بدون سروصدا، نه‌تنها موفق شد غمخوار را با دنیای فوتبال فراری بدهد، درعین حال توانست مسبب اصلی بازگشت باشکوه پروین لقب بگیرد! حال با این ذهنیت، پس طبیعی بود که زمزمه استعفای کاشانی همه را نگران کند! خصوصاً که این «سرخپوش قدیمی موی سپید کرده» بلافاصله و قبل از اینکه تصوری در مورد اختلاف نظرش با پروین به وجود بیاید، رسماً همه جا و با دیالوگهای مختلف اعلام کرد که؛ اصل دلخوریهای او، بی‌وفایی کادر مدیران به پروین است! «و این عین حقیقت بود و هست که پروین و کاشانی در یک جبهه هستند»!

پس قهر کاشانی با کیست؟ خطیب؟ یقین داشته باشید که جعفر کاشانی آنقدر زیرک می‌باشد که با«مظلوم‌ترین و بی‌ادعاترین» مدیرعامل سالهای اخیر پرسپولیس دچار اختلاف نشود! کمااینکه میان این دو اختلافی نبود و نیست! پس مشکل کجاست؟

ریشه ماجرا

استارت پنهان و جرقه نامحسوس اختلاف امروز، درحقیقت برمی‌گردد به اواسط تابستان؛ آن زمان که جعفر کاشانی برای «خانه‌نشین کردن» غمخوار و «به خانه برگرداندن علی پروین، با تلاش زیاد موفق شد یک اتحاد باقدرت را میان تنی چند از پیشکسوتان لشکر سرخ که همین امروز نیز صاحب قدرت می‌باشند به وجود بیاورد؛ یعنی همسو کردن محمد دادکان و زادمهر، دو دکتر صاحب وجهه پرسپولیس که هم میان هواداران و هم نزد مسوولان ورزش مقبول بودند، با خودش و با پروین. در این میان لازم بود که فردی همچون «شجاعی برهان» را نیز که خیلی جاها برش داشت به این اتحاد دعوت کنند! و لذا نخستین نتیجه این اتحاد به دست آمد؛ آمدن پروین و یکدست شدن اعضای هیئت مدیره‌ای که همگی به خطیب رأی اعتماد دادند!

و اما درست در ایامی که کیک «جشن تولد» دوباره پرسپولیس هنوز شیرینی‌اش زیر زبان خیلی‌ها بود، کاشانی و پروین مرتکب عملی شدند که اولین شکاف و اختلاف نظر را پدید آورد؛ در همان ایامی که دادکان - مقتدرترین و بانفوذترین عضو هیئت مدیره - برای جام ملتهای آسیا رفته بود و تمام همّ و غم‌اش بازیهای چین بود، و دقیقاً در روزهایی که دکتر زادمهر نیز خیلی خوش‌بینانه به آینده پرسپولیس نگاه می‌کرد، پروین درپی یک «دوئل لفظی راه دور» با کاپیتان تیم ملی، با همفکری و همسویی کاشانی، کاری را انجام دادند که نه زادمهر و شجاعی برهان آن را دوست داشتند و نه دادکان فکرش را می‌کرد: تخلیه پرسپولیس از نیروهایی که جرمشان - درست یا غلط - گردنکشی علیه پروین بود! علی دایی را در اوج قدرت کنار گذاشتند، افشین پیروانی را درعین محبوبیت نزد هواداران عذرش را خواستند، و میناوند را نیز که با آن همه سروصدا! و این دقیقاً شکستن بیعت «شرطنشده‌ای» بود که دادکان، زادمهر و شجاعی برهان، با کاشانی و پروین بسته بودند! نتیجه آن شد که علی دایی با عنوان آقای گلی از پرسپولیس رفت و پیروانی نیز پیکان‌سوار شد. در مورد «تعلق خاطر» دادکان به دایی که کسی تردیدی نداشت، پیروانی نیز به خاطر محاسن اخلاقی زیادش هم طرف توجه زادمهر بود و هم مورد عنایت دادکان، پس راندن این دو از سوی کاشانی و پروین، ضربه‌ای بود که باید منتظر تلافی آن از سوی سه عضو دیگر هیئت مدیره می‌بودند. لیکن آن ۳ نفر واکنش خود را نه با های و هوی، که در اوج سکوت نشان دادند؛ عدم حمایت دادکان از کادر مدیریتی جدید، استعفا و دلسردی زادمهر از ادامه کار، و اظهارنظرهای «افشین دوستانه» شجاعی برهان، که نتیجه‌اش خالی ماندن کیسه بودجه باشگاه، و درپی آن عدم موفقیت در خرید بازیکنان ناب از سوی کادر فنی بود!

با این حال این «دُمل چرکین» آهسته آهسته همچون یک زخم کهنه، شامل مرور زمان شد، اما فراموش نشد تا آن جنگ معروف میان دایی و پروین پیش آمد، و سرانجام هنگامی که در حاشیه بازی «پیکان - پرسپولیس»، شجاعی برهان با آن اظهارنظر و حمایتش از پیروانی - و اینکه افشین را به پرسپولیس برمی‌گردانیم - نازشست به عضو هیئت مدیره خود نشان داد! این جریانات همزمان بود با بحرانهای مالی پرسپولیس؛ پیدا شدن یکی پس از دیگری طلبکاران خارجی و ایرانی، حکم‌های فیفا علیه سرخپوشان، به تعویق افتادن حقوق بازیکنان، صدور برگه ۶۰۰ میلیون تومانی مالیات برای پرسپولیس و...، آنچه حیرت همگان را باعث شده بود، دست روی دست گذاشتن اعضای هیئت مدیره، از جمله دادکان بود؛ مردی که به یک اشاره می‌توانست - و می‌تواند - مشکلات پرسپولیس را حل کند اما...؟ این سؤال آغاز چنین ذهنیتی بود؛ مبادا که این بی‌تفاوتی‌ها، پاسخ آن خودسری‌های کاشانی و پروین در آغاز فصل [در مورد دایی و پیروانی و...] باشد؟!

البته در این میان کاشانی همچنان نقش سیاستمدارانه خود را بازی می‌کرد؛ برگزاری جلسه آشتی‌کنان میان پروین و شجاعی برهان، درحالی که خودش از شجاعی به سختی دلخور است! و اما بمب اصلی «تیم ملی» بود!

تا قبل از اعلام اسامی بازیکنان توسط برانکو، تقریباً همگان یقین داشتند که باقری و انصاریان جزو مدعوین خواهند بود، این یقین نه‌فقط به خاطر بازیهای خوب آن دو، بلکه به دلیل آنچه بود که رخ می‌داد؛ دادکان مدام از پروین به عنوان «مدیر فنی» دعوت می‌کرد. برانکو به وضوح اعلام کرد که از مشاوره پروین سود می‌برد، جلسات متعددی که پروین به عنوان یکی از خبرگان با کادر فنی داشت و... و درست در همین ایام و زمانی که - با یقین می‌گوییم - پروین به صراحت به بازیکنان تیمش گفت: «ما پنج ملی‌پوش داریم»، ناگهان لیست تیم ملی منتشر شد و...

درحقیقت آن بغض پنهانی که پروین از بی‌تفاوتی‌های دادکان درقبال پرسپولیس، در طول فصل داشت، با این لیست ترکید! پروین که شاید برای نخستین بار در طول یک دهه اخیر احساس می‌کرد بازی خورده است، نه‌فقط به عنوان حمایت از باقری و انصاریان، بلکه به دلیل فشار سنگین مالی که ناخودآگاه بر دوش او بیشتر از سایر مدیران پرسپولیس سنگینی می‌کرد، باید فریادی می‌کشید! اما نه... پروین آنقدر سرد و گرم چشیده بود که یکبار دیگر نبوغ خود را در احساساتی کردن کاشانی نشان بدهد! به این شکل که اعتراض خود را نسبت به خرج کردنهای خطیب برای تیم‌های دیگر پرسپولیس همچون کشتی و والیبال و...، و همچنین دلخوری‌اش را از دادکان که چرا به داد باشگاه نمی‌رسد؟ بجای اینکه مستقیم فریاد بزند، همه را در دهان کاشانی لقمه کرد تا جعفرخان سیاستمدار نیز با زدن یکی به نعل و یکی به میخ، ناگهان و بی‌دلیل حرف از استعفا بزند! درحقیقت پروین با زبان کاشانی، هم به خطیب اعلام خطر کرد که «اگر پول ندهی ما می‌رویم» و هم برای دادکان خط و نشان کشید!

و اما ختم کلام؛ شاید این حرف را باور نکنید، اما همین الان نیز شدت دلخوری پروین از دادکان به اندازه‌ای است که او فقط منتظر پایان مسابقات تیم ملی است تا خیلی حرفها را علیه فدراسیون و برانکو بزند، لیکن چون خوب می‌داند که هر حرف امروز او، می‌تواند - در صورت به نتیجه نرسیدن کار تیم ملی - علیه خودش استفاده شود، لذا فعلاً استراتژی سکوت را برگزیده است، پس منتظر باشید؛ پروین به همین زودی‌ها فریاد خواهد زد، آن هم چه فریادی!

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: کریم ملکی

داوری به خود کارت قرمز داد

یک داور فوتبال در انگلیس به خود کارت قرمز نشان داد و از زمین خارج شد.

وی پس از اینکه نیمه اول بازی را سوت زد به رختکن رفت و به داور چهارم گفت که نمی‌تواند نیمه دوم در زمین مسابقه حاضر شود، اما پس از مشورت با ناظر بازی به این نتیجه رسید که هرطوری شده باید نیمه دوم را نیز به پایان برساند. البته مشکل این داور زمانی آغاز شد که او در یک حادثه درگیری بین بازیکنان دو تیم ضمن میانجیگری بین بازیکنان، با یکی از دروازه‌بان‌های دو تیم درگیری شدید لفظی و فیزیکی پیدا کرد اما در یک لحظه احساس کرد که خودش مقصر است، بنابراین به خود کارت قرمز داد و از زمین فوتبال خارج شد.

او پس از اخراج در یک مصاحبه تلویزیونی علت این کارش را چنین توصیف کرد: روز قبل از بازی پدر همسرم از دنیا رفت، شب قبل از بازی همسرم در یک لحظه نقش زمین شد و وقتی او را به بیمارستان انتقال دادم پزشکان تشخیص دادند که همسرم به سرطان مبتلا شده است، همچنین صبح روز بازی یکی از نزدیک‌ترین دوستانم براثر یک سانحه جانش را از دست داد و به همین دلیل من از لحاظ روانی آمادگی لازم برای قضاوت را نداشتم. هرچند تلاش زیادی کردم که مأموریتم را به خوبی انجام بدهم، ولی متأسفانه این کار امکان‌پذیر نشد و شرمنده بازیکنان و تماشاگران شدم.

چهار ماه زندان به خاطر خوردن سیب

یک مأمور پلیس انگلیسی به اتهام میل کردن سیب هنگام رانندگی با خودرو خدمت تحت پیگرد قانونی قرار گرفت. این مأمور که درحین رانندگی سیب گاز می‌زد، توسط یکی از شهروندان عکسش گرفته شد و سپس این تصویر به همراه مشخصات خیابان، ساعت و روز انجام تخلف به اداره پلیس ارسال گشت و بازرسان پس از بررسی، مأمور خاطی را به چهار ماه زندان محکوم کردند.

یک اشتباه دختر را بی‌آبرو کرد

چندی پیش مرد میانسالی به شعبه دوم دادیار جنایی تهران آمد و گفت: چند سال قبل همسرم به علت بیماری قلبی برای مداوا نزد پدرش به کشور آلمان رفت، اما چون دخترم **المیرا** در ایران درس می‌خواند من صبر کردم تا درس او تمام شود و با هم به آلمان برویم، تا اینکه مدتی پیش به‌طور قاچاقی و از مرز ترکیه با یک شورولت به خاک ترکیه رفتیم و در آنجا با یک اتوبوس به استانبول رسیدیم و از آنجا با دو جوان به نامهای **حسین** و **محسن** آشنا شدیم و وقتی موضوع آمدن قاچاقی ما به ترکیه و درپی آن رفتن به آلمان را با آنها درمیان گذاشتم، این دو جوان در جوابم گفتند ما اینجا دوست و آشنا داریم و کارتان را ردیف می‌کنیم و خیالتان راحت باشد. فقط باید کمی خرج کنی و منهم پیشنهادشان را قبول کردم و بالاخره شب را در یک هتل به اتفاق محسن گذراندیم و صبح فردا محسن به اتاق ما آمد و گفت: قرار بر این بود حسین دوستم صبح زود بیاید که با هم به ملاقات دوست او برویم تا مدارک و مقداری پول به او بدهیم و کارتان را ردیف کنیم، ولی نمی‌دانم چرا دیر کرده است. در این میان من به محسن گفتم من نیم ساعتی می‌روم بیرون و برمی‌گردم.

ولی وقتی به هتل برگشتم ناگهان متوجه شدم که دخترم نیست. بلافاصله به سراغ محسن رفتم اما او هم در هتل نبود و من به اجبار چند روز در استانبول گشتم و به پلیس خبر دادم، ولی نتیجه‌ای نگرفتم و به ناچار با کمر شکسته و چشمان اشک‌آلود به قصد آمدن به ایران آنجا را ترک کردم، اما در مرز ترکیه دستگیر شدم چرا که یکی از شرکایم در ایران به جرم کلاهبرداری از من شکایت کرده بود. چرا که من در ایران جواهرساز هستم و وقتی به ترکیه رفتم او فکر کرد من تمام پولها را بالا کشیده و فرار کرده‌ام. بدین ترتیب مرا بازداشت و به زندان فرستادند و پس از مدتی سوءتفاهم برطرف شد و من آزاد شدم و موضوع دخترم را پیگیری کردم، تا اینکه برادرزنم خبر داد که دخترم نزد اوست. وقتی به دیدن دخترم رفتم او را نشناختم. وقتی گریه‌هایمان تمام شد او تعریف کرد که محسن در آن مدت کوتاه با مدارکی که داشتم مرا از اتاق خارج کرد و نزد حسین برد و او من را مدت ۱۵ روز در زیرزمینی زندانی کرد. روزهای اول با شکنجه به آزار و اذیت من می‌پرداخت و اگر به خواسته‌هایش توجه نمی‌کردم بشدت کتکم می‌زد و بعد از این مدت برایم یک گذرنامه جعلی درست کرد و گفت می‌خواهیم به اتفاق به مراکش برویم، به همین منظور او یک روز مرا گریم کرد تا شبیه عکس پاسپورت جعلی بشوم و بتوانیم از این طریق از ترکیه خارج شویم، اما در فرودگاه خدا به دادم رسید و مسوولین فرودگاه به جعلی بودن پاسپورت پی بردند و ما را دستگیر کردند و مدت سه روز در بازداشت بودیم و خلاصه پس از بازجویی از ما با مادر در آلمان تماس گرفتند و نتیجه‌ای نگرفتند و بالاخره موفق شدند با دایی صحبت کنند و ما را لب مرز تحویل دایی دادند و در این میان با یک لحظه غفلت حسین (متجاوز) فرار کرد.

مأموران اداره آگاهی پس از صحبت‌های پدر و مشخصاتی که از حسین گرفتند پس از دو روز موفق شدند او را دستگیر نمایند و در بازجویی متوجه شدند که او یکی از باندهای مافیایی ترکیه است و مأموران هم اکنون در جست‌وجوی دیگر اعضای این باند مافیایی هستند.

قابل توجه عاشقان خارج از کشور

پیرمرد ۷۵ ساله‌ای صبح یکی از روزهای هفته گذشته خود را از بام منزل چهار طبقه‌اش در خیابان تهرانسر به پایین پرت کرد و جان سپرد.

این مرد که «نیازعلی» نام داشت در خانه‌ای واقع در تهرانسر زندگی می‌کرد و دو تن از بچه‌هایش در خارج از کشور بسر می‌بردند و یادی از پدر نمی‌کردند و پیرمرد همیشه از این بابت می‌نالید، چرا که همیشه می‌گفت من زحمات زیادی متحمل شده‌ام تا بچه‌هایم درس بخوانند و به تحصیلات عالیه برسند و در نتیجه به کشور خارج آنها را اعزام کردم، اما حالا سالهاست که احوالی از من نمی‌پرسند و پس از مدتها به بیماری افسردگی مبتلا شده‌ام. این پیرمرد بالاخره در یک حرکت ناگهانی با پرت کردن خود از پشت بام خانه خودکشی کرد.

به گفته یکی از فرزندان که در طبقه پایین ساختمان با او زندگی می‌کرد، دلیل اصلی خودکشی این پدر، بی‌توجهی فرزندانش که در خارج بسر می‌برند، می‌باشد.

به نحوی زندگی کنید که قادر به حفظ احترام دیگران باشید

پاورقی ایرانی

گمشدگان

قسمت بیست و نهم

در شماره‌های پیشین خواندیم که:

سالها پس از اینکه در تابستان ۵۹ همسرم «لیلا» و چهار فرزندمان که دو پسر و دو دختر توامان دوقلو بودند در راه مسافرت به شمال مفقود شدند و درحالی که تجدید فراش کرده و همسر و دختر هفت ساله‌ای دارم زنی به نام مرضیه و فرزندانش که آنها هم دو پسر و دو دختر دوقلو هستند توجه مرا به خود جلب کرده‌اند به همین جهت تلاش خستگی‌ناپذیری را برای حل معمایم آغاز کرده و با زحمت بسیار توانستم آدرس منزل آنها را یافته و به دیدار این خانواده بروم، اما مرضیه خانم وجود هرگونه ارتباط بین خانواده خود و گمشده‌های مرا انکار کرد و از آن به بعد من به حالت افسردگی شدیدی دچار شدم به‌طوری که یک روز درحالی که همسر و دخترم (نرگس و حوری) نیز مرا ترک کرده بودند، به دلیل مصرف بیش از حد قرصهای آرام‌بخش حالم به شدت خراب شد ولی با کمال تعجب وقتی به هوش آمدم خودم را در منزل مرضیه خانم یافتم و او برایم توضیح داد که پسرانش (حسن و حسین) مرا درحالت نیمه بیهوشی در خانه‌ام یافته و به آنجا آورده‌اند و...

حضور در میان خانواده مرضیه خانم و مشاهده زندگی خصوصی‌شان دوباره شک مرا بابت اینکه آنها همان گمشده‌های من باشند برانگیخت به همین دلیل وقتی به مرضیه خانم گفتم که به واقعیت ماجرا پی برده‌ام، او دیگر از انکار حقیقت دست برداشت و همه چیز را از زمان مسافرت شمال به بعد برایم تعریف کرد و اعتراف نمود که او لیلا است و درعین حال اما با ذکر دلایل مختلف برایم توضیح داد که نمی‌تواند حقیقت را برای بچه‌ها بازگو کند، بنابراین به من توصیه کرد به دنبال نرگس و دخترم به کرمان بروم و حتی بلیت پرواز به آنجا را هم برایم تهیه کرد، اما وقتی پس از بازگشت از کرمان به منزل لیلا رفتم متوجه شدم که او به همراه بچه‌ها برای همیشه به انگلستان رفته و مقدار زیادی پول (دلار) را نیز برایم نزد راضیه خانم به امانت گذاشته است تا از آن در جهت کار نویسندگی استفاده کنم. درحالی که این پول و چگونگی مصرف آن باعث مشاجرات زیادی بین من و نرگس شد

اینک ادامه ماجرا...

ناگهان نرگس جیغ کشید و درحالی که به صورتش چنگ می‌زد، حرکات هیستریک عجیبی از خودش نشان داد. من دست و پایم را گم کردم. فروزنده نرگس را بغل کرد و مادر جون برایش آب قند آورد. کمی بعد جنگ مغلوبه شد و همه طوری نگاهم کردند که انگار قاتلم.

به حیاط رفتم تا کمی آرام شوم. دو سیگار هم پشت سر هم کشیدم. بعد به هال برگشتم و دیدم آنها هم آرامش خود را باز یافته‌اند. خوشحال شدم و نشستم. مادر جون گفت:

- مصطفی خان؟ میشه یه دقیقه بریم اون اتاق؟

بی آن که جوابی بدهم، بلند شدم و به آن اتاق رفتم. او هم آمد و گفت:

- رک و پوست کنده با شما حرف می‌زنم. روزی که دخترمون با شما ازدواج کرد، سالم بود. اگه همین جوری پیش بره، دیوونه میشه. من پیشنهاد می‌کنم دوستانه از هم جدا بشین.

- جدا بشیم؟ ولی ما که خوب و خوش زندگی می‌کنیم.

- این اسمش خوب و خوش نیست. خودتون که دیدین! نرگس داشت دیوونه میشد. خواهش می‌کنم از هم جدا بشین.

- من باید با نرگس حرف بزنم.

آهی کشید و گفت:

- نرگس حالا بیهوشه. بهتره امشب با حوری همین جا باشه تا فردا ببینیم چی میشه. فردا صبح اول وقت میایم تا بریم دادگستری.

با خودم گفتم حالا همه عصبانی هستیم. خوب است حرفی نزنم و بروم. از این کارم خوشم آمد. حرفی نزدم و با همه خداحافظی کردم و به خانهٔ خودم رفتم. تا صبح به هزار و یک خاطره فکر کردم. به لیلا که کاش نمی‌رفت و بچه‌ها را نمی‌برد. به نرگس که چقدر دوستش داشتم و دلم می‌خواست او را خوشبخت کنم. به حوری که جان و دلم به او بند بود.

آخر چرا؟ چرا حالا که نه مشکل مالی داریم و نه بیمارم، نرگس باید بخواهد از من جدا شود؟ درست است که مدتی است افسرده و بیکار شده‌ام، ولی به هر حال، با همین حالم دارم قصهٔ خوبی می‌نویسم. چرا نرگس این چیزها را نمی‌بیند؟ چرا نمی‌فهمد که شش ماه است دارم رنج می‌کشم و راز بزرگی را که همیشه در پی کشف کردنش بوده‌ام، و حالا که به چند و چونش پی برده‌ام، آن را باید از همه پنهان کنم؟ چرا کسی نمی‌فهمید که دارم این بار سنگین را تنهایی تحمل می‌کنم و اصل حالم را که بسیار خراب است، بروز نمی دهم تا دیگران ناراحت نشوند. کجای کارم اشتباه بوده که نرگس دوباره ساز مخالف می‌زد؟

دم‌دمای صبح بود که خوابم برد. ساعت هفت با صدای زنگ بیدار شدم. مادر جون بود. می‌گفت من و نرگس منتظریم که بریم دادگستری.

با دلهره لباس پوشیدم و پایین رفتم:

- سلام. این چه کاریه که می‌خواین بکنین؟ این ظلمه. هم به نرگس، هم به حوری، هم به من.

نرگس اخم کرد و گفت:

- وقت نداریم. زود باش بریم. شناسنامه‌تو آوردی؟

- نه!

- برو بیارش.

با سستی و خستگی زیاد بالا رفتم و شناسنامه‌ام را برداشتم و پایین آمدم. آنها کنار صد و نود منتظرم بودند.

سوار شدیم. بین راه کلی بحث کردیم. فایده‌ای نداشت. از جزئیات می‌گذرم و همین قدر می‌گویم که قاضی خیلی زود به ما جواب داد و هفتهٔ بعد حکم طلاق خُلع را صادر کرد و گفت:

- سه ماه فرصت دارین برین محضر و کارو تموم کنین. اگه این سه ماه بگذره و نرین محضر حکم دادگاه باطل میشه.

در راه بازگشت، نمی‌دانستم چه کنم. قدرت مبارزه نداشتم. تنها کاری که توانستم بکنم، این بود که بگویم: مدتی از پیش آنها می‌روم تا دور از هم به این موضوع فکر کنیم. نرگس و مادر جون پذیرفتند. وقتی که به خانه رسیدیم، مادر جون گفت:

- تا حوری نیومده، بهتره کاراتونو بکنین و برین.

حرفی نزدم و برخی از وسایلم را برداشتم و به خانهٔ لیلا رفتم. راضیه منتظرم بود. سلام علیک گرمی کرد و گفت:

- دیشب مرضیه زنگ زد. گفت شما واسه مدتی میاین اینجا.

با هیجان پرسیدم:

- دیگه چی گفت؟

- هیچی. کارش خیلی گرفته. یه پیشگویی خیلی مهم هم کرده و از سازمان حفاظت از محیط زیست اروپا بالاترین مدال رو گرفته.

- مگه چکار کرده؟

- توی اینترنت هم نوشته بودن. پیش‌بینی کرده بود که یکی از کشتی‌هایی که می‌خواد ضایعات هسته‌ای حمل کنه، اگه از بندر فاصله بگیره، منفجر میشه و منطقهٔ وسیعی رو آلوده می‌کنه. چون انگلیسی‌ها و تاجرها خیلی بهش اعتقاد دارن، جلو حرکت کشتی رو می‌گیرن تا تحقیق کنن. کشتی یه اشکال برقی عمدی داشته و امکان انفجارش بعد از حرکت خیلی زیاد بوده.

- نمیشه من بهش تلفن بزنم؟

- به ما هیچ نشانی و تلفنی نداده. گاهی خودش یه زنگی می‌زنه.

- اگه دوباره زنگ زد، بهش بگین ممکنه من و نرگس از هم جدا بشیم. دلم می‌خواد ایشون رو ببینم.

لبخندی زد و گفت:

- خودش خبر داره ولی چشم. اگه زنگ زد بهش میگم. ضمناً می‌گفت یه چیزی هم براتون فرستاده که تا چند روز دیگه می‌رسه دست‌تون. امشب هم به سفارش مرضیه براتون خورشت سیب درست کردم. می‌گفت یه روزایی خیلی دوست داشتین.

اینها را گفت و بیرون رفت. روی تخت دراز کشیدم. احساس غربت می‌کردم. دلم گرفته بود. هم غم نرگس و حوری را داشتم هم غم لیلا و بچه‌های دیگرم را. حتی دلم برای زنجیر تنگ شده بود. راستی اگر قرار باشد من و نرگس از هم جدا شویم، تکلیف حوری چه می‌شود؟ او به من بسیار عادت و علاقه دارد. بدون نرگس هم نمی‌تواند زندگی کند. خدایا کمکم کن تا نرگس کوتاه بیاید.

یک هفته در خانهٔ لیلا ماندم و فکر کردم و کتاب خواندم و چیز نوشتم. سرانجام به نرگس زنگ زدم. گوشی را که برداشت، صدای فروزنده و جهانگیر و مادر جون هم می‌آمد. فهمیدم جلسه گذاشته‌اند. وقتی که نرگس فهمید منم، به آنها گفت:

- هیس!

بعد به من گفت:

- من فکرهامو کردم. تو چی؟

مصطفی گلیاری

- راستش من می‌خوام این قضیه رو اون قدر طول بدم تا تو پشیمون بشی.

- من پشیمون نمیشم. تو هم عمداً می‌خوای طولش بدی تا فرصت سه ماهه‌مون تموم بشه. همه راست می‌گفتن که تو دروغ میگی و نمیای محضر.

با لحنی که کم‌کم داشت عصبی می‌شد، گفتم:

- من فقط دارم کاری می‌کنم که بعداً پشیمونی نداشته باشه. فعلاً تا آخر خرداد مهلت داریم. بهتر نیست تا روز آخر فکر کنیم؟ من حالا دیگه فقط به خاطر حوریه که دوست ندارم از تو جدا بشم. حوری به هر دوی ما عادت کرده.

- ترک عادت موجب بهبود است. ضمناً من تنها آرزوم اینه که همین امروز بریم محضر.

بدون خداحافظی گوشی را گذاشت. راضیه با یک بشقاب میوه وارد شد و گفت:

- زیاد غصه نخورین. هر چی صلاحه پیش میاد.

روزها از پس روزها گذشتند و من بقیهٔ قصه‌ام را با کامپیوتر اکبر نوشتم. چنان در این کار غرق بودم که روزی راضیه به من گفت:

- امروز آخر خرداده.

چه جالب! نزدیک به سه ماه گذشته بود و من متوجه گذشت این همه روز و شب نشده بودم. حتی نفهمیده بودم چقدر به راضیه زحمت داده‌ام. صبح که بیدار می‌شدم، کامپیوتر را روشن می‌کردم و تا نیمه شب می‌نوشتم. انرژی قبلی‌ام را به دست آورده بودم. در این مدت، صبحانه و شام و ناهارم، روبه‌راه بود و روزی یکی دو بار راضیه را می‌دیدم که یا کتاب می‌خواند یا در آشپزخانه بود.

روز آخر خرداد بود. چه زود و چه عجیب گذشت. یکی از سیگارهای لیلا را روشن کردم و پس از چند پک یادم آمد که تا آخر خرداد به هیچی و هیچ‌کس حتی لیلا و نرگس هم فکر نکرده بودم. انگار نیرویی مرموز مرا واداشته بود که به جای غصه خوردن، قصه بنویسم. دلم می‌خواست این نیروی مرموز همیشه با من باشد تا فقط بنویسم.

خاکستر سیگارم را تکاندم و به خودم گفتم:

- فردا به نرگس زنگ می‌زنم تا ببینم چه فکری کرده.

فردا گفت: من فکر جدیدی ندارم. قرارمون همونه که بود. البته امروز پنجشنبه‌س. کلاس دارم. شاید هم محضرها بسته باشن. قرار ما شنبه ساعت نه صبح، توی محضری که میدون گل هاس. با محضردارش حرف زدم. گفت اگه یکی دو روز دیر بشه، اشکالی نداره.

این بار خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

پنجشنبه و جمعه را گاهی به نوشتن، گاهی به حیاط و هرس کردن باغچه و گاهی به نشستن و سکوت گذراندم. ساعت دوازده و نیم شب بود که تلفن زنگ زد. بی‌اراده گوشی را برداشتم. لیلا بود. با هیجان سلام کردم و حالش را پرسیدم. گفت:

- اگه منظورت حال نفسانیه، باید بهت بگم خوب نیست همین تلفن باعث شد یه خورده پس‌رفت کنم. ولی مهم نیست. چون هم می‌تونم مهارش کنم، هم یه خورده ناپرهیزی باعث میشه آدم دو برابر بیشتر پرهیز کنه تا درمان بشه. اگر هم منظورت حال معنوی و پیشرفت کاریه، بدک نیست.

- چکارا می‌کنی؟

- گذشته و آیندهٔ مردم رو بهشون میگم، آیندهٔ قراردادهای اقتصادی تاجرها رو پیشگویی می‌کنم، شفا میدم، هر وقت هم دستم به بزرگی از بزرگان علوم غریبه برسه، شاگردی می‌کنم.

- فردا من و نرگس از هم جدا میشیم.

- سعی کن سخت نگیری و قضیه رو خیلی جوانمردانه تموم کنی.

- می‌خوام حوری رو ازش بگیرم.

- اشتباهه. تو آدمی نیستی که بتونی حوری رو نگه‌داری. یادت باشه که سالی دو سه بار میری توی حس نوشتن و اون جور وقتا جز آدمای قصه‌ت چیز دیگه‌ای نمی‌بینی. تو وقتی که قصه می‌نویسی، حتی واقعیت‌های اطرافت رو هم می‌بری توی قصه و دنیا رو قصه می‌بینی. پس به صلاح تو و دخترته که پیش مادرش باشه. به شرطی که رابطهٔ خودتو باهاش قطع نکنی. هر روز بهش تلفن بزن، هفته‌ای یکی دو بار هم به دیدنش برو.

- دلم می‌خواد تو رو ببینم.

کمی سکوت کرد و گفت:

- یه روزی می‌بینی ولی حالا وقتش نیست. آخر پاییز قراره برم چین پیش استاد سوکارو. شاید یه سال بمونم اونجا.

- دیگه نمی‌خوای با من همکاری کنی؟

- از این پیشنهاد چه انگیزه‌ای داری؟

- می‌خوام با تو و بچه هام باشم.

- تو هنوز دنبال خواسته‌های خودت هستی. وقتی که عشقِ به کار برات اصل شد، اون وقت شاید بتونیم با هم کَار کنیم.

عصبی شدم و گفتم:

- یعنی کار از شوهر و بچه و خانواده مهم‌تره؟

- نه! ولی کار داریم تا کار. بعضی از کارها وظیفهٔ مهمیه که خدا به بعضی‌ها عطا می‌کنه. ضمناً تا کسی نتونه از تعلقات نفسانی مجرد بشه، نمی‌تونه به کسی خدمت کنه.

- چطوری؟

- خیلی آسونه. وقتی دلت خواست چایی بخوری، قهوه بخور. وقتی دلت خواست راه بری، راه نرو. وقتی خواستی نخوابی، بخواب، و همین طور هر کاری که نفس از تو خواست، برعکسش رو بکن.

- بچه‌ها چطورن؟

- درس می‌خونن، تفریح می‌کنن، و خلاصه زندگی می‌کنن.

کمی دیگر حرف زدیم و خداحافظی کردیم. تا صبح، در آرامش کامل خوابیدم و خواب‌های خوب دیدم. وقتی هم بیدار شدم، سرِ حال بودم. کارهایم را کردم و سر ساعت به محضَر رفتم. مادر جون و نرگس منتظرم بودند. همهٔ کارهای مقدماتی را کرده بودند. کار طلاق در چشم بر هم زدنی تمام شد و ما از هم جدا شدیم.

آنها را به خانه رساندم. مادر جون گفت:

- تشریف بیارین تو. حوری امروز نرفته مدرسه. از من قول گرفته بعد از محضر شما رو بیارم اینجا.

نتوانستم مقاومت کنم. همین که صدای پای حوری را شنیدم، داخل شدم و او را پس از سه ماه دیدم و بغل کردم. چه بزرگ و چه افسرده شده بود! با هم به اتاقش رفتیم و هزار و یک حرف زدیم. قرار شد هر دوی ما تصمیم بگیریم آدم‌های شادمانی باشیم و شرایط جدید را به نفع خودمان تغییر دهیم. قرار شد هر وقت هر کدام‌مان مشکل یا غمی داشتیم، به آن یکی بگوییم و به هم کمک کنیم. و آن قدر قرار گذاشتیم که مادر جون بی‌قرار شد و گفت:

- ناهار سرد میشه‌ها!

آخرین ناهارم را با مادر جون و نرگس و حوری خوردم و رفتم. با خودم جز چند عکس و چند نقاشی از کارهای حوری چیز دیگری نبردم. کاش اقلاً کمی از کتاب‌هایم را برده بودم چون دو روز بعد باخبر شدم نرگس همه را به بهایی ارزان فروخته و مقداری از کتاب‌ها را که خریدار نداشته، برای من گذاشته بود. رفتم و آنها را دیدم. دوست سیصد جلدی می‌شد. از میان آنها صد جلد انتخاب کردم و با خودم به خانهٔ لیلا بردم.

وقتی که به آنجا رسیدم، راضیه بسته‌ای پستی به من داد و گفت:

- این بسته رو مرضیه واسه شما فرستاده.

بسته را روی میز گذاشت و رفت. بازش کردم. مقداری پول، یک آدرس در تبت و یک یاداشت بود:

«مصطفی جان! تو چند راه پیش پا داری. یا همون جا بمون و به کارهات برس یا پاشو برو سفر. از راه زمینی هم برو و خودت رو به تبت برسون. دالایی لاما دوست منه. پیشش برو و بگو مرضیه گفته من می‌خوام شاگردت بشم. بعدشم: خود راه بگویدت که چون باید رفت. وقتی که شاگردی کردی، استادت تو رو به یکی دیگه معرفی می‌کنه. تو باید پنج استاد عوض کنی تا آخر سر بیای ایران و بری پیش کسی که آخرین استادت بهت معرفی می‌کنه. در این صورت تو رستگار میشی و به انرژی عظیمی می‌رسی که من و. ...

ساکت شدم و نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- شاید فکر کنی که این سفر خیلی طول می‌کشه و روز به روز از حوری و من و بچه‌ها دورتر میشی. پس چه فایده‌ای داره؟ اما فایده‌ش اینه که یاد می‌گیری به نفس خودت غلبه کنی، به خاطر هیچ ماجرایی هیجان زده و افسرده نشی، تمرکز عالی پیدا کنی و به هر آرزویی که داشته باشی برسی. می‌دونم که آرزوی تو اینه که حوری و خواهرا برادراش با هم زندگی کنن. تو به این آرزو هم می‌رسی چون زمان همه چی رو حل می‌کنه. وقتی که این بچه‌ها بزرگ‌تر شدن، خود به‌خود به هم جذب میشن.

امیدوارم به پیشنهادم گوش کنی و دنبال تقویت نیروهات بری وگرنه ممکنه به یه آدم افسرده تبدیل بشی و در نویسندگی هم به جایی نرسی.

تا مدت‌های خیلی طولانی این آخرین ارتباط من و توئه. دیگه نه تلفن می‌زنم، نه پیغام می‌فرستم نه برات نامه می‌نویسم. امیدوارم درک کنی که من وظیفه‌ای دارم که باید وقتم رو به اون اختصاص بدم. از سه روز دیگه گرفتار سفر و آموزش‌های جدیدم میشم. هر وقت پول خواستی، فقط کافیه بری سراغ کمدی که بهت گفتم.

قربانت لیلا که تو رو هم خیلی دوست داره.»

نامه را دوباره خواندم و آن را رومیز، مقابل چشمم گذاشتم و فکر کردم. آیا من فقط همین دو راه داشتم؟

ادامه دارد

غرور ریاست، سقوط دیانت است

بیژن و منیژه

فانتزی

نوشته: محب

منیژه، رادیو را روشن کرد، مقابل میز توالت نشست و مشغول شانه زدن موهای سرش شد.

بیژن، با حالتی عصبی، کتابی را که مشغول خواندن آن بود، بست و با کلافه‌گی روی تختخواب دراز کشید.

منیژه، وقتی از شانه کردن موهایش فارغ شد، پرده را کنار زد و پنجره اتاق را باز کرد.

بیژن، با عصبانیت به طرف پنجره رفت و با حالتی برافروخته، آن را بست.

منیژه، تنها صندلی داخل اتاق را کنار پنجره گذاشت، روی آن نشست و در حالی‌که یک پایش را روی پای دیگر انداخته بود، چشم به آسمان دوخت و آه سوزناکی کشید.

بیژن، روی تختخواب نشست، کتاب را برداشت و سعی کرد دوباره کتاب بخواند!

حتم دارم الان با خودتان می‌گویید این‌هم شد فانتزی؟ غم و غصه زندگی خودمان کم است که باید موقع فانتزی خواندن هم حکایت زندگی زوج‌های ناسازگار را بخوانیم؟

البته، آرزو می‌کنم هیچکدامتان غم و غصه‌یی نداشته باشید. ولی اخمی هم که به چهره مبارک آورده‌اید بی‌مورد است. چون بر خلاف آنچه تصور کرده‌اید، بیژن و منیژه زن و شوهر نیستند، بلکه دو تا همسایه هستند که همراه با خانواده خودشان، در دو خانه یک طبقه و دیوار به دیوار، در یکی از محلات وسط شهر زندگی می‌کنند و حوادثی که در جریان وقوع آن‌ها قرار گرفتید، به طور جداگانه، در خانه‌های هریک از آنان اتفاق افتاده و غرض از اشاره به آن‌ها این بود که ملتفت شوید این داستان، دو تا قهرمان اصلی به اسامی بیژن و منیژه دارد و حالا که آدم‌های قصه را شناختید، بد نیست این را هم بدانید که بیژن و منیژه، هر دو جوان هستند. منیژه پارسال از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده و چون جزو آدم‌هایی است که دوره دبیرستان را هم زورکی و به ضرب نمره‌های ناپلئونی پشت سر گذاشته، اصلا به فکر شرکت در کنکور نیست. در حالی‌که برعکس او، بیژن جوانی فوق‌العاده درس‌خوان است که به تازگی لیسانس گرفته و در حال حاضر خودش را برای شرکت در امتحان فوق‌لیسانس آماده می‌کند.

بیژن درس‌خوان و با استعداد و منیژه بی‌استعداد و فراری از درس، مثل تمام جوان‌های دیگر، آرزوهایی طلایی در سر دارند و برای آینده‌شان نقشه‌های رنگین می‌کشند و هر وقت با دوستانشان هم‌صحبت می‌شوند از آرمان‌ها و آرزوهای خود حرف می‌زنند، در حالی‌که تا همین چند روز پیش، حتی یک کلمه با همدیگر حرف نزده بودند و فقط بر حسب همسایگی، گاهی که در کوچه و خیابان به هم می‌رسیدند، زیر لب سلامی به طرف مقابل می‌گفتند و می‌گذشتند.

منیژه، چیز خاصی برای گفتن به بیژن نداشت. ولی بیژن از مدت‌ها پیش در فکر بود که یک موضوع خیلی مهم را به اطلاع منیژه برساند! موضوعی که ارتباطی مستقیم با آینده رویایی وی داشت. اما هر بار که تصمیم می‌گرفت در خصوص آن موضوع با منیژه حرف بزند، تردید گریبانش را می‌گرفت، دچار نوعی چه‌کنم می‌شد و عبارات مناسبی که به کمک آن‌ها بتواند حرف خود را بزند، به ذهنش نمی‌رسید. گذشته از این، مصلحت نمی‌دید در محله با منیژه هم‌کلام شود. چون می‌دانست در هر محله آدم‌های کم‌جنبه‌یی هستند که از کاه، کوه می‌سازند و اگر او را در حال حرف زدن با منیژه ببینند، هزار جور دَستک و دُمبَک به آن می‌چسبانند و آبروی دختر مردم را به باد می‌دهند.

البته، بیژن شماره تلفن منزل منیژه را داشت و می‌توانست بدون آن‌که چشمش به چشم او بیفتد، یا ناچار باشد مراعات مردم را بکند، حرف خودش را بزند. ولی بدبختی آن‌جا بود که می‌دانست اگر بخواهد با منیژه حرف بزند، زبانش بند می‌آید و آبروریزی می‌شود و از طرفی، دلش طاقت نمی‌آورد که دست روی دست بگذارد و هیچ کاری نکند.

با این‌حال، بیژن مدتی صبر کرد تا شاید بعضی مسایل خود به خود حل شود، اما معجزه‌یی که انتظار داشت اتفاق نیفتاد، تا این‌که یک روز، وقتی بیژن در حال عبور از حوالی ایستگاه مترو بود، دید که منیژه وارد ایستگاه مترو شد و چون احساس کرد دیگر فرصتی بهتر از آن گیر نمی‌آورد، قدم‌هایش را تند کرد، خودش را به منیژه رساند، پشت سر او وارد ایستگاه شد و فکر کرد در فاصله‌یی که منیژه ناچار است منتظر رسیدن قطار بماند، فرصت دارد با او سلام و علیکی بکند و در صورتی که شرایط مناسب باشد، حرفش را بزند. به همین جهت، جملات و عباراتی را که از مدت‌ها پیش در ذهنش تمرین کرده بود، با سرعت دنبال هم ردیف کرد و فقط یکی دو قدم تا رسیدن به منیژه فاصله داشت که یکی از بچه‌های محله در مقابلش سبز شد.

ـ سلام آقا بیژن!

ـ سلام جانم! خوشحالم که می‌بینمت!

زبان بیژن این را گفت، ولی در دلش گذشت:

«یک دم نشد که بی سرِ خر زندگی کنیم. آخر مرد حسابی! وقت برای دیدن تو قحط بود که باید امروز و آن هم در چنین محلی همدیگر را ببینیم؟

هم‌محله‌یی بیژن که نمی‌دانست در دل او چه می‌گذرد، نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد کسی در آن حوالی نیست تا حرفش را بشنود، با انگشت به منیژه اشاره کرد و پرسید:

ـ شما با ایشان چقدر آشنایی داری؟

ـ به اندازه‌یی که یک همسایه ممکن است با همسایه‌اش آشنایی داشته باشد!

ـ راستش، مدتی است به فکر افتاده‌ام مادرم را به خواستگاری او بفرستم و فکر کردم بهتر است قبل از اقدام به چنین کاری از شما که همسایه‌اش هستی تحقیق کنم و ببینم چه جور آدمی است؟

بیژن، در حالی‌که شنیدن حرف بچه‌محل برایش هیچ جذابیتی نداشت و با چشم منیژه را تعقیب می‌کرد که در بین جمعیت گم نشود، با بی‌حوصله‌گی جواب داد:

ـ من، چیز خاصی در باره او نمی‌دانم!

همان موقع، قطار از راه رسید، منیژه به سمت واگن‌های مخصوص بانوان رفت و سوار شد، بچه‌محل بیژن هم با عجله خودش را به داخل یکی از واگن‌ها انداخت و بیژن که قصد رفتن به جایی را نداشت، با لب و لوچه آویزان، همراه مسافرانی که در حال خروج از ایستگاه بودند، بیرون رفت.

فقط خدا می‌داند آن‌موقع در دل بیژن چه می‌گذشت. او که مدت‌ها انتظار کشیده بود تا فرصت مناسبی گیر بیاورد و حرفش را بزند و تیرش به سنگ خورده بود، وقتی به خانه رسید، دل به دریا زد و مشغول نوشتن یک نامه برای منیژه شد. مطالب مورد نظرش را چند بار نوشت و خط زد و بالاخره، عباراتی را که مناسب تشخیص داده بود، پاکنویس کرد، نامه را داخل یک پاکت نفیس قرار داد و به انتظار برگشتن منیژه ماند و زمانی که منیژه به خانه برگشت، به محض این‌که در حیاط را پشت سر خود بست، نامه را لای درز در قرار داد و زنگ زد و مثل بچه‌های تخس، پا به فرار گذاشت. منیژه برگشت و نامه را مشاهده کرد و وقتی اسم بیژن را به عنوان فرستنده نامه روی پاکت دید، با ذوق‌زدگی آن را داخل جیب مانتویش گذاشت و وقتی به اتاق خود رسید، قبل از آن‌که لباس عوض کند، پاکت را باز کرد و مشغول خواندن نامه شد. بیژن نوشته بود: «همسایه محترم! شما حق داری هر وقت دلت بخواهد رادیو گوش کنی، ولی محض رضای خدا، صدای رادیو را آن‌قدر بلند کن که خودت بشنوی. چون من در حال آماده کردن خود برای امتحانات فوق لیسانس هستم و با سر و صدای رادیوی شما، که دایم روشن است، نمی‌توانم درس بخوانم».

منیژه، با نفرت نامه را روی میز توالت پرت کرد و زیر لب غرید:

ـ خدا مرگت بدهد با این نامه نوشتنت! ناسلامتی قرار است تو تا چند وقت دیگر مهندس این مملکت بشوی؟

معجزه طبیعت

به کوشش: لیلا زارع

پاسخ به نامه‌ها

خانم مهری اورن از کرج

سلام مهربانم؛ شما برای نرمی پوست دستتان یک قاشق چایخوری عرق بادرنجبویه را با دو قاشق غذاخوری گلسیرین مخلوط کرده و روزی چند بار به پوست دستها بمالید.

این لوسیون برای پوستهای خشک مفید است و سریعاً جذب پوست شده و احساس چربی بر روی پوست نخواهید کرد. منتظر نامه‌تان هستم تا توضیح بیشتری بدهید.

پایدار باشید.

خانم فاطمه گلسرخی از تهران

سلام به شما دوست ندیده‌ام، فاطمه جان شما هم در مورد تیرگی پوست سؤال کرده بودید که فکر می‌کنم با مراجعه به پاسخ خانم ابراهیمی بتوانید مشکل خود را حل کنید...

موفق باشید

خانم ل. غ از تهران - پاسداران

با سلام خدمت دوست عزیزم، شما در مورد موخوره و ریزش مو سؤال کرده بودید که در مورد موخوره آب گوجه فرنگی را توصیه می‌کنم (در جواب خانم بنی‌تبار) برای ریزش مو هم به زودی مطلبی چاپ خواهد شد.

موفق باشید

آقای محمد. الف از تهران

با سلام خدمت شما برادر گرامی، در جواب سؤال شما که برای رفع عرق و بوی پا سؤال کرده بودید، نمی‌دانم مطالبی که در شماره ۳۱۵۷ چاپ شده را خوانده‌اید یا نه، اما شما می‌توانید برگ مورد را در آب جوش ریخته ۲۰ دقیقه بر روی حرارت ملایم قرار داده، سپس آن را صاف نموده در ظرفی ریخته و هر بار یک لیوان از این محلول را همراه با یک لیوان آب گرم در ظرفی ریخته، پاها را در آن قرار داده، پس از خشک کردن پا، قدری الکل یا روغن مریم گلی به پاها بمالید. با این عمل پوست شما ضدعفونی شده و از عرق و بدبویی پا کاسته می‌شود. هفته‌ای دو بار...

موفق باشید

آقای محمدرضا شاهد از سورک (ساری)

با سلامی دوباره خدمت شما همکار گرامی و همچنین سلامی گرم و صمیمی به دختر عزیزتان. در جواب سؤال شما باید بگوییم من در مورد صابونهای لاغرکننده که تبلیغ می‌شود اطلاعی ندارم، اما با سؤالی که از پزشکان کردم، آنها گفتند این کار تا حدودی البته در کنار رژیم غذایی مؤثر است. در مورد تاءثیر کرمهای دور چشم چه ایرانی و خارجی هم باید بگویم خارجی (نه!) به هیچ عنوان، چون با پوست ما سازگاری ندارد. کرمهای ایرانی شیمیایی را هم من اطلاعی ندارم، اما در مورد کرمهای گیاهی اطمینان صددرصد می‌دهم و یک مورد مالیدن روغن بادام تلخ بود، دیگری هم می‌توانید سیب زمینی را حلقه حلقه کرده زیر چشم‌ها قرار دهید و چشم را ببندید و بعد از ۲۰ دقیقه بشویید. البته اگر پوستتان به سیب زمینی حساسیت داشته باشد، بعد از چند ثانیه احساس سوزش می‌کنید، در این صورت آن را برداشته و به جایش پوست خیار به صورت ماسک قرار دهید. از قول من به دخترتان که مترجم زبان انگلیسی است و مطالب مرا نیز دنبال می‌کند بگویید (Tankyou very mach).

موفق باشید

خانم م.م از کرج

سلام و خسته نباشید. در مورد کرمی که توصیه کرده بودم و شما آن را درست کرده‌اید و می‌خواهید بدانید خراب می‌شود یا نه، باید بگویم، تا یک ماه می‌توانید آن را نگه دارید و بعد هم بهتر است از کرم ۱۰۱ خیار استفاده کنید. همچنین سؤال کرده بودید آیا باید از تمام کرمها و ماسکها که من پیشنهاد کرده‌ام استفاده کنید، که باید بگویم عزیز دلم این سؤال شما خیلی خوب است و شاید دیگر عزیزان هم بخواهند بدانند، به هیچ وجه نباید این کار را بکنید. من راههای زیادی توصیه می‌کنم که شما عزیزان باید یکی را انتخاب کنید، یعنی با توجه به موادی که در منزل دارید یا به‌راحتی می‌توانید تهیه کنید. بعد هم همان ماسک را درنظر بگیرید و استفاده کنید چون مصرف انواع و اقسام کرمها و ماسکها (حتی گیاهی که بسیار خوب است) برای پوست مضر است و تا پوست شما بخواهد به یکی از مواد عادت کند آن را عوض می‌کنید که در این صورت باعث آسیب زدن بیشتر به پوست خواهید شد، پس تاءکید بسیار می‌کنم که فقط یک مورد را مدنظر بگیرید.

در مورد خطهایی که گفتید دور چشم شما افتاده هم می‌توانید یکی از ماسکهای پیشنهادی را برای رفع چروک انتخاب و استفاده کنید تا به نظر دلخواه برسید.

موفق باشید

بیماریها و درمان آن با گیاهان

کیسه صفرا: کیسه‌ای است کوچک که در قسمت راست بدن زیر کبد قرار گرفته و انبار صفرا می‌باشد. بدین معنی که کبد صفرا را می‌سازد و در این کیسه آن را ذخیره می‌کند و بعد آن را به اثناعشر می‌ریزد تا روده‌ها را ضدعفونی کرده و به هضم غذا هم کمک کند و تخلیه معده و روده‌ها را آسان نماید و چنانچه به عللی صفرا از انبار خود کمتر خارج شود، شخص مبتلا به یبوست می‌گردد و در اثر ماندن صفرا در کیسه سنگهای کبد رسوب می‌کند و باعث کندی هضم و عوارض دیگر می‌شود.

درمان: اکلیل کوهی برای نارسایی کبد و کیسه صفرا و حتی ناتوانی جنسی مفید است، اگر آن را دم‌کرده و میل کنید...

تصلب شرایین: سخت شدن رگهای خمیده خون.

درمان: سی تا شصت گرم ریشه بیخ شب‌بو خشک را در یک لیتر آب سرد بریزید و ظرف محتوی آن را یک ساعت بگذارید خیس بخورد، بعد آن را روی آتش بگذارید تا یک یا دو دقیقه بجوشد و بعد آن را برداشته و بگذارید خنک شود. و در این مرحله آن را صاف کنید و با عسل شیرین سازید و بعد از هر غذا یک فنجان از آن را بنوشید، برای درمان تصلب شرایین مفید است...

آقای ذکریا آقابابایی از گرگان

با احترام و ادب سلام می‌کنم به شما پدر بزرگوارم، دیگر نمی‌گویم همکار، چون شما مرا دختر خود نامیده‌اید و این باعث افتخار من است که شما مرا دختر خود می‌دانید... از اظهار لطف شما نسبت به خودم سپاسگزارم. برای همسر محترم و فرزندانتان آرزوی سلامتی و تندرستی می‌کنم، و به فرزندانتان به خاطر داشتن چنین پدری تبریک می‌گویم و امیدوارم صفای روح و مناعت طبع را از پدرشان به ارث برده باشند و قدر گوهری چون شما و مادرشان را بدانند. می‌روم سر سؤال شما که در مورد همسرتان بود که چه راهی را باید انجام دهند تا در زمان یائسگی دچار مشکل نشوند و از ناراحتی قلبی رنج نبرند و خواستید بدانید چرا وارد این دوران می‌شوند؟ درواقع یائسگی پایان دوران باروری یعنی زمانی است که تخمدانها از تخمک خالی شده و عادات ماهانه پایان می‌یابد... و علائم آن هم: اضطراب، تغییرات در پوست و مو، افسردگی، اشکال در خواب، خستگی، سردرد، گُرگرفتگی و عروق شبانه، مشکلات ادراری، تپش قلبی و... است.

من راه درمان گیاهی برای خانم شما و دیگر عزیزانی که این دوره را طی می‌کنند پیشنهاد می‌کنم.

دم کرده برگهای اکلیل کوهی اعصاب را آرام می‌کند و دارای اثر تقویت‌کننده است. دو مشت از برگهای خشک این گیاه را در آب جوش ریخته، دم کنید و روزی دو استکان، در هفته یکبار یا دو بار، که جمعاً می‌شود هفته‌ای چهار بار، میل کنید. برای همسر گرامیتان آرزوی سلامتی دارم و سلام گرم مرا به آن بزرگوار برسانید.

موفق باشید

خانم زهرا پاشازاده از مراغه

من هم خدمت شما عزیز سلام عرض می‌کنم و برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم. خوشحال هم شدم که دیدم تاءثیرات گیاهان را می‌دانید و در مورد آنها اطلاعات دارید. از بروشوری که فرستاده بودید سپاسگزارم و با اجازه‌تان برای اطلاع دیگر عزیزان خواننده هم اقدام به چاپ آن خواهم کرد. البته با حذف نام شرکت... زهراجان در مورد لکهایی که گفتی نمی‌دانم چه بگویم، خودت هم گفتی ارثی است، چون هم مادر هم خواهرتان هم دچار این مشکل هستند. خیلی مطالعه کردم، برای رفع لک و لکهایی که به مرور زمان به‌وجود آمده و یا براثر بارداری و یا استفاده از کرمهای نامناسب مطالبی وجود دارد، اما در مورد مشکل تو عزیز نمی‌دانم چه بگویم، چون این‌گونه خالها بر روی پوست یا زیر پوست نیست، بلکه خود پوست است و راهی ندارد اما به تو قول می‌دهم که حتماً در این زمینه هم تحقیق کنم و به زودی جوابت را بدهم... از اینکه دیگر آن کرم را که توصیه کرده بودم، مصرف نکردید سپاسگزارم و شاید آن راه‌حلی که گفتی برای رفع لک‌ها مؤثر باشد... به مادر محترمتان هم بگویید با وجودی که خیلی دیر شده، اما می‌توان با استفاده از کرم اکسیدوزنگ جای آن لک را کمرنگ‌تر کنید. شما هم حتماً شماره‌های بعدی را مطالعه کن تا به قولی که داده‌ام عمل کنم...

اراده کنید تا هر روز هوش خود را بیشتر به فعل درآورید

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

دو غزل از رضا عبداللهی

ابرهای جاده

چشمهایت اتفاق ساده بود
دست بیعت با ستاره داده بود
آمدی پروانه‌های چشم من
از برای سوختن آماده بود
عشق وقتی بر تماشایت نشست
آینه از اعتبار افتاده بود
شاعر اندیشه‌های پاک تو
سبزه و آیینه و سجاده بود
با تمام سربلندی سروناز
پیش پای سبز تو افتاده بود
وقتی می‌رفتی نگاه خیس من
روی بال ابرهای جاده بود

می‌خوانم تو را

با دلی بی‌تاب می‌خوانم تو را
مثل شعری ناب می‌خوانم تو را
در کنار جویباری از غزل
با سرود آب می‌خوانم تو را
شب به قصد کوچه بیرون می‌روی
در شب مهتاب می‌خوانم تو را
خستگی را می‌تکانم از تنت
با زبان خواب می‌خوانم تو را
با لبانی که عطش بوسیده است
با صدای آب می‌خوانم تو را
عکس خاموشم که تا پایان عمر
با دلی بی‌تاب می‌خوانم تو را

سمت سبز سپیدار

چقدر خاطره دارم، هزار ساله‌ام انگار
قبول، کهنه‌ام اما، مرا به تاقچه نسپار
چه غم که نام من افتد به موریانه و توفان؟
به پاس آنکه نگردد، بنای نام تو آوار
چقدر گم شده‌ام در، بسیط روشنی تو
مرا به من بنمایان، همیشه آینه کردار
چه زرد بودم و خالی، چه گنگ بودم و... اما
صدای خیس تو بردم به سمت سبز سپیدار

○

بیا و منطق پرواز، بخوان برای پرنده
دل ای همیشه نشابور، دل ای شکستهٔ تاتار

رضا علی‌اکبری ـ اقلید

گفتنی‌های ما

گفتنی‌های ما با شما
غنچه خواهد ماند
غنچه می‌میرد
اگر این کوچه دلباز را
سیاه و سفید خنثی می‌کنید
قرمز لبهای عشق
یادمان نخواهد رفت
و آن آبی کبودی
که در کفنش کردید

سارا مسینایی

چند دوبیتی از محمدرضا سهرابی‌نژاد

فجر

دریده سینهٔ شب، خنجر ماه
چکیده خون ظلمت بر گذرگاه
جدال بی‌امان نور و ظلمت
دمیده فجر ـ آنک ـ صبح دلخواه

گل قاصد

شقایق جامه سرخی به بر کرد
ز شبنم تاج سیمینی به سر کرد
گل قاصد رسید از راه و ما را
ز مرگ فصل سرما باخبر کرد

مبادا

مبادا خاطری هرگز پریشان
مبادا هیچ چشمی پر ز باران
مبادا هیچگه، مردی تهی دست
مبادا هیچ دل را غصه نان

ناقوس

نمی‌خواهم که چون فانوس باشم
چراغ عابری مأیوس باشم
دلم خواهد که خواب‌آلودگان را
طنین نعرهٔ ناقوس باشم

نغمهٔ آسمانی

بهمن آمد و گل ریخت باغبان به دامانش
چلچراغ مهرافروخت، لاله در خیابانش
سرزمین ایمـان را با ستـاره آذین بست
چون درخت فروردین، از شکوفه بارانش
فجر صادق است آنک، کز فروغ یزدانی
در طلــوع آزادی، ســر زد از گـریبانش
پـردهٔ شفق گلگـون، دامن فلق در خـون
بـر سپهـر نیلی‌نـام، شـاهد شهیـدانش
ز آستیـن ابـراهیم، دست حق برون آمد
در نبرد تنگاتنگ، بت شکست و بنیانش
شـــورا و خدایی بود، نغمه آسمـانی بود
کز سـروش غیب آمـد، آفرین ز یزدانش
هم زمین به تکریمش، هم زمان به آئینش
هم فلک ثناگـویش، هم ملک ثناخوانش

استاد مشفق کاشانی

باران و سوسن‌ها

چشمهایم را به پنجره
دستهایم را به درخت
و پاهایم را به جاده می‌بخشم
نه دیروزم را
در خاطره‌های خاموش می‌ریزم
نه فردایم را
در رؤیاهای روشن
می‌نشینم روبروی رفتنش
با سبدی از سوسنهای باران خورده
جایی که جاده و درخت و پنجره
سالها آیینه به دست ایستاده‌اند

سیدعلی میرباذل (منصور)

ترانه‌ای

یک چشمه اشک دارم و محتاج شانه‌ای
می‌خواستم که از تـو بگیـرم نشانه‌ای
آقـای عشـق پـوش سـراسـر تـرانه‌ام
شرمنـده‌ام کـه از تـو نـدارم تـرانه‌ای
مثـل تـو نیستم کـه خدا عـاشقم شود
بـا مــن قــدم بـزن نفس عـاشقـانه‌ای
این کـوچه‌هـای بـدنفسم را گرفته‌اند
چیزی نمـانـده جز هـوس آستـانه‌ای
تکـرار حـرفهـای کسی نیست، لااقـل
یک لحظه باش دلخـوشی شـاعرانه‌ای
هم زخمه‌های خوب سه تارم بهانه است
هم لحظه‌هـای خوب نمـاز شبـانه‌ای
وقتی تو دوست داری از این مرد رد شوی
من حق نـدارم از تو بخواهم بهانه‌ای؟
آقای عشـق، فـرصت شعـرم تمـام شد
شــرمنده‌ام کـه از تـو نگفتم تـرانه‌ای

ناصر ندیمی

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد؟
سعدی

جوانه‌های ادبی

نامه‌هایتان را خواندم. با مطالعه بیشتر آثار بهتری خواهید آفرید:

علیرضا سودمند، بیجار ـ معصومه فلکی مقدم، رامسر ـ بهاره عبدلی، کرج ـ محمد جواهری، شاهین‌شهر ـ خدیجه بهبهانی مطلق، برازجان ـ فرزاد زرین، اراک ـ امید علیزاده، اسلامشهر ـ سیروس کریمی، تهران ـ شبنم صالحی، قم ـ رعنا فدایی، شیراز.

رشید ملکیان ـ رشت

قسمتی از سروده‌تان را با امید پیشرفت بیشتر شما می‌خوانیم:

خورشید را
می‌ستایم
و به سوی آسمان
می‌روم
آه، چرا ستاره‌ای
در طالع من نیست

محبوبه کرمی ـ کرمانشاه

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:

دوشت وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

دوش وقت = فاعلاتن
سحر از غصـ = فعلاتن
صه نجاتم = فعلاتن
دادند = فعلات
واندر آن ظلـ = فاعلاتن
م ت شب آ = فعلاتن
ب حیاتم = فعلاتن
دادند = فعلات

مهدی واثقی ـ رفسنجان

وزن و قافیه، تمام شعر نیست، بلکه پلی است برای رساندن بهتر و زیباتر مقصود. اگر نه این‌چنین بود، می‌توانستیم این ابیات را به عنوان شعر از شما بپذیریم:

من و محمود روزی دوست بودیم
دو جسم آری که در یک پوست بودیم
من و او در کنار هم چه خندان
من و او در کنار هم چه گریان...

چشمت

اگــرچـه در هــوایت نیست جز من
همـــه در دفتــر تـو بیست، جز من
از آن روزی که دیدم آن دو چشمت
دوبیتی گوی چشمت کیست جز من؟

طهمورث اسکندری ـ قیروکازرین

درخت و ستاره

زیر آن درخت
که گاه چتر تو بود
ستاره‌ای کاشته‌ام
از آسمان نگاهم
و باز
روزهای سپید برفی
روزهای سبز، زرد، قرمز
مثل برگهای تقویم دیواری
o
ستاره سبز نمی‌شود
زیر آن درخت
آسمان ابری‌ست
کاش ببارد
شاید چتری دیگر بخواهی

فلورا تاجیکی ـ جهرم

قافیه

تو آن نخل سبزی
که بهار
از نگاهش می‌بارد
سحرگاه
ابری پایین می‌آید
و قافیه شعری می‌شود
که دیشب می‌گریستی

ابوالفضل صمدی رضایی ـ مشهد

در قلمرو داستان

روزی که دیگر کسی نترسید

نوشته: زهرا سماک‌نژاد از ساری

وقتی با چشم‌هایش به اطراف می‌نگریست و چشم غره می‌رفت، ترسی عمیق در دل مردم جا می‌گذاشت. او غمگین و تنها بود، فرزندانش از او دور بودند می‌دانست که آنان را دزدیده‌اند. آواره و سرگردان درپی آنان می‌گذشت تا اثری، صدایی، عطری از فرزندانش پیدا کند و این غم و عذاب را با صدای بلند فریاد می‌کرد کسی جرأت نزدیک شدن به او را نداشت، گاهی با سنگ گاهی با چوب از او میزبانی می‌شد. دیگر پوست به استخوانش و جان برلبش رسیده بود. سرانجام بویی آشنا او را به سمت رودخانه کشاند. عطر فرزندانش گرسنگی و بی‌حالی را از او زدود. در تاریکی راه فقط بوی آنان بود که او را مستقیم به مقصد رساند. کنار رودخانه گونی سفیدی بود که عطر آشنا از آن می‌آمد، سر برد تا درون گونی را ببیند و پس از آن صدای دلخراشی که لرزه بر روح شب انداخت شنیده شد و صبح بچه‌ها به جسد سگی که در کنار توله‌هایش مرده بود می‌نگریستند.

■

مارال برنوس - ۱۷ ساله از استان گلستان - شهر گمیشان

راستش را بخواهید طوری تهدید کرده بودید که تنم لرزید: «اگر قصه‌ام را چاپ نکنید شما را به قیامت واگذار می‌کنم»! نمی‌دانم چه بگویم خواهر گرامی؛ ما از همان روزی که پا به عرصه هنر و «قلم» گذاشتیم، دنیایمان را که باختیم! حالا اگر قرار باشد هر خواننده‌ای که قصه‌اش - به علت ضعف داستان - چاپ نمی‌شود، ما را به جهنم و قیامت واگذار کند، آن‌وقت نه‌فقط «دنیا» که آخرتمان را هم سر این کار خواهیم گذاشت! علی‌ایحال؛ اگر به نفرین شما سنگ نشدم و از بالای «پل صراط» با مغز وارد دوزخ نشدم و اگر با «خولی» محشور نشدم! آن وقت منتظر قصه‌های بعدیتان هستم، بلکه طعم بهشت را هم بچشم!

مرزبان بخشم - از اسلام‌آباد غرب

نوشته‌اید که سر و کارتان بیشتر با شعر است و حالا سری به قصه زده‌اید، اما باید بدانید که قلمرو این دو هنر، برخلاف تصور خیلی‌ها، کاملاً از یکدیگر جداست! کما اینکه مثلاً در شعر، شما می‌توانید یک «دوبیتی» بسرایید و مورد تشویق هم قرار بگیرید، اما قصه دو خطی [که شما یک سطری آن را هم ارسال کرده‌اید] اصلاً قصه نیست!

تهمینه عرفانیان - از مشهد

اینکه نوشته بودید از ۱۴ سالگی عشق نوشتن دارید، اما تا حالا که ۲۶ ساله هستید فقط مطالعه کرده‌اید، یک ایده‌آل است - چیزی که متأسفانه اکثر همکاران این صفحه مراعات نمی‌کنند - و البته تأثیر مطالعاتتان را در نثر تروتمیزتان می‌شود دید، فقط سوژه‌تان «همطراز» نثرتان نبود؛ نه‌تنها تکراری بود، بلکه حرفی برای گفتن نداشت! اینکه فقط مرگ یکنفر را قصه کنید، بی‌آنکه جاذبه یا پیامی داشته باشد، مقبول نیست! و اما اینکه پرسیده بودید الان چه کتابهایی بخوانم، توصیه می‌کنم برای اینکه باحال و هوای قصه ایرانی و فضاسازی و شخصیت‌پردازی آشنا شوید، داستان نویسندگان بزرگ ایران همچون مرحوم احمد محمود، یا استاد محمود دولت‌آبادی، جلال آل‌احمد و... را بخوانید، اما برای اینکه بیاموزید چگونه می‌توان سوژه پیدا کرد، مناسب است قصه‌های کوتاه نویسندگان بزرگ جهان همچون؛ چخوف، گی‌دوموپاسان، تولستوی، همینگوی و... را مطالعه کنید.

بهزاد - ت، از لرستان

برخلاف تصور شما که نوشته بودید «اگر نثرم مشکل داشت خودتان آن را درست کنید»، من حاضر بودم این کار را بکنم، ولی اصل مشکل قصه شما پرداخت ضعیف آن بود؛ به نظر می‌آید که مضمون قصه، ماجرای ازدواج خودتان با عیالتان می‌باشد [و لابد به همین دلیل اصرار داشتید که حتماً تا پایان زمستان آن را چاپ کنیم] بارها نوشته‌ام که؛ شاید یک خاطره برای شخص صاحب خاطره جالب باشد، اما شرط آن است که خوانندگان نیز از آن بهره ببرند! مضاف بر همه اینکه؛ چه اصراری دارید برای دادن کادوی سالگرد ازدواجتان «قصه» به عیال هدیه کنید؟ [چون متاءسفانه قصه‌نویسی شما نیز مانند خلبانی من می‌باشد!!] لذا بدون معطلی بپر سر چهارراه و یک شاخه گل بخر و آن را بگذار روی جعبه گوشواره طلایی که خریده‌ای، و آن را تقدیم همسر محترمت کن؛ راستی یادت باشد که دیگر به نامه‌های بدون اسم و مشخصات کاملت پاسخ نخواهم داد!

محمد مصطفی سحری - تهران

ای بی‌انصاف؛ قصه به این قشنگی را با یک پایان «خنثی» خراب کرده بودی! «لبو» را می‌گویم که در آن وحشت را خیلی قشنگ در حالات و چهره پسرک لبوفروش ترسیم کرده بودی، مخصوصاً فضای داستانت خیلی عالی بود، اما همانطور که گفتم، فینال قصه‌ات همه هنرهایت را خراب کرد!

اسماء متین - از سراب

بسته نامه یک خرواری شما به دستم رسید؛ شعر را به مسوولش، مقاله را به سرویس‌اش و... و سایر نوشته‌هایتان را نیز به مسوولینش رساندم!

و اما قصه خودتان - که صفحه اول مغرب به مشرق بود و صفحه دوم مشرق به مغرب - خواندم؛ به نظر می‌رسد که به‌تازگی با قصه آشنا شده‌اید، البته اگر از سن و تحصیلاتتان نوشته بودید راحت‌تر می‌توانستم نظرم را بدهم، با این حال فکر می‌کنم درحال حاضر بیشتر باید مطالعه کنید تا بنویسید.

علی داوری‌فر - گراش، فارس

دو قصه کوتاه کوتاه شما با اسامی «ساعت...» و «امضا» را خواندم، قصه نبود، بیشتر شبیه به کاریکلماتور بود، البته «امضا» بد نبود، ولی نتوانسته بودید آن را خوب پرداخت کنید.

حسین عوض‌زاده - گرمسار

عجب قصه‌ای؛ «زندان» را می‌گویم، عالی بود! این «سبک» بیشتر کار کن، هم جذاب است، هم کوتاه و هم پر از حرف؛ همین روزها چاپ می‌شود.

محمود آردی - تهران

آقامحمود خودت بگو با قصه‌هایت چکار کنم؟ در نامه‌ات نوشته‌ای؛ یا قصه‌های مرا نمی‌خوانید، و یا پاسخ می‌دهید: «ضعیف است و تکراری» خب چه کنم عزیز دل برادر؟! به حضرت عباس من هم دلم می‌خواهد قصه بروبچه‌های قدیمی - مانند تو را - چاپ کنم، اما...، اصلاً خداوکیلی دوتا قصه ارسالی‌ات را به یکی از دوستانت که با ادبیات بیگانه نیست نشان بده، آن‌وقت ببین من لجبازی می‌کنم یا تو سعی در رفع اشکالاتت نمی‌کنی؟!

در ضمن؛ آخر نامه‌ات بعد از اینکه دو، سه تا «تیکه» به ما انداخته‌ای نوشته‌ای؛ «می‌دانم حرفهای من با روح لطیف شما سازگار نیست و...»! به راستی راجع به من چگونه فکر می‌کنی؟ که پدر و مادرم مرا لای «زرورق» بزرگ کرده‌اند و الان هم همسرم صبحها تا «شیر و عسل» بهم ندهد از خانه بیرون نمی‌روم؟ دَمت گرم بابا! مثل اینکه خیلی سوسولی حرف می‌زنم که اینطوری در موردم قضاوت کرده‌ای! این نیز بگذرد!

فاطمه کیخسروی - تهران / انسیه فرخی، تربت حیدریه

متأسفانه قصه هر دوی شما عزیزان تکراری بود؛ بارها نوشته‌ام قصه‌هایی که در پایان آن خواننده متوجه می‌شود که همه چیز در خواب می‌گذشته، خیلی سوژه نخ‌نما شده‌ای می‌باشد!

مریم سورانی - ۱۸ ساله از قرچک

دو داستان کوتاهت «دود - کار» بیشتر شبیه به «لطیفه‌های کوچولو» بود تا قصه!

نگاه - ن از تهران

«خدا به همراهتان» را خواندم. بیشتر یک مقاله اجتماعی بود تا قصه.

بهروز شیدا کراتی - ۱۵ ساله از تایباد

بدون هیچ تعارفی بگویم که کارهایت برای یک نوجوان ۱۵ ساله، آن هم از شهرستان کم‌امکاناتی مانند تایباد، عالی بود! فقط چون یقین دارم به زودی قصه‌های بهتری از تو به دستم می‌رسد، منتظر آنها می‌مانم.

دو داستان از محمد جامی ـ تایباد

سلام روستایی

با خودم می‌گفتم: چه دنیای بی‌وفا و نامردیه! یکی نمی‌گه مرده‌ای یا زنده؟ حاجی، خرت به چند؟! نه حالی و نه احوالی و... که صدای زنگ در حیاط رشته‌ی افکارم را برید. دویدم و در را باز کردم. تقی بود. اومد توی راهرو و خودشو بهم چسبوند و صورتمو هی ازین‌ور ببوس و ازون‌ور و گفت: نمی‌دونی چقدر دلم واسه‌ت تنگ شده بود! یه ذره شده بود! یهو به سرم زد بیام سراغت، بریم با هم سینما... و رفتیم... آخر شب بود که از سینما دراومدیم. گفت: جون تقی بیا بریم خونه‌ی ما. چایکی بخوریم و گپی بزنیم. و باز هم رفتیم... دو ساعتی هم، تقی توی خونه‌ش بر گوشم وراجی کرد و من هم ازش عقب نموندم! پاشدم برم منزل. گفت: راستی رضاجون، می‌شه یه لطفی در حق من بکنی؟ و ادامه داد: فردا بیا باهم بریم بانک. می‌خوام وام بگیرم، ضامنم بشی!...

■

پسر و دختر و پدر

بعد از چهلم‌اش، وقتی در گاوصندوق را باز کردند، برای هر پسرش یک سند شش دانگی گذاشته بود از املاک فراوان و مرغوبش و یک پاکت دربسته به نام تنها دخترش، که وقتی باز کرد نوشته بود:

دخترم، دوستت دارم!!...

دختر اما... زیرلب زمزمه کرد: «دوستم داری؟ ولی من ازت...»

■

بی‌صدا

نوشته: فریبا پورموسی کوه‌کمر ۱۹ ساله از مرند

بی‌اختیار توجهم به عکس اعلامیه روی در ورودی مدرسه جلب می‌شود عکس خودش بود هم او که در روزهای داغ خرداد هم از پالتوی پشمی‌اش جدا نمی‌شد و مضحکه دانش‌آموزان شده بود داخل مدرسه که می‌شوم صدای پچ‌پچ بچه‌ها به گوشم می‌رسد:... «مرض کلیه داشت...!»

■

مثل بقیه

نوشته: محسن ـ الف «آقابابایی» از گرگان

صدای مبهمی توی گوشش تکرار می‌شد... بار نهم یا دهم بود که کاملاً هوشیار شد و فهمید چیه... ساعت بغل بالش بود؛ اذان صبح‌رو خبر می‌داد... کورمال، کورمال و با عجله کلید ساعت‌رو پیدا کرد و فشار داد... با خودش فکر کرد چه خوب شد بقیه بیدار نشدن... دفعه قبل که این اتفاق افتاده بود، هر کس یه چیزی بهش گفته بود؛ چیزی بهشون نگفته بود اما... توی دلش واسه این آدمای ضعیف تأسف می‌خورد... چقدر مگه طول می‌کشه؟ ۲ رکعت نماز، فوق فوقش ۱۰ دقیقه... ۸-۷ ساعت خواب کجا و...

○

-پاشو دیگه، اَه! چند بار باید صدات کنم؟ ساعت نُه صبحه‌ها، مگه نمی‌خواستی بری کلاس؟ پاشو؛ بار آخره صدات می‌کنما... یکهو به خودش اومد؛ پاشد و نشست...

- وای... و بعد با عصبانیت خودش‌رو دوباره پرت کرد توی رختخواب... نفهمیده خوابش برده بود و نمازش... چند بار با مشت کوبید روی بالش؛ کار ولی از کار گذشته بود. با خودش فکر کرد: حالا اون ضعیف‌تره یا بقیه؟

■

توبه

نوشته: مهسا نجفی از ارومیه

فکرهاشو کرده بود. این علاقه‌ی یک‌طرفه شهره‌ی عام و خاصش کرده بود. هرچی ازش عکس داشت پاره کرد نامه‌هایی‌رو که براش نوشته بود سوزوند به قول مادرش می‌خواست دختر سربه‌راهی بشه. تو مدرسه یکی از بچه‌ها گفت امروز بازی دارن.

موقع برگشتن از روزنامه‌فروشی، روزنامه‌ای که عکس یک فوتبالیست مشهور را چاپ کرده بود که دیروز دو گل زده بود خرید و باز هم...

■

گور به گور

نوشته: وحیدرضا اسماعیلی ـ از تبریز

داشت از مدرسه برمی‌گشت مسیری که از قبرستون می‌گذشت نزدیکتر بود هوا تاریک می‌شد. هوا سرد شده و او سرشو تو کاپشنش فرو کرده بود و دستاشو تو جیباش. از کنار یه ردیف قبر رد می‌شد که صدایی شبیه کوبیدن چیزی ـ شبیه به بیل و کلنگ ـ به زمین را شنید. از ترس داشت زهره ترک می‌شد که شروع به دویدن کرد.

○

- راستی زن میگند بازم دیشب یکی‌رو قاچاقی تو تکیه کازرونی‌ها خاک کردند.

گوشاش تیز شد و پرسید: «خب حالا چیکارش می‌کنند بابا؟»

- هیچی، مرده‌رو که گور به گور نمی‌کنند، فوقش یه چیزی از فک و فامیلش جریمه می‌گیرند تا اجازه سنگ قبر و مراسم بهشون بدن!

زن گفت: «مردم برای اینکه مرده‌هاشون ور دلشون باشند چه کارا که نمی‌کنن.»

■

به شوق وصل

نوشته: امیرمهدی نورآقایی ـ از قائمشهر

تقلا میکرد خود را به من برساند، انگار متوجه شده بود که در دلم چه میگذرد بعد از سالها در طلب او بودن حالا خود را به نزدیکش رسانده بودم با اینکه هیچگاه من تلاشی چون او نداشتم اما تقلا و تلاش او به وجدم می‌آورد. همیشه آرزو داشتم به او برسم و سینه پر از شوق و اشتیاقم را به آغوش او بسپارم ولی چون در بچگی مرا از او ترسانده بودند در پاسخ تقلای او که خود را بسوی من می‌کشید دل دل میکردم. دوست داشتم فریاد برآرم و دوست داشتنم را عیان بیان کنم و خود را در آغوش او بیفکنم ولی همان ترس عالم کودکی به تردیدم می‌کشانید. صدایش همچون موسیقی روح‌نواز اندک مقاومتم را ترد و شکننده میکرد و آن ترس و واهمه که در بچگی بمن تلقین شده بود انگار روی ماسه‌های نرم ساحل می‌ریخت و از بین می‌رفت. در یک چشم بهم زدن خود را به او رساندم و سینه پر از شوقم را به آغوشش سپردم. چه لذت‌بخش بود در آغوش او به تقلا بودن و موزون دست و پا زدن؛ آری در آغوش دریا من شنا میکردم شنا...

■

امیر پرندک

کشاورزان ناامید

ظاهراً حدیث کشاورزان خرده‌پا تمامی ندارد، زیرا وضعیت اقتصادی و معیشتی آنان هر ساله بدتر و حال و روزشان فلاکت‌بارتر می‌شود. تا حدی که بعضی اوقات هزینه زندگی روزمره خود را باید با وام و قرض جور کنند.

در سالی که یک فصل کشاورزی خوب و پرباران پیش‌بینی می‌شد، درست درزمان به‌بار نشستن خوشه‌ها، باران بی‌موقع، پانزده روز مداوم بارید و کشت یک سال را نابود کرد.

در سالی که قیمت کود و سم رشد فزاینده‌ای داشت و هزینه کشاورزان شالیکار منطقه سورک به دلیل هزینه‌های یکسان‌سازی و آبیاری مکانیزه چند برابر شده بود، امید کشاورزان فقط به پول بیمه محصولات کشاورزی بود تا اندکی از بدهیهای خود بکاهند، اما متاءسفانه شرکت بیمه‌گذار حاضر نشد، بیشتر از ده درصد به عنوان خسارت بپردازد و این مبلغ درقبال نابودی هفتاد درصدی محصول بسیار ناچیز و نامعقول است.

پیگیریهای شورای شهر و کمیته کشاورزی تا امروز به جایی نرسیده و کشاورزان مانده‌اند و وام سلف، کود، بذر و سم نسیه خریداری شده تا بتوانند بعد از فروش محصول آن را بپردازند.

حال سؤال این است، شالیکار اگر نتواند مبلغ معقولی از بیمه بگیرد، جز فروش زمین کشاورزی راه دیگری دارد؟ و آیا هیچ‌گونه دلگرمی برای نسل بعدی می‌ماند که در آینده به شغل پدری روی بیاورد؟ حرف کشاورز این است، در جایی که هیچ ارگانی به فکر ما نیست، چرا ما زندگی و راحتی خود را فدای دیگران کنیم؟ زمین خود را با بهای گزاف می‌فروشیم و با سود سپرده‌های بانکی یک زندگی راحت را برای خود و خانواده تدارک می‌بینیم تا لااقل شب را راحت بخوابیم و شب و روز درگیر بدهی‌های جوراجور نباشیم!

محمدرضا شاهد- سورک

جایی برای تفریح وجود ندارد!

شهرستان نیکشهر از توابع استان سیستان و بلوچستان فاقد فضای سبز و تفریحی است.

یکی، دو پارکی هم که وجود دارد، آنقدر فقیر و غیرقابل استفاده است که انسان از رفتن به آنجا بازمی‌ماند.

متاءسفانه در این شهرستان هیچ جای تفریحی که بدون دردسر باشد وجود ندارد. از طرف دیگر خیابانها نیز از وضعیت مناسبی برخوردار نیستند.

ع - بلوچ - نیکشهر

جوانان روستای جاف در انتظار یاری

روستای جاف بره سیمین از روستاهای محروم و دورافتاده شهرستان اسلام‌آباد غرب است.

با آنکه اکثر جوانان روستای نامبرده دارای مدارک عالی و استعدادهای درخشانی هستند، از هرگونه امکانات تفریحی - ورزشی، زمین فوتبال و... محروم هستند. این قضیه باعث مهاجرت عده‌ای از آنها به داخل شهر شده است. این روستا حتی از آب آشامیدنی سالم، راه مناسب، امکانات بهداشتی و درمانی و تلفن محروم است.

از مسوولان استان تقاضا داریم که برای یکبار هم که شده سری به روستای جاف بره سیمین بزنند و با مردمان ساده‌دل و سخت‌کوش روستا بحث و گفتگو کنند و مشکلات را بررسی نمایند.

جواد آزادی از اهالی روستای جاف بره سیمین اسلام‌آباد غرب

زباله‌ها کوه شدند، مسوولان کجایند؟

دهستان هیرو از توابع شهرستان باغملک، فاقد مکانی برای جمع‌آوری زباله‌ها است.

با توجه به شغل مردم این دهستان که اغلب کشاورز یا دامدار هستند، هر روز زباله زیادی تولید می‌شود. همچنین به نبود مکان مناسب برای جمع‌آوری زباله، مردم زباله‌ها را کنار جاده و در مسیر عبور و مرور می‌ریزند.

بوی بد، زشت و کریه شدن محیط، شیوع انواع بیماریها از عوارض این اقدام است.

از مسوولان شهرستان باغملک تقاضا داریم به این مشکل رسیدگی کنند.

رسول نادری

مشکلات ترافیکی در خیابانهای قدیمی

خیابانهای هفده شهریور، پیروزی و نیروی هوایی تهران از لحاظ بافت جمعیتی و ساختار شهری بسیار قدیمی است و شمار ساکنان این منطقه روزبه‌روز فزونی می‌یابد. این امر خودبه‌خود باعث کندی حرکت خودروها و ترافیک سنگین در این مناطق می‌شود.

از مسوولان شهری از جمله شهرداری، سازمان ترافیک و دیگر مسوولان ذیربط درخواست می‌شود به منظور روان‌سازی ترافیک خیابانهای فوق، تمهیداتی اندیشیده و نسبت به عریض کردن خیابانها اقدامات لازم را به عمل آورند.

علی‌اکبر فرقانی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

سربیشه ثبت اسناد می‌خواهد

علی‌رغم دایر شدن اداره ثبت اسناد در بیشتر بخشهای خراسان جنوبی و شمالی، متاءسفانه شهرستان سربیشه فاقد ثبت اسناد است. مردم به شدت از این بابت در تنگنا هستند.

آنها در نقل و انتقالات خود مراحل قانونی را طی نمی‌کنند، و به‌طور حتم در آینده با مشکلات اساسی روبرو خواهند شد.

مردم سربیشه انتظار دارند هرچه سریع‌تر این مشکلشان حل شود.

جمعی از اهالی سربیشه

نامه شما رسید

خواننده گرامی فلورا تاجیکی، کارشناس مامایی بیمارستان فاطمه الزهرا

ترازو متوجه مطلب شما نشد، دیگران چگونه داروی رایگان به دست می‌آورند؟ ربط بیمه تاءمین اجتماعی یعنی بیمه کارگری با کارمندان دولت چی است؟ واضح و دقیق‌تر بنویسید.

صدای سبز بسیج

بقیه از صفحه ۱۷

مثل همان خواب و بیداری و مثل همان وقت طبیعت، خود مرتضی خیلی کمک کرد تا با این اتفاق برخورد درستی داشته باشم. تا الان هم وجود مرتضی را واقعی‌تر از وجود خودمان می‌بینیم.

بزرگمرد کوچک

●**بچه‌ها چه می‌گویند؟ آیا آقامرتضی را در خواب نمی‌بینند؟**

●●گاهی چیزهایی می‌گویند، بخصوص پسرم آن هم مثل پدرش آدم توداری است. شاید عنوان بزرگمرد کوچک برای او عنوان مناسبی باشد. البته من هم خیلی پیگیر نمی‌شوم، ولی می‌دانم ارتباط خودشان را داشته‌اند.

آثار منتشر نشده

●**آثار منتشرنشده‌ای از آقامرتضی در دست دارید؟**

●●بله تعدادی داستان کوتاه است که به‌نحوی به موضوع اسارت آدمی که در خودش گرفتار است می‌پردازد. نوشته‌هایی هم بین شعر و نثر دارد. درگیری ذهنی مرتضی در آن نوشته‌ها اسارت و گمگشتگی انسان است. این موضوع را خیلی زیبا، شاعرانه و عمیق بیان کرده است.

یکی دیگر از کلمه‌های ویژه آقامرتضی «جاودانگی» است... در آثارش هر وقت درباره شهدا سخنی هست، سخن از جاودانگی هم هست. شهدا را منشاء این حیات می‌دانست و با تکیه به آیات و روایات حیات جاودانه برای شهدا قایل بود.

●**از سفرهای آقامرتضی بگویید.**

●●به غیر از دو سفر حج، سفرهایی به پاکستان و باکو هم داشته‌اند.

●**قبل از انقلاب هم مسافرتی به خارج کشور داشت؟**

●●بله، بعد از ازدواجمان برای دیدار برادرهای ایشان که در آمریکا بودند به آنجا رفتیم.

●**و بعد از شهادت ایشان...؟**

●●بعد از شهادت ایشان نسبت جدیدی بین ما برقرار شد. مرتضی خودش در یکی از مقاله‌هایی که بعد از رحلت حضرت امام نوشت، جمله‌ای دارد نزدیک به این مضمون «ایشان از دنیا رفتند و حالا بار تکلیف بر شانه ما افتاده است». دقیقاً من چنین سنگینی‌ای را احساس می‌کنم. پیش از این دستم را گرفته بود و مرا به بهشت می‌برد، نه به زور، میل باطنی هم بود. من سنگینی بار را خیلی احساس نمی‌کردم. مثل یک تولد دوباره. خیلی خدا را شکر می‌کنم. چه موهبتی بالاتر از این برای انسان هست که هم فرصت زندگی عینی با انسانی که قبله همه خواسته‌هایش است و هرچه از زندگی می‌خواهد در او می‌بیند داشته باشد، و هم فرصت تأمل و تفکر در وجود این انسان و زندگی را پیدا کند. مرتضی می‌گوید «شهدا از دست نمی‌روند. بلکه به دست می‌آیند.» برای همه این فرصت نیست که این به دست آمدن را تجربه و حس کنند. حالا من نمی‌دانم چقدر در این مسیر هستم و آن را با این بار سنگین طی می‌کنم. یعنی من مرتضی را بار دیگر به دست آورده‌ام و خیلی شاکر هستم.

فرستنده: حسن حبیب نتاج

خبرنگار فرهنگی مجله اطلاعات هفتگی

مرکز خدمات مشاوره‌ای صداقت
با مدیریت: فرزانه صداقت (روان‌شناس)
ترک اعتیاد (سم‌زدایی و پیگیری دقیق مددکاری)، هیپنوتیزم،
روان‌درمانی، مشاوره خانواده و ازدواج
«روان‌شناسی موفقیت ورزشی به سبک رابینز»
میدان هفت تیر - ۸۸۴۵۷۲۶
مجوز رسمی
۲۷۱۷۱۱۸۴

این روزها همه این کتاب را می‌خواهند: **استـــــاد عشـــــق**

چگونه دیگران را عاشق خود کنید؟

How to make anyone fall in love with you

همه افراد دوست دارند جایگاهی در قلب دیگران داشته باشند. برای دستیابی به این منظور، باید دانست که چگونه می‌توان افراد را جذب خود کرد. در واقع تکنیک‌هایی وجود دارند که به شما کمک می‌کنند تا بر قلب دیگران حکومت کنید و به قول معروف هر کسی را که خواستید به عشق خود دچار کنید.

جذابیت باعث عشق می‌شود.

کتاب استاد عشق راز و رمزهای جذابیت و عشق‌ورزی را به ما می‌آموزد. با این کتاب درمی‌یابیم که چگونه در قلب دیگران نفوذ کنیم. استاد عشق به خواننده می‌آموزد که در روابط خود با دیگران چگونه جذاب و دلربا باشد.

چگونه ابراز عشق کنیم؟

برای آن که دیگران را از عشق خود آگاه کنیم چه باید کرد؟ اغلب شما وقتی درگیر مسائل عاطفی و عاشقانه می‌شوید، می‌خواهید بدانید که ابراز عشق و علاقه از طرف مقابل، حقیقی است یا غیرحقیقی، برای تشخیص حقیقی بودن عشق تکنیک‌های ساده‌ای وجود دارد که در کتاب استاد عشق با آن‌ها آشنا می‌شوید.

این کتاب را در هیچ کتابفروشی پیدا نمی‌کنید!

کتاب استاد عشق فقط از طریق فروش پستی برای متقاضیان در سراسر کشور ارسال می‌شود و در هیچ کتابفروشی آن را پیدا نمی‌کنید!

چگونه کتاب استاد عشق را تهیه کنید؟

شما می‌توانید جهت خرید این کتاب استثنایی همراه با کتاب جذاب ماتریکس + ۲CD آموزشی، مبلغ ۵۹۰۰ تومان (بابت کتابها و ۲CD+ هزینه پستی سفارشی) را با مراجعه به نزدیک‌ترین شعبه بانک ملت، به شماره حساب جاری ۴۱۲۸۴ نزد بانک ملت شعبه سنایی تهران به نام آقای شهاب شهرزاد واریز کنید و اصل رسید حواله را به نشانی موسسه فرهنگی ـ انتشاراتی شوکا ارسال کنید: تهران ـ بلوار سردار جنگل. بین اردیبهشت و بهار شرقی ـ شماره یک ـ موسسه فرهنگی انتشاراتی شوکا.

ضمناً حتما پشت فیش بانکی بنویسید: مربوط به خرید پستی کتاب‌های استاد عشق + ماتریکس + ۲ CD آموزشی. این آثار بلافاصله با پست سفارشی برای شما ارسال می‌شود. با کتاب استاد عشق، عشق واقعی را تجربه کنید و این کتاب را به کسانی که دوستشان دارید هدیه بدهید

در تهران ـ جهت دریافت از طریق پیک با تلفن ۴۴۳۱۱۸۸ موسسه فرهنگی و انتشاراتی شوکا (آقای شاهرخ) تماس بگیرید و کتاب‌ها را در محل مورد نظر خود دریافت نمایید.

آیــــدا اشــرفیــــان

کلاس دوم دبستان شهید نامجو منطقه۹ تهران شاگرد ممتاز شناخته شد، با تشکر از معلم مربوط سرکار خانم صیادی و اولیا مدرسه

از طرف پدر و مادرت

جدیدترین و موفق ترین روش علمی ترک اعتیاد

- سم زدایی فوق سریع (UROD)
- در مدت چند ساعت زیر بیهوشی و یک روز بستری در مجهزترین مراکز بیمارستانی
- بدون درد و عوارض ترک اعتیاد
- توسط متخصص بیهوشی و مراقبت‌های ویژه، دارای بوردتخصصی با پیگیری ۶ ماهه

شماره تماس: ۰۹۱۲۱۳۱۱۴۳۴

تماس: ۱۰ صبح الی ۱۰ شب

چــشم مصنوعی

به روش قالبگیری‌دقیق، نشکن، با حرکت، دائمی

ساعت ۱۶ الی ۱۹ تلفن ۲۰۴۱۱۸۰ تهران

خانه موی ایران

- ✓ اولین موسسه ترمیم مودرایران
- ✓ روش تین اسکن از آمریکا
- ✓ زیرنظرمتخصص ترمیم مواز کانادا
- ✓ ازیکصد تارمو تایکصدهزار تارمو
- ✓ بدون عمل جراحی

تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰-۸۹۰۸۴۲۳

۸۸۹۹۸۲۸-۸۸۹۳۱۲۳

نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا طبقه سوم

خانه موی ایران شعبه ندارد

ترک اعتیاد پاکمهر اصفهان

با مجوز بهزیستی

انواع روشهای سـم‌زدایی (AARD سرپایی) دارودرمانی، روان درمانی و درمانهای بازدارنده پس از ترک و کتاب مربوطه نویسنده دکتر رجالی، با کادر روانپزشکی، روانشناسی، مددکاری، پزشکی و پرستاری

(دو خط) ۶۲۶۴۸۷۱ - ۰۳۱۱

انستیتو ترمیم‌مو **گلهای تهران**

بدون تعطیلات

- سیستم تدریجی STEP BY STEP
- شبکه‌ای NET WORK
- سیستم HARE CLUB

بصورت مستقیم

نشانی: پل سید خندان، ابتدای سهروردی شمالی کوچه حاج حسنی، شماره ۳۰

تلفن: ۸۷۶۶۰۳۹ - ۸۷۶۷۰۶۴ همراه: ۰۹۱۲۱۴۴۲۵۵۸ - ۰۹۱۲۳۰۶۶۹۵۷

(با ارائه بریده آگهی از ۱۰٪ تخفیف بهره‌مند شوید)

WWW.Gholhaye Tehran.Com

رهایی و بهبودی از اعتیاد را باور کنید　　مشاوره رایگان

درمان قطعی اعتیاد با نازلترین قیمت

در مرکز ترک اعتیاد پاستور

- درمان هر نوع مواد مخدر و الکل ـ سم زدایی فوق سریع (UROD) در عرض چند ساعت
- سم زدایی (RD) در عرض دو تا سه روز ـ سم زدایی به صورت سرپایی یا تدریجی (بدون نیاز به بستری)
- ارسال دارو جهت شهرستانیهای محترم ایجاد تنفر از موادمخدر و سیگار و پیشگیری از عود مجدد توسط داروی نالترکسون
- پیگیری بیماران توسط کلاسهای گروه درمانی و روان درمانی و آزمایشات دوره‌ای

در مجهزترین مراکز بیمارستانی تهران توسط متخصصین بیهوشی و اعصاب و روان

متخصص بیهوشی　　شماره نظام پزشکی ۶۲۰۳۹

دکتر بهزاد رشیدی　　با تعیین وقت قبلی

۰۲۱-۴۰۷۲۲۰۷

۰۹۱۲۱۷۲۵۰۵۸، ۰۹۱۲۲۱۹۰۹۴۷

(تخفیف و تسهیلات ویژه جهت شهرستانیهای گرامی)

نشانی: فلکه دوم صادقیه ـ آیت الله کاشانی ـ انتهای بلوار اباذر ـ داروخانه شبانه روزی ثامن ـ طبقه چهارم

قنــادی تیفـانی

بابیش از ۴۵ سال سابقه کار

شبهای شادی با کیک و شیرینی‌های تیفانی

WWW.TIFFANY BAKERY.Com

آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۰۳۳۸۱۶ فاکس: ۶۰۳۸۹۳۳

تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

مگر کند عرق شرم پاک نامه ما را　　وگرنه کیست که از عهده حساب برآید

● صائب

جدول

اسامی برندگان جدول شماره ۳۱۷۰

۱ـ مودیشو سرمستی ـ ارومیه
۲ـ محسن محمدی‌فر ـ سقز

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

زیر نظر: واحد جدول و سرگرمیها

جدول متقاطع معلومات عمومی

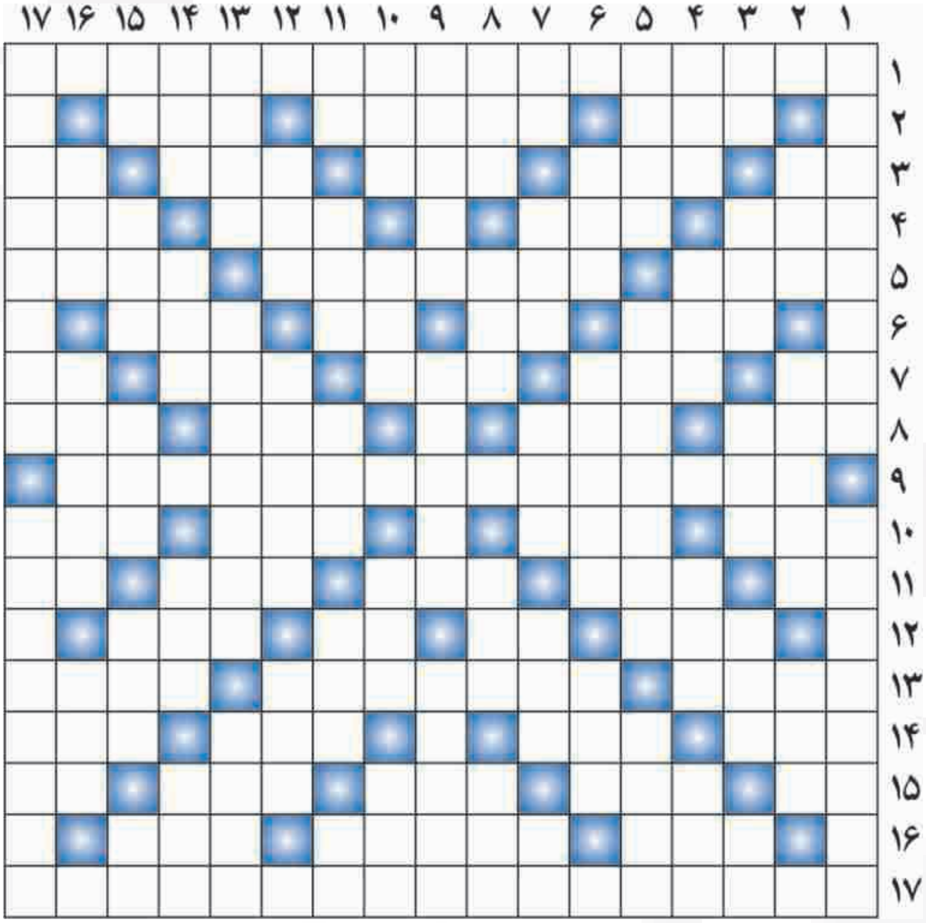

افقی:

۱ـ اثری جالب از «ژان ژاک روسو» ۲ـ پول خرد جامائیکا ـ صاحب تابلوی «چتر و دهکده سبز» ـ نامی برای جغد ۳ـ متأسفانه قدر این نوشیدنی را نمی‌دانیم ـ «رابطه» ناتمام! ـ محافظ دروازه در بازی فوتبال ـ پلکان نردبان ـ حرف صریح ۴ـ سال آذری ـ حالت بیهوشی ـ کشوری در آمریکای جنوبی ـ قیمت و ارزش ۵ـ از ادعیه‌های معروف ـ سردار مشهور ناپلئون که بعدها پادشاه سوئد گردید ـ انگور خشک شده در سایه را گویند که خاصیت فراوان دارد ۶ـ تظاهر به نیکوکاری ـ ماه سرد ـ دانه خوشبو ـ مخزن سوخت وسایط نقلیه ۷ـ غذای بیمار ـ مردم یک کشور ـ اسب سرخ مایل به سیاه ـ حیوانی قوی جثه، گوشتخوار و درنده دارای پوست زردرنگ و خطهای سیاه ـ زمین بی‌آب و علف ۸ـ اتاق پذیرایی ـ خطای ورزشی ـ از خوردنی‌هاست ولی امیدواریم به شما نخورد ـ «مایملک» بدون ملک! ۹ـ از آثار «ژول ورن» رمان‌نویس معروف که داستانهایش جنبه پیشگویی‌های علمی را داراست ۱۰ـ ماهی تازی ـ گذرگاه و محل عبور ـ هنگام انتخاب در صندوق مربوطه می‌اندازند ـ شانه و دوش ۱۱ـ دریاچه‌ای در استرالیا ـ سست و بیحال ـ قله‌ای در استان فارس ـ فرمانبردار ـ از ضمایر عربی ۱۲ـ مرگ ـ صدای بره ـ آخرین بازمانده نازی و معاون هیتلر ـ گستردن و پراکنده کردن ۱۳ـ از دغدغه‌های اصلی زوجهای جوان است ـ کاخی معروف در تهران ـ از دروس مدرسه است ۱۴ـ کوه مناجات حضرت موسی(ع) ـ نام مردی از عرب که قوم هود منسوب به او بودند ـ لشکر و قشون ـ بسیار گرم و سوزان ۱۵ـ اسب آذری ـ همه از جان و دل دوستش داریم ـ نام غاری در مکه که پیامبر اکرم(ص) در آنجا مناجات می‌فرمود ـ توده گندم ـ هرچه باشد کشیدنی است ۱۶ـ خانه بزرگ ـ نوعی بیماری که براثر آن گلبولهای سفید خون افزایش و پلاکتها کاهش می‌یابد ـ بدون آن گنج میسر نمی‌شود ۱۷ـ فیلمی ساخته «میندلی» که در سال ۱۹۵۱ میلادی موفق به دریافت جایزه اسکار بهترین فیلم گردید.

عمودی:

۱ـ مشهورترین اثر «مارتین لوترکینگ» رهبر مقتول سیاهان آمریکا ـ مردی عرب از قبیله «طی» که در سخاوت و جوانمردی مشهور بوده و در جود و کرم به او مَثل می‌زنند ۲ـ ترس و دلهره ـ نام سه تن از پادشاهان ساسانی که لقب دومین آنها «ذوالاکتاف» بود ـ در دست داور است ۳ـ فلز سرخ ـ شهری در استان فارس ـ پارچه زخم‌بندی ـ خدعه و فریب ـ پسوند شباهت ۴ـ نزد ایرانیان است و بس ـ گروه ورزشی و پزشکی ـ هستی و عالم وجود ـ آماس ۵ـ پرده‌در و بدزبان ـ اثر مشهور «ابن‌الندیم» راجع به لغات ملل مختلف و خطوط آنها ـ عطرفروش ۶ـ از هواپیماهای جنگنده آمریکا بر سر مظلوم مردم عراق فرود می‌آید ـ تخته‌های نازک و باریک که به سقف اتاق می‌کوبند ـ قوت لایموت ۷ـ مساوی ـ نام چند تن از پادشاهان اشکانی ـ تکه پارچه کهنه ـ درخت همیشه لرزان ـ اثر چربی ۸ـ «ینگه» ناتمام! ـ خوب و پسندیده ـ کلید رحمت الهی است ـ ام‌البشر ۹ـ عارفان و زاهدان ـ تنگه‌ای در شمال کانادا به نام کاشف آن ـ بازرسی ۱۰ـ ناتوان و رنجور ـ روزگار ـ شهری در استان آذربایجان شرقی ـ درس نخوانده و بیسواد ۱۱ـ ناشنوا ـ بعضی‌ها آن را حلال مشکلات زندگی می‌دانند ـ از ماههای گرم سال ـ حشره‌ای از راسته نیم‌بالان که خون انسان را می‌مکد ـ دست تازی ۱۲ـ بعضی‌ها از مرحله این چنینند ـ متأسفانه این‌گونه جوانان در کشور بسیار داریم ـ ریاضیدان اسکاتلندی و مخترع لگاریتم ۱۳ـ کنایه از آدم کودن و احمق است ـ تن‌پوش مخصوص رستم به هنگام کارزار ـ از آلات موسیقی ۱۴ـ کار و بار بعضی‌ها این‌چنین است ـ این گزنده خوش خط و خال را سروته بگیرید تا رام شود! ـ حکمت ارسطو ـ از ورزشهای مفرح که پیامبر اسلام(ص) سفارش آن را فرموده است ۱۵ـ داخل ـ کتاب انگلیسی ـ فرشته ـ با چنین شخصی دوستی نشاید! ـ صدای پاره کردن کاغذ ۱۶ـ از شعرا و غزلسرایان معاصر با اثری چون «گلهای جاویدان» ـ بزرگترین و مشهورترین شاعر ایتالیایی با اثر «کمدی الهی» ـ مرد جوان ۱۷ـ دومین شهر ژاپن که حمله اتمی آمریکا را تجربه کرد ـ از حکمای قدیم یونان در قرن ششم قبل از میلاد که اکتشافات و اختراعات بسیاری به او نسبت داده‌اند.

طراح: حسن چراغیان ـ روستای کوشه بردسکن

حل جدول شماره ۳۱۷۰

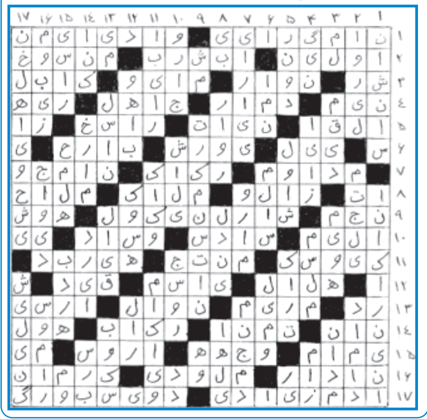

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱	ن	ا	م	گ	ر	ا	ی	ی	■	و	ا	د	ی	ا	ی	م	ن
۲	ا	و	ل	ی	ن	■	ا	ب	ش	ر	ب	■	م	ن	س	و	خ
۳	ش	ر	■	ن	و	ا	ر	■	م	ا	ی	و	■	ک	ا	ب	ل
۴	ن	ی	م	■	د	م	ا	ر	■	ج	ا	ه	ل	■	ر	ی	ه
۵	ا	ل	ق	ا	■	ن	ی	ا	ت	■	ر	ا	س	خ	■	ز	ا
۶	س	■	ی	ی	ل	■	ی	و	ر	ش	■	ب	ا	ر	ح	■	ی
۷	■	م	د	ا	و	م	■	ر	ک	ا	ک	■	ن	ا	م	ج	و
۸	ا	ت	■	ز	ا	ل	و	■	م	ل	ا	ک	■	م	ل	ا	ح
۹	ن	ج	م	■	ش	ا	ر	ل	ن	ی	ک	و	ل	■	ه	و	ش
۱۰	ا	ل	ی	م	■	س	ا	د	س	■	و	س	ا	د	■	ی	ی
۱۱	ک	ی	و	س	ک	■	م	ن	ت	ج	■	ه	ی	ر	ب	د	■
۱۲	ا	■	ه	ل	ا	ل	■	ی	ا	س	م	■	ق	ی	د	■	ش
۱۳	ر	د	■	م	ر	ی	م	■	ن	و	ا	ل	■	ا	ر	س	ی
۱۴	ن	ا	ن	■	ت	م	ن	ا	■	ر	ک	ا	ب	■	ه	و	ل
۱۵	ی	م	ا	م	■	و	ج	ه	ه	■	ا	ر	و	س	■	م	ی
۱۶	ن	ا	د	ا	ر	■	م	ل	و	د	ی	■	ک	ر	م	ا	ن
۱۷	ا	د	م	ز	ی	ا	د	ی	■	د	و	ی	س	ب	و	ر	گ

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

راست یا دروغ؟

روزی عده‌ای از خبرنگاران به یک روستای دورافتاده رفتند و از پیرمرد زنده‌دلی که نشان می‌داد بالای صد سال دارد پرسیدند:

-پدرجان، بالاخره ما سن شما را نفهمیدیم. ممکن است دقیقاً بگویی چند سال داری؟

پیرمرد پاسخ داد:

-دقیقاً نمی‌توانم بگویم. اما همین‌قدر می‌دانم که در پنجاه و ششمین سال سلطنت ناصرالدین شاه، من دستکم ۱۰ سال داشتم و جشن سالروز تولدش را هم به یاد دارم. عده‌ای حرف او را باور کردند و عده‌ای معتقد بودند که این پیرمرد یا دچار فراموشی شده و یا آنکه دروغ می‌گوید. نظر شما چیست؟ اگر این مرد این حرف را پنج سال پیش زده باشد، آیا می‌توانید بگویید چند سال از عمرش می‌گذرد و اصولاً حرفش راست بوده یا دروغ؟ اگر دروغ بوده چرا؟

چیستان

۱- آن چیست که چشم دارد، اما نمی‌بیند، گاز می‌گیرد، ولی دندان ندارد!
۲- آن چیست که گاهی طولش حتی از مناره بیشتر است، اما وزنی ندارد؟

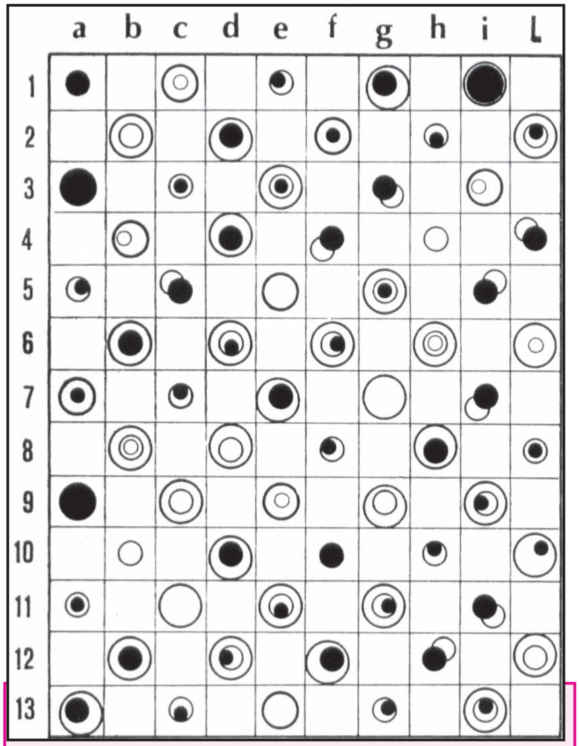

کدام شکل بیشتر تکرار شده؟

در این تصویر، بعضی شکل‌ها شبیه هم هستند، اما جهتشان با هم تفاوت می‌کند و برخی دیگر چند بار تکرار شده‌اند. اینها موردنظر ما نیست، آنچه موردنظر ما است آن است که درمیان این اشکال، تنها یک شکل بیشتر از بقیه تکرار شده است و جهتش هم تفاوتی نکرده است. آیا می‌توانید این شکل را پیدا کنید و بگویید چند بار تکرار شده است؟

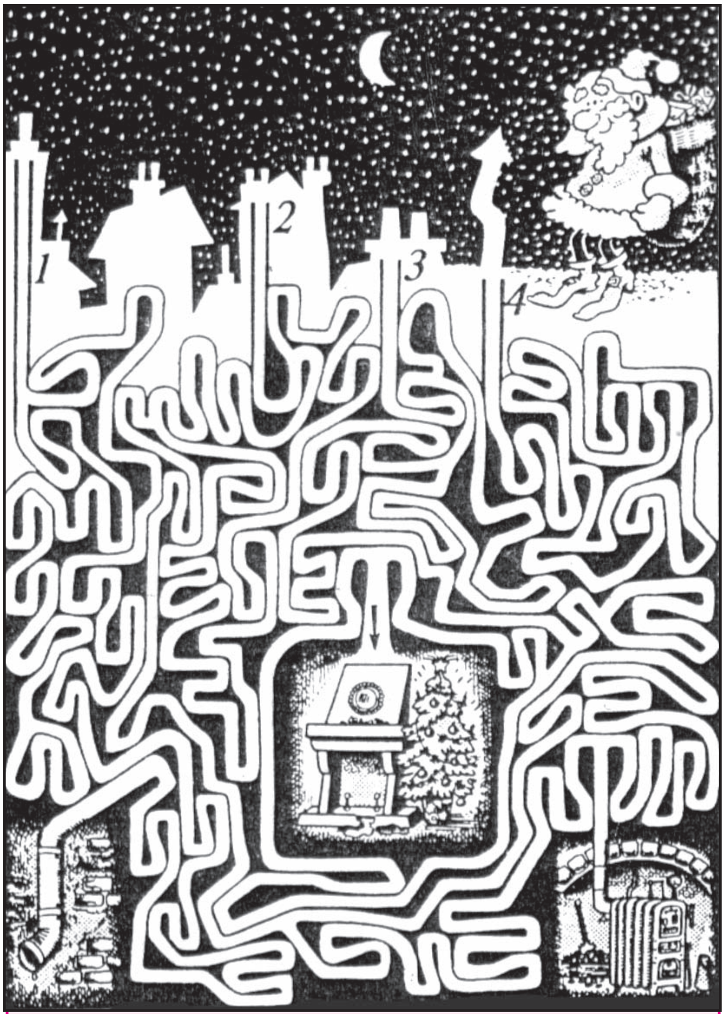

از کدام لوله بخاری وارد شود؟

این بابانوئل می‌خواهد هدایای کودکان را از لوله بخاری بالای ساختمان به اتاقی که در آن کاج نوئل گذاشته شده برساند، اما نمی‌داند از کدام‌یک از این چهار لوله بخاری وارد شود. آیا می‌توانید او را راهنمایی کنید تا به اتاق موردنظر برسد؟

کدام عکس واقعی است؟

این شیمیدان جوان در آزمایشگاه مشغول تحقیق بود که عکاس از او عکسی گرفت و آن را در چهار نسخه ظاهر کرد. اما شیمیدان متوجه شد که یکی از این عکسها با نگاتیو آن که در بالا ملاحظه می‌کنید کاملاً مطابقت دارد و سه عکس دیگر دستکاری شده است. آیا شما هم می‌توانید کشف کنید که کدام‌یک از این چهار عکس، کاملاً شبیه نمونه نگاتیو است؟

توجه داشته باشید که در نسخه نگاتیو، قسمت‌های سیاه، سفید و قسمت‌های سفید، سیاه دیده می‌شود.

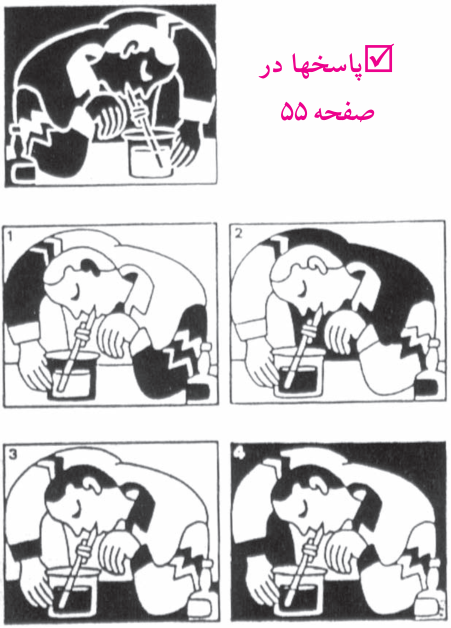

☑ پاسخها در صفحه ۵۵

درپس ناامیدی درسی بزرگ نهفته است

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa@yahoo.com

نگاهی به چند فیلم بخش

از: جعفر گودرزی

ماهی‌ها عاشق می‌شوند (علی رفیعی)

لذت خوردن!

ماهی‌ها عاشق می‌شوند یک ملودرام قابل دفاع و یک عاشقانه کلاسیک است. بیشتر فضای قصه در یک رستوران می‌گذرد و بخش اعظمی از آن به غذاخوردن قهرمان قصه می‌پردازد.

البته گویا همانطور که اشاره شد، علی رفیعی براساس نظریه مارکس چنین فیلمی ساخته. مارکس معتقد بود عواطف بشری در طول تاریخ رشد کرده و منشاء این عواطف در غذا و به وجود آمدن غذای گرم بوده است.

در اصل بین عواطف بشری و ذائقه بشری یک رابطه مستقیم وجود دارد. رفیعی یک فیلم کاملاً قصه‌گو ساخته و توانسته در اولین فیلم بلند سینمایی خود محکم ظاهر شود.

بازی گلشیفته فراهانی، رؤیا نونهالی و رضا کیانیان قابل تأمل است. ضمن اینکه رفیعی در صحنه‌هایی نتوانسته از میزانسن‌های تئاتری دوری کند و در لحظاتی هم فضای یکدست فیلم به هم می‌خورد و گاه فیلم سرد و گاه فیلم از فضایی گرم برخوردار می‌شود. در مجموع ماهی‌ها عاشق می‌شوند لذت غذا خوردن و ابراز عشق را به خوبی به تصویر می‌کشد.

یک تکه نان ساخته کمال تبریزی

نان مارمولک نمی‌شود

حواشی ساخته قبلی کمال تبریزی یعنی فیلم مارمولک چنان شعاع گسترده‌ای را ایجاد کرد که اهالی سینما فیلم‌های بعدی تبریزی را نیز تحت تأثیر این حواشی خواهند دید.

یک تکه نان فیلمی است که سعی در روایت موازی جریان زندگی و فضای مابعدالطبیعه دارد. این پردازش خاص در روایت، عناصر ویژه‌ای را می‌طلبد که به نظر می‌آید یک تکه نان در جمع و جور کردن کامل آن توفیق مطلق را به دست نیاورده است و اینگونه است که می‌شود گفت:

یک تکه نان گامی به جلو برای تبریزی محسوب نمی‌شود.

گل یخ ساخته کیومرث پوراحمد

به یاد فردین

گل یخ با تکیه بر فیلمفارسی و به یاد فردین ساخته شده و کپی ناقص و دست و پا شکسته‌ای از فیلم سلطان قلبهاست.

متأسفانه غم نان در سینمای ما تا به‌حال باعث بروز فجایع زیادی شده است، اما به نظر می‌رسد گل یخ به اعتبار سوابق سازندگانش در این مسابقه ابتذال گوی سبقت را از سایرین ربوده است. متاءسفانه در سینمای ما برای جلب تماشاگر و فیلم پرفروش ساختن با به هیجان درآوردن احساسات و شهوات سطحی تماشاگران مترادف بوده است.

پشت پرده مه و ساخته پرویز شیخ طادی

در خاطره‌ها می‌ماند

نوع داستان و قصه در پشت پرده حرف اول و آخر را می‌زند. به تعبیر دیگر این فیلم جزء آن دسته از فیلم‌هایی است که اعتبار آن بیشتر بر گرده داستان و خط پردازش آن است. اتفاقاً این فیلم و داستان شبیه به آن را تماشاگران در بسیاری از فیلم‌های کلاسیک دیده‌اند.

پشت پرده مه علی‌رغم صداقت در نگاه و بیان در اواسط داستان بشدت افت پیدا می‌کند ولی دارای تک لحظاتی است که در خاطر می‌ماند.

دیشب باباتو دیدم آیدا ساخته رسول صدرعاملی

باز هم قبلی‌ها

رسول صدرعاملی با ساخت آیدا سه گانه‌اش را با محوریت قرار دادن موضوع دختران نوجوان به پایان رساند.

آیدا، فیلم بدی نیست اما زیاد کشدار است، هرچند که صدرعاملی نشان داده که در تصویر کردن فضای دنیای دختران نوجوان موفق است.

صدرعاملی پایانی متفاوت برای آخرین سه‌گانه‌اش درنظر می‌گیرد. آیدا در صحنه‌ای به دوستش ساناز می‌گوید پدر و مادر و زن بابایش را کشته است و دیگر همه چیز تمام شده است. البته این کشتن، مرگی فیزیکی نیست، آیدا با کشتن این سه شخصیت در روح و روان خود به این قضیه پایان می‌دهد و دیگر به این نتیجه می‌رسد که چیزی برایش مهم نیست و با نشان دادن صحنه پایانی یعنی صحنه‌ای که دیگر آیدایی در کار نیست و خاطری که در ظرف شیرینی روی نیمکت خالی جا خوش کرد. صدرعاملی با این صحنه تصمیم آیدا را به جامعه تعمیم داد، اما در هر صورت دختران نوجوان فیلم‌های صدرعاملی همیشه اسیر و تسلیم شرایط هستند. درحالی که به اعتقاد من دو فیلم قبلی از سه‌گانه صدرعاملی جذاب‌تر از آیدا است.

باباعزیز ساخته ناصر ضمیر

کسالت آورترین

باباعزیز شاید یکی از کسالت آورترین فیلم‌های جشنواره امسال بود. این فیلم محصول مشترک ایران و فرانسه است که سعی در نشان دادن فضایی معنوی و دینی داشت.

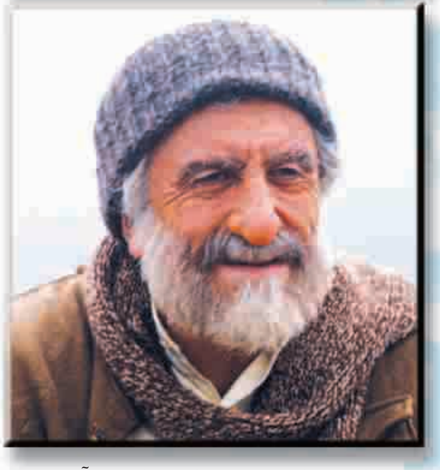

باباعزیز با ترسیم فضایی خاص و آمیخته به هبوطی که بسیار مصنوعی به نظر می‌رسد می‌خواهد روایتگر زندگی و دغدغه‌های انسانهای بیچاره‌ای باشد که برای رسیدن به آرامش و تکامل از خود می‌گریزند و به خویشتن پناه می‌برند، اما فیلم

مسابقه جشنواره فیلم فجر

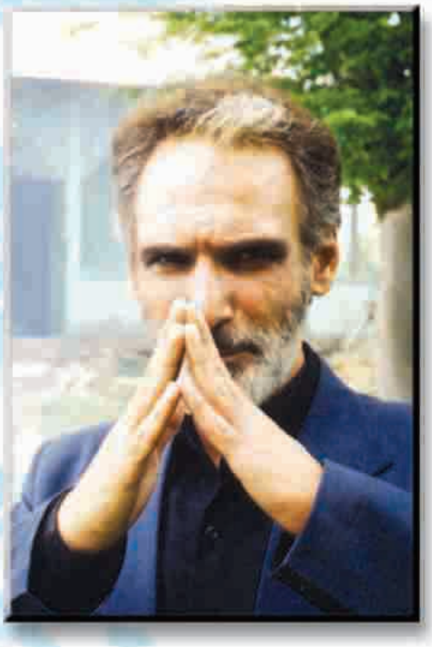

به دلیل عدم پرداخت درست قصه و نبود وحدت دراماتیک و همخوانی و تعامل میان شخصیت‌ها نتوانسته اثری تأثیرگذار باشد.

ضرباهنگ کند کار و فضای مستندگونه آن کسالت و خستگی را به تماشاگر هدیه می‌کند.

فیلمبرداری چشم‌نواز فیلم به همراه لوکیشن‌های بدیع از امتیازات فیلم محسوب می‌شود.

زن زیادی ساخته تهمینه میلانی

خیانت یا سوءتفاهم

تهمینه میلانی در هشتمین فیلم بلند خود به سراغ موضوع خیانت زن و شوهر به یکدیگر رفته است.

مشکل اصلی فیلم زن زیادی فیلمنامه است، چرا که هرچه قصه جلوتر می‌رود موضوع خیانت جای خود را به سوءتفاهم می‌دهد و حتی در پایان رحیم که زنش را به‌زعم اینکه به او خیانت کرده، به قتل رسانده در تردیدی دست و پا می‌زند که بالاخره زنش خیانت کرده یا این که او دچار سوءتفاهم شده است؟

متأسفانه دیالوگهای فیلم هم آنچنان چفت و بست‌دار و محکم نیست و ضعیف به نگارش درآمده که گاه موجب خنده تماشاگران هم می‌شود. فیلم در لابه‌لای زیرینش از تلخی خاصی هم برخوردار است. بی‌پناهی زن و اینکه آدمهای اسیر شرایط و سرنوشت و حتی معلم مدرسه - مریلا زارعی - که دم از حق و حقوق زن در جامعه می‌زند خود در فجیع‌ترین وضع ممکن روزگار می‌گذراند و دم برنمی‌آورد و در پایان هم مسیری نامشخص را برای خود انتخاب می‌کند و شوهرش را در وضعیتی سخت تنها می‌گذارد.

زن زیادی زیاد شعار می‌دهد و نتوانسته آنچنان که باید و شاید تأثیرگذار باشد هرچند که نباید از بازی روان امین حیایی، پارسا پیروزفر و مریلا زارعی یاد نکرد.

رستگاری در هشت و بیست دقیقه
ساخته سیروس الوند

رستگاری الوند

جوانی مذهبی به نام طاها - بهرام رادان - مأموریت پیدا می‌کند به دلیل رفت و آمدهای مشکوک زنی بیوه به نام آهو - مهتاب کرامتی - او را از محله بیرون کند.

همین خلاصه داستان کوتاه کافی است تا رغبتی برای تماشای این فیلم در تماشاگر به وجود بیاید.

رستگاری البته تا آن میزان خوب و حرفه‌ای ساخته شده که تماشاگر را در مسیر فیلم «یکبار برای همیشه» قرار بدهد.

فیلم در وهله اول از فیلمنامه خوب و چفت و بست داری برخورداری است و برخلاف اکثر فیلم‌های جشنواره، قصه دارد و قصه‌اش را هم خوب روایت می‌کند، البته حواشی و گاهی در جاهایی ریتم فیلم کند می‌شود، اما در مجموع کاری موفق است.

بازیها در این فیلم یکدست و خوب از آب درآمده و بازی رادان و کرامتی از ویژگیهای فیلم به‌شمار می‌رود.

فیلم شعار نمی‌دهد، بیانیه صادر نمی‌کند و موضوع ملتهبی را با پرداختی سینمایی و درست به تصویر می‌کشد.

رستگاری با یک تدوین مجدد و ضرباهنگی تندتر مسلماً در اکران عمومی با اقبال مواجه خواهد شد، هرچند این‌گونه به گوش می‌رسد که قبل از اکران در جشنواره هشت دقیقه از فیلم کم شده و اصلاحیه خورده است.

■

از متن و حاشیه جشنواره بیست و سوم

چقدر زود دیر می‌شود!

سیمرغ بهترین پیاده‌روی

بنده خدا پرویز شاهین‌خو، پیرمرد باصفای سینمای ایران، آنقدر در کویر و برهوت و در فیلم «باباعزیز» پیاده راه رفت که دل تماشاگران برایش سوخت. ما پیشنهاد می‌کنیم سیمرغ بلورین بهترین پیاده‌روی را به پرویز شاهین‌خو بدهند که حداقل باباعزیز شامل دریافت سیمرغی باشد!

کو بلندگوی دستی

این قضیه نرسیدن فیلم‌ها به جشنواره هم خود حکایتی دارد. برنامه‌ها چاپ می‌شود و بروبچه‌های مطبوعات و مردم هم روی همان برنامه‌ها برنامه‌ریزی می‌کنند تا در چه ساعتی چه فیلم ببینند و مثلاً در یک روز پرترافیک با مصیبت تمام سر ساعت خود را به سالن سینما می‌رسانی بعد می‌گویند فیلم نرسیده و فیلم دیگری را به خوردت می‌دهند. ما می‌گوییم چرا پس این همه هزینه چاپ برنامه‌ها و زمان نمایش فیلم‌ها را می‌پردازید. یک بلندگوی دستی - از نوع سبزی‌فروشی‌اش - دست بگیرید و هر فیلمی که به سالن سینما رسید اعلام کنید تا هر کس که دلش خواست آن را ببیند، این‌طوری حداقل یک اکشن در کار به‌وجود می‌آید و بار طنز جشنواره بالا می‌رود.

ما که خسته شدیم

گویا نه‌فقط جشنواره بین‌المللی فیلم فجر بلکه جریانات هنری و فرهنگی و... در ایران نظم‌پذیر نیست و هیچ کس برای این واژه اهمیتی قائل نیست. هنوز هم پس از بیست و سه دوره و یا بهتر بیست و سه سال برگزاری جشنواره، همه اتفاقات باید در روز بیفتد و نظمی در کار نباشد. طبق معمول مشکل فنی فیلم‌ها، نرسیدن آنها، بولتن را از دست یکدیگر قاپ زدن به دلیل کمبود بولتن در سینمای مطبوعات و... خدا به داد ما برسد که از صدبار گفتن این مطالب خسته نشده‌ایم.

کجایی ابراهیم؟!

در جشنواره فیلم فجر همیشه دل مطبوعاتی‌ها و تماشاگرانی که سر و دست می‌شکنند به حضور چند فیلمساز مطرح خوش بود و امسال هم می‌گفتیم که خدارا شکر ابراهیم حاتمی‌کیا هست. گفتیم اگر بیضایی، مخملباف، فرمان‌آرا، کیمیایی، درویش، افخمی و... نیستند ابراهیم هست اما کجایی ابراهیم که جشنواره بی‌تو صفایی ندارد.

یک شایعه

در زمان اکران فیلم یک تکه نان ساخته کمال تبریزی در زمان جابه‌جایی دو حلقه سه پلان از فیلم پرید. تبریزی در این خصوص گفت: مثل اینکه سینماها خودشان دوباره فیلم را مونتاژ می‌کنند.

اگر زندگی را آسان بگیری، عمرت به خوشی خواهد گذشت

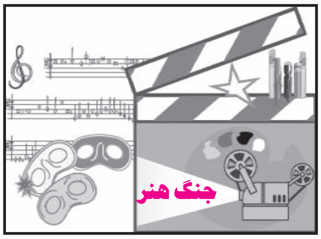

در نشست‌های مطبوعاتی جشنواره فیلم

دنیای از ما بهتران

از: مریم درستانی

اولین نشست

اولین روز نشست بیست و سومین جشنواره فیلم فجر با حضور کارگردان و دست‌اندرکاران فیلم «**یک تکه نان**» رأس ساعت ۱۸ در سینما صحرا برگزار شد. مجری این نشست عزیزالله حاجی مشهدی بود و شهرام جعفری‌نژاد نیز به عنوان میهمان در جلسه حضور داشت.

کمال تبریزی در ابتدای سخنانش با اعتراض به صدای سینما صحرا در قیاس با صدای اصلی فیلم گفت: من معتقدم که سینمای مطبوعات باید مانند سینمای داوران دارای حساسیت بالایی باشد، اما متأسفانه هیچوقت این‌طور نیست.

تبریزی درخصوص فیلمش گفت: در فیلم تلاش شده بیننده به مسائل متافیزیک و ماوراءالطبیعه نزدیک شود و با توجه به اینکه در دنیای مادی زندگی می‌کنیم، بدانیم دنیای فرامادی هم اطراف ما را دربر گرفته است.

این همان تبریزی بود!

شهرام جعفری‌نژاد (نویسنده و منتقد سینمایی)، در ابتدای سخنانش گفت: در گفت‌وگوهایی که معمولاً بعد از دیدن فیلم در سالن سینماها می‌شنویم، کسی گفت: عجیب نبود! آیا این همان تبریزی «مارمولک» بود؟ گفتم: اتفاقاً این فیلم در راستای مارمولک است و با همان نگاه تعالی بخش ساخته شده است.

جعفری‌نژاد اضافه کرد: اتفاقاً این فیلم با تدوین خوب و ظریفی که دارد، عمیقاً فیلمی معنوی است، با این تفاوت که در «مارمولک» فضا، بیشتر فضایی کمدی بود اما در «یک تکه نان» با فیلمی جدی روبرو هستیم.

اسماعیل خلج بازیگر

به نظر او باید نقش را دوست داشت تا از پس آن برآمد. او نقش آدمی روستایی را بازی می‌کرد که در پاسخ به این سؤال که چگونه به نقش نزدیک شده است، گفت: خوشبختانه نمونه یک آدم روستایی را می‌توان براحتی پیدا کرد.

بازی در سه نقش و هیجان

رضا کیانیان با توجه به اینکه زمان محدودی داشت و مجری برنامه از دیگران اجازه خواست تا اول او صحبت کند، کیانیان گفت: ببخشید من خودم «یک تکه نان» را ندیدم و می‌خواهم ساعت ۸ بروم سینما و فیلم را ببینم. او درباره نقش خودش گفت: ابتدا که سناریو را خواندم، آقای تبریزی گفت، یکی از این سه نقش است، ابتدا مدنظرم انتخاب یکی از این سه نقش بود که کارگردان گفت: باید این سه نقش را خودت بازی کنی، و این برایم هیجان‌انگیز بود.

تهیه کننده: کار سختی بود:

ناصر عنصری اولین تجربه تهیه‌کنندگی در سینما را داشت که با اظهار خوشحالی از این قضیه گفت: به هرحال تمام عوامل در خلق یک اثر هنری مؤثر بودند و این کار از این لحاظ کمی سخت بود.

سهمی کوچک در یک تکه نان

حبیب رضایی (بازیگردان فیلم) نیز گفت: من هم سهم کوچکی در این فیلم داشتم. ضمن اینکه با تجربه‌های قبلی که با کمال تبریزی داشتم، کاملاً حرف همدیگر را متوجه می‌شویم. و من از این قضیه خوشحالم، ضمن اینکه امیدوارم کمال تبریزی تا چند سال کار دیگری را کارگردانی نکنند تا من مجبور نباشم در این کار باشم. چون نمی‌خواهم این کار برایم عادی شود.

در دومین نشست جشنواره چه گذشت؟

با حضور محمد خزاعی (تهیه‌کننده)، رزیتا غفاری، علیرضا شیخ‌الاسلامی و ناصر محمود کلایه (مدیر فیلمبرداری) و محمد امامی (صدابردار) دومین نشست در رابطه با فیلم «پشت پرده مه» برگزار شد.

رزیتا غفاری با اشاره به رابطه عاطفی که میان او و بازیگر نابینای فیلم یعنی علیرضا شیخ‌الاسلامی ایجاد شده است، گفت: برای پرویز شیخ طادی این قضیه خیلی مهم بود که این پسر بتواند با کسی که نقش مادرش را بازی می‌کند، ارتباط برقرار کند، در هرحال بازی‌ام در این فیلم با تمام میل باطنی صورت گرفت.

محمد خزاعی (تهیه‌کننده) نیز که امسال با دو فیلم «پشت پرده مه» و «پیک‌نیک در میدان نبرد» در جشنواره حضور دارد خودش معتقد است، هیچ درآمدی نداشتیم، به همین خاطر تهیه‌کننده شدیم!! [با خنده]

تهیه‌کننده «پشت پرده مه» معتقد است: باید فیلمش در بخش سینمای معناگرا گنجانده می‌شد و جای این فیلم در این بخش خالی است.

محمدتقی فهیم که به عنوان منتقد مهمان در جشنواره حضور داشت، گفت: شاید با نگاه اول سوژه فیلم دستمالی شده به نظر می‌رسد، اما به‌تدریج به نکات تازه‌ای در آن می‌رسیم. خصوصاً با بازی جهانگیر الماسی که یادآور بازی او در فیلم (تنوره دیو) است.

دومین نشست

یک خبر بد!

در روز دوم برگزاری جشنواره در سینمای مطبوعات بعد از نمایش فیلم «غروب شد بیا» فیلم «جایی برای زندگی» به گفته باباپور (مدیر روابط عمومی فارابی) به دلیل تکمیل نبودن تیتراژ به جشنواره نرسید و به جای آن فیلم «باباعزیز» به نمایش درآمد.

جلسه گفت‌وگوی مطبوعاتی عوامل و کارگردان و همچنین بازیگران فیلم «غروب شد بیا» رأس ساعت ۱۸ در سینما صحرا تشکیل گردید. این جلسه زمانی تشکیل شد که خبر فوت محمدرضا شریفی (فیلمبردار) اعلام شده بود.

شاه حسینی:

برای آشنایی با زبان خودم فیلم می سازم

انسیه شاه‌حسینی ابتدا با اظهار تأسف از فوت این فیلمبردار متعهد گفت: الان دیگر چیزی وجود ندارد که راجع به آن حرف بزنم، نمی‌توان آقای شریفی را کنار گذاشت و راجع به چیز دیگری صحبت کرد. او با یادآوری خاطرات خوب از شریفی گفت: او همیشه به من می‌گفت که فیلم اول شناسنامه بازیگر است. سعی کن در اولین فیلمت سنگ تمام بگذاری.

شاه‌حسینی با اشاره به اولین تجربه‌اش گفت: فیلم ساختن وسوسه، من نبوده است، اول قصه می‌نوشتم تا اینکه احساس کردم فیلمنامه‌هایی که می‌نویسم و کارگردانی می‌شود با خواسته‌های من انطباق ندارد، به همین خاطر تصمیم گرفتم برای آشنایی با زبان خودم، فیلم بسازم.

شاه‌حسینی در پاسخ به سؤالی راجع به سنت‌ها دست‌وپاگیر و بومی گفت: مثالی برای شما بزنم. خانمی آمده بود و می‌گفت: ۸ سال جنازه شوهرم گم شده است و من حق این را نداشتم که با تلفن صحبت کنم، و اگر کسی با من کار داشت، من باید به کس دیگری می‌گفتم و او حرفهای من را منتقل می‌کرد، این فیلم می‌خواهد این را بگوید.

کارگردان «غروب شد بیا» گفت: من سعی کردم این تلخی و عصیان زن فیلم معتدل باشد، به‌طوری که بیشتر از این هم بود.

غفاری:

تنها به عنوان نماینده سرمایه گذار آمده ام

و غفاری (نماینده تهیه‌کننده) نیز حضور داشت. وی نیز ابتدای سخن‌اش را این‌گونه آغاز کرد، لاجرم بانگی برآمد خواجه رفت و یا فروغ فرخزاد می‌گوید: «مرگ پایان کبوتر نیست» و...

غفاری همچنین در پاسخ به سؤالی که پس چرا نام تهیه‌کننده فیلم با عنوان «مسعود جعفری جوزانی» آمده است گفت: اصحاب مطبوعات می‌دانند که آداب فیلمسازی چگونه است. آقای جوزانی به عنوان معرف ما و کسی که از دوست داشتنی‌ترین هنرمندان است، قبول زحمت کردند. و من تنها به عنوان نماینده سرمایه‌گذار آمده‌ام.

لازم به یادآوری است که در جلسه گفت‌وگوی «غروب شد بیا» جای «لادن مستوفی»، «بیژن امکانیان» و «فرهاد اصلانی» خالی بود.

و دومین نشست جشنواره در دومین روز

دومین جلسه گفت‌وگو و آخرین نشست به فیلم «جنگ کودکانه» اختصاص داشت که با حضور حسین علی‌اکبری (تهیه‌کننده)، آزیتا حاجیان

فجر چه گذشت؟

(بازیگردان)، یلدا قشقایی (بازیگر) و محمدتقی فهیم (منتقد مهمان) و... برگزار شد.

حاجیان: اولین تجربه بازیگردانی دو نوجوان

ابتدا آزیتا حاجیان از تجربه این فیلم و بازیگردانی چنین گفت: این اولین تجربه من با دو نوجوان پسر بود که خیلی سخت بود. بیش از هر چیز شرایطی بود که تمام گروه باید فراهم می‌کرد. و چون گروه، گروهی مردانه بود، شرایط برای من سخت‌تر می‌شد. حاجیان اضافه کرد: موقعیتی که گروه آن را رعایت نمی‌کرد، گذاشتن بچه‌ها در گهواره‌ای مادری بود. چون اولین بار بود که از خانه دور بودند.

بازیگردان فیلم‌اش «جنگ کودکانه» نیز تجربه ورزش را دراختیار دیگران قرار داد که: باید بچه‌های زیر ۴ سال را، ابتدا دو، سه هفته قبل از فیلمبرداری با شرایط پشت صحنه آدابته کنیم، تا این شرایط سختی که در این فیلم ایجاد شده، به‌وجود نیاید.

تهیه‌کننده: ساخت فیلم جنگی دشوار است

حسین علی‌اکبری نیز در ادامه اضافه کرد: ساخت فیلم در مقوله جنگ کار دشواری است که از عهده هر کس برنمی‌آید. او افزود: من ۲۰ فیلم جنگی کار کردم و آخرین کارم مریم مقدس بوده است، اما فکر می‌کنم که ساخت فیلم با چنین مضمونهایی مثل تاریخی و جنگ نیاز نسل فعلی ماست.

وی در پایان گفت: ما که از فیلم راضی هستیم، اگر دوستان ناراضی هستند، بگویند...

اما سومین نشست مطبوعاتی نیز اختصاص به فیلم «بابا عزیز» داشت که برگزار نشد.

سومین نشست

فروش تضمینی؟

سومین نشست با حضور کیومرث پوراحمد (کارگردان گل یخ)، غلامرضا موسوی (تهیه‌کننده)، فردین خلعتبری (آهنگساز)، حسین سلطان‌محمدی (منتقد میهمان)، محمدرضا گلزار (بازیگر) برگزار شد.

کیومرث پوراحمد (کارگردان) گفت: «گل یخ» ادامه «خواهران غریب» و «خواهران غریب» ادامه «گل یخ» بود. این کارگردان گفت: چون به فردین خیلی علاقه داشتم، فیلم را براساس آن (سلطان قلبها) نوشتم. چون فردین حق بزرگی بر گردن ما و سینمای ما دارد. اما فقط داستان یک خطی این فیلم به «گل یخ» منتقل شده است.

پوراحمد در پایان گفت: من بابت ساخت فیلم پرفروش «خواهران غریب» یکسال از این دفتر به آن دفتر پرتاب شدم تا غلامرضا موسوی قبول کرد که این فیلم را بسازد.

اما حسین سلطان‌محمدی (منتقد میهمان)، از ابتدا فروش فیلم را با توجه به مؤلفه‌هایی مثل موسیقی، و داستان سلطان قلبها و همچنین حضور محمدرضا گلزار تضمین شده اعلام کرد.

فردین خلعتبری (آهنگساز) گل یخ نیز گفت: تم اصلی موسیقی فیلم برگرفته از ترانه‌های قدیمی است، چون مردم با این ترانه‌ها بیشتر آشنایی دارند، به همین خاطر موسیقی فیلم واریا سیونی است بر روی تم اصلی موسیقی فیلم.

غلامرضا موسوی (تهیه‌کننده) نیز «گل یخ» را محصول کار هنرمندانی دانست که قبلاً کارهای آنان را دیده‌ایم. و افزود: این فیلمنامه، ویژگیهای یک فیلمنامه خوب را داشت که آقای پوراحمد لطف کردند و آن را به من واگذار کردند.

آمار پیش‌فروش بلیت‌ها، واقعی یا...

شاید کمی دیر باشد اما...

جالب است بدانید هیچ سالی آمار قطعی و محکمی نسبت به پیش‌فروش بلیت‌های جشنواره فیلم فجر اعلام نمی‌شود و این درحالی است که علیرضا رضاداد (دبیر جشنواره) هر ساله از استقبال بی‌نظیر و چشمگیر مخاطبان نسبت به سینما و جشنواره سخن به میان می‌آورد.

پیش‌فروش بلیت‌های بیست و سومین جشنواره فیلم فجر از سوم تا نهم بهمن ماه در طبقه زیرین سینما فلسطین صورت گرفته است. واقعاً هر سال چه تعداد بلیت پیش‌فروش می‌شود؟

■

نامزدهای دریافت جوایز مسابقه سینمای ایران

(بیست و سومین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر)

بقیه از صفحه ۹

◄**نامزدهای بهترین بازیگر نقش اول زن:** لیلا حاتمی برای فیلم سالاد فصل ـ فرشته صدر عرفایی برای فیلم کافه ترانزیت ـ آهو خردمند برای فیلم ما همه خوبیم ـ مریلا زارعی برای فیلم زن زیادی ـ رؤیا نونهالی برای فیلم ماهی‌ها عاشق می‌شوند.

◄**نامزدهای بهترین بازیگر نقش اول مرد:** جهانگیر الماسی برای فیلم پشت پرده مه ـ عزت‌ا انتظامی برای فیلم جایی برای زندگی ـ پرویز پرستویی برای فیلم بید مجنون ـ امین حیایی برای فیلم زن زیادی ـ مسعود رایگان برای فیلم خیلی دور، خیلی نزدیک ـ رضا کیانیان برای فیلم ماهی‌ها عاشق می‌شوند.

◄**نامزدهای بهترین نویسنده فیلمنامه:** محمدرضا بزرگ‌نیا برای فیلم جایی برای زندگی ـ کامبوزیا پرتوی برای فیلم کافه ترانزیت ـ پرویز شیخ طادی، حسین یادگاری برای فیلم پشت پرده مه ـ مژگان فرح‌آور مقدم برای فیلم ما همه خوبیم ـ مجید مجیدی، فوائد نحاس، سیدناصر هاشم‌زاده برای فیلم بید مجنون ـ رضا میرکریمی، محمدرضا گوهری برای فیلم خیلی، خیلی نزدیک.

◄**نامزدهای بهترین کارگردانی:** محمدرضا بزرگ‌نیا برای فیلم جایی برای زندگی ـ کامبوزیا پرتوی برای فیلم کافه ترانزیت ـ پرویز شیخ طادی برای فیلم پشت پرده مه ـ مجید مجیدی برای فیلم بید مجنون ـ بیژن میرباقری برای فیلم ما همه خوبیم ـ رضا میرکریمی برای فیلم خیلی دور، خیلی نزدیک.

◄**نامزدهای دریافت جایزه بهترین:** فیلم بید مجنون به تهیه‌کنندگی مجید مجیدی ـ فیلم پشت پرده مه به تهیه‌کنندگی محمد خزاعی (محصول سیمافیلم) ـ فیلم جایی برای زندگی به تهیه‌کنندگی حسن بشکوفه (محصول سیمافیلم) ـ فیلم خیلی دور، خیلی نزدیک به تهیه‌کنندگی رضا میرکریمی ـ فیلم کافه ترانزیت به تهیه‌کنندگی امیر سماواتی ـ فیلم ما همه خوبیم به تهیه‌کنندگی محمدرضا تخت‌کشیان.

◄**نامزدهای دریافت جایزه بهترین فیلم‌های اول و دوم:** بشارت منجی به کارگردانی نادر طالب‌زاده ـ پشت پرده مه به کارگردانی پرویز شیخ طادی ـ ما همه خوبیم به کارگردانی بیژن میرباقری ـ ماهی‌ها عاق می‌شوند به کارگردانی علی رفیعی ـ مرثیه برف به کارگردانی جمیل رستمی ـ مرزی برای زندگی به کارگردانی رضا اعظمیان.

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

جسدی پای پله‌ها!

جسد «اولیور جونز» مانند یک عروسک شکسته پای پله‌ها روی زمین افتاده بود. این پله‌ها از طبقه هم‌کف آن ویلای لوکس و زیبا به طبقه اول آن منتهی می‌شد و همانطور که یک عروسک وقتی زمین بخورد می‌شکند، بدن «اولیور جونز» هم به همین صورت خرد و متلاشی شده بود. «امیلی» با ناراحتی زیادی ایستاده و جسد متلاشی همسر خود را نگاه می‌کرد. او خیلی ناراحت به نظر می‌رسید و نمی‌توانست سرپا بایستد.

ستوان «اسپیوی» مأمور پلیس که برای تحقیق در مورد حادثه به آنجا آمده بود، صبر کرد تا خانم «امیلی» روی مبل راحتی بنشیند. «امیلی» کلاه سبز رنگی بر سر داشت. چهره او در زیر کلاه خیلی ناراحت و رنگ پریده به نظر می‌رسید. او بعد از اینکه نشست، گفت:

-متشکرم ستوان که در طول راه مرا برای مواجهه با این حادثه آماده کردید، با این حال وقتی من جسد را دیدم...

ستوان حرف او را قطع کرد و گفت:

-بله، دیدن چنین منظره‌ای به هر کسی شوک وارد می‌کند. خیلی متأسفم که شما را از رستوران خارج کردم. چون چاره‌ای نداشتم و باید شما را خبر می‌کردم.

- بله شما وظیفه خود را انجام دادید و به هرحال من باید از این موضوع باخبر می‌شدم.

- کاملاً صحیح است. البته من سؤالاتی هم دارم که چون جزء وظیفه‌ام است باید از شما بپرسم. قبل از هر چیز بگویید آیا این فرد همسر قانونی شماست؟

- بله، «اولیور» شوهر من است...

- در همین موقع یک عکاس مرتب از جسد عکس می‌گرفت و یک کارآگاه و مأمور تحقیق روی جسد خم شده بودند و آن را معاینه می‌کردند. «امیلی» همه این تشریفات را بیهوده می‌دانست و معتقد بود که هر کس جسد را ببیند متوجه می‌شود که او از بالای پله‌ها سقوط کرده و براثر زمین خوردن گردنش شکسته و بر اثر ضربه‌ای که به سرش خورده از دنیا رفته است. اما با این حال چیزی نمی‌گفت و ساکت بود.

پزشک قانونی بعد از معاینه، کیف سیاه رنگ خود را بست و از کنار جسد برخاست و به دو مأموری که آنجا بودند اشاره کرد تا برانکارد را بیاورند و جسد «اولیور» را روی آن گذاشته و به طرف آمبولانس حمل کنند. با حرکت دادن جسد، «امیلی» حس کرد بار سنگینی از روی دوش او برداشته شد و هوای خانه برایش قابل تنفس شد.

ستوان بعد از بردن جسد دوباره پرسید:

-می‌توانید جریان بعدازظهر را کاملاً برایمان شرح دهید؟

- او هنوز به خانه نیامده بود که دو نفر از دوستانم یعنی «تلی جیکنس» و «میراند استون» اینجا آمدند تا مرا با خودشان به رستوران ببرند. چون من حاضر نبودم آنها آمدند داخل و کمی نشستند و چند لیوان آب میوه خوردند تا من آماده شدم و همراه آنها رفتم و بعد این اتفاق افتاد.

حالا شما این سؤالات را می‌پرسید چون تصور می‌کنید در مرگ شوهرم دخالت داشتم؟

- خانم «جونز» این سؤالات عادی است و ما در هر حادثه‌ای از افرادی که با مقتول سروکار دارند، این سؤالات را می‌پرسیم.

- اما به نظر من مرگ شوهرم طبیعی بوده. او در غیاب من به خانه آمده، لباس خود را عوض کرده و ظاهراً دوباره می‌خواست از منزل خارج شود که در بالای پله‌ها پای او لغزیده و به طرف پایین سقوط کرده و براثر سقوط سرش به پله یا جای دیگری خورده و براثر ضربه مغزی فوت کرده است. جز این است؟

ستوان به جای اینکه پاسخ او را بدهد پرسید:

- شما می‌دانستید امشب شوهرتان کجا می‌خواست برود؟

- حدس می‌زنم می‌خواست با «جرج کارسون» ملاقات کند و همدیگر را ببینند. او همسایه ماست و با همسرش «سارا» نزدیک منزل ما زندگی می‌کنند. البته او به خانه آنها نمی‌رفت، بلکه آنها اغلب در یک رستوران همدیگر را می‌دیدند. البته اخیراً بین آنها به خاطر مسائل مالی شکرآب شده بود.

«امیلی» که در این موقع خیلی ناراحت شده بود، دستمالی از کیف خود درآورد و با آن عرق صورت و پیشانی خود را پاک کرد.

ستوان «اسپیوی» به او گفت:

- خانم «جونز» آرام باشید و خودتان را ناراحت نکنید. ما متوجه شدیم که اولین کسی که جسد شوهر شما را پیدا کرد، آقای «جرج کارسون» بود که ظاهراً به دنبال شوهر شما، به اینجا آمده بود. البته او راجع به اختلافش با شوهرتان چیزی نگفت.

«امیلی» جواب داد:

- خب تعجبی هم ندارد که او چیزی نگفته. این اواخر آنها خیلی با هم اختلاف داشتند.

ستوان «اسپیوی» یکی از مأموران پلیس را که جلوی در ایستاده بود، صدا کرد و به او دستور داد:

- به خانه بغلی برو و آقای «جرج کارسون» را به اینجا راهنمایی کن!

چند دقیقه بعد مرد قوی هیکل و چاقی که همان «جرج کارسون» بود، نفس‌زنان درحالی که عرق از سر و صورتش جاری بود، وارد اتاق شد و به محض ورود گفت:

- «امیلی» خیلی متأسفم. واقعه دردناک و غیرمنتظره‌ای بود. تسلیت و تأسف مرا بپذیر!

اما «امیلی» نگاه تندی به او انداخت و گفت:

- «کارسون» من دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم. نه حالا و نه در آینده. اصلاً چشم دیدنت را ندارم.

«جرج کارسون» با تعجب دهان باز کرد که چیزی بگوید، اما ستوان به او اجازه نداد و پرسید:

- آقای «جرج کارسون» شما اولین کسی بودید که جسد «اولیور جونز» را پایین پله‌ها دیدید و به پلیس اطلاع دادید، حال بگویید شما از خانه خودتان مستقیم به اینجا آمدید؟

- البته من اولین کسی بودم که او را دیدم، اما من از خانه نیامدم بلکه از بانک آمده بودم.

- خب حالا کاملاً توضیح بدهید که چرا به اینجا آمدید؟

- من از بانک چند بار با «اولیور جونز» تماس گرفتم. اما کسی گوشی را برنداشت. بعد سوار اتومبیلم شدم و به طرف اینجا آمدم. در جلو خانه باز بود. پرده‌ها هم کنار بود. من چند بار «اولیور» را صدا کردم.

- موقعی که وارد شدید جسد را ندیدید؟

- نه، به محض ورود آن را ندیدم، کمی بعد متوجه آن شدم...

- اما جسد درست روبروی در ورودی و پایین پله‌ها بود، چطور شما آن را ندیدید؟

«جرج کارسون» دچار لرزشی در سراپای بدن شد و گفت:

- خب آن را ندیدم. در اول ورودم به راهرو متوجه آن نشدم.

ستوان «اسپیوی» لبخندی زد و گفت:

- شاید موقعی که وارد راهرو شدید او بالای پله‌ها و در طبقه اول بود!

- منظورتان را نمی‌فهمم! او روی زمین پایین پله‌ها افتاده بود.

- از حرفهای شما تعجب می‌کنم. اول می‌گویید

جسد را روی زمین ندیدید و حالا می‌گویید جسد پایین پله‌ها بود؟ پس لابد او از بالای پله‌ها پرواز کرده و روی زمین افتاده است؟

«جرج کارسون» که نگران شده بود، جواب داد:

ـ نه، او نمی‌تواند پرواز کرده باشد.

ستوان به تندی گفت:

ـ بله آقای «کارسون» او پرواز نکرد، اما او را از بالای پله‌ها به پایین پرت کرده‌اند!

ـ اما من او را از بالای پله‌ها پرت نکردم. قسم می‌خورم!

ـ کسی هم نگفت که او را پرت کرده‌اید. مگر به خودتان شک دارید؟

ـ اما شما غیرمستقیم همین را گفتید؟

ـ من منظورم چنین چیزی نبود و شما سؤالات مرا اینطور تعبیر کردید.

«کارسون» دکمه یقه خود را باز کرد و گفت:

ـ باور کنید من بی‌گناهم. آخر به چه دلیل من باید دوست صمیمی و شریک خود را بکشم؟

ستوان «اسپیوی» شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

ـ شاید به خاطر سهم بیشتر! در این ماجراها همیشه ردی از پول هست؟

«جرج کارسون» که دست و پای خود را گم کرده بود، گفت:

ـ سهم... سهم... نه اصلاً!

ـ اما آقای «کارسون» ما از خیلی چیزها خبر داریم و شما باید به خیلی از سؤالات پاسخ بدهید. البته در دادگاه!

«کارسون» یکمرتبه مانند دیوانه‌ها پا به فرار گذاشت و قبل از آنکه ستوان به خود بیاید و بتواند جلو او را بگیرد از در اتاق خارج شد و در حیاط خانه به سرعت سوار اتومبیل خود شد و آن را به حرکت درآورد و با سرعت سرسام‌آوری از خانه خارج شد. درحالی که ستوان عقب او دوید و به مأموران دستور داد او را با موتور تعقیب کنند.

«کارسون» درحالی که مأموران در تعقیب او بودند به یک چهارراه رسید و به طرف چپ پیچید، اما چون سرعتش زیاد بود، نتوانست تعادل خود را حفظ کند و به شدت با یک کامیون که از طرف مقابل می‌آمد تصادف کرد.

صدای وحشتناکی بلند شد و «امیلی» که سر خود را از پنجره بیرون برده بود و داشت ماجرا را دنبال می‌کرد، از این صدا دچار شوک شد و بیحال روی زمین افتاد.

○

ظهر روز بعد «امیلی» و «سارا» ـ همسر «کارسون» ـ در آشپزخانه منزل «جونز» کنار هم نشسته بودند. آنها با ماجراهایی که دیروز اتفاق افتاده بود، اشتهایی به غذا نداشتند و فقط کمی نان و کره خوردند. در همان حال «امیلی» از «سارا» پرسید:

ـ راستی «سارا» تو در انجام آن کار خیلی به مشکل برنخوردی؟

«سارا» که با دهان پر به سختی می‌توانست حرف بزند، جواب داد:

ـ نه اصلاً اشکالی پیش نیامد. من صبر کردم تا «اولیور» به خانه آمد و وقتی سایه او را پشت پنجره اتاق خواب دیدم، صبر کردم تا لباسش را عوض کند و بعد از خانه خودمان بیرون آمدم و به خانه شما آمدم و «اولیور» را صدا کردم و گفتم که آمده‌ام تا یکی از بلوزهای تو را قرض بگیرم. او هم گفت خودت بیا و هر کدام را خواستی بردار! من داخل اتاق تو شدم و خود را سرگرم زیرورو کردن بلوزهای تو کردم. تا وقتی او از اتاق خودش بیرون آمد. پشت سر او آمدم و ناگهان او را از آن بالا به پایین انداختم. او با تکان کوچکی تعادلش به هم خورد و افتاد و نقشه هم بدون هیچ ناراحتی انجام شد.

«امیلی» قطعه‌ای نان به دهان گذاشت و گفت:

ـ من هم طوری نقشه کشیدم که سوءظن پلیس را متوجه «جرج» کنم. او درست در ساعت وقوع حادثه در منزل ما بود و نمی‌توانست دلیلی بیاورد که در این کار دخالتی نداشته. به علاوه اختلاف مالی آنها هم مدرک خوبی بود. اما من تصور نمی‌کردم که «جرج» این عکس‌العمل را نشان دهد و مثل دیوانه‌ها فرار کند، ولی حالا که اینطور شده، برای ما هم بهتر است. حالا هر کدام می‌توانیم پول بیمه عمر شوهران خود را بگیریم و با آن خوش باشیم و دیگر احتیاجی نیست پول بیمه «اولیور» را نصف کنیم.

«سارا» خنده‌ای کرد و گفت:

ـ بله، این خیلی بهتر است. راستی تو وقتی پولها را گرفتی به کجا می‌روی؟

«امیلی» چشمانش برقی زد و گفت:

ـ من خیال دارم به «آکاپولکو» بروم و آنجا بمانم، چون هوای خوبی دارد!

ـ متاءسفم خانم‌ها که نقشه شما بهم می‌خورد و نمی‌توانید این پول را به دست آورید؟

این صدا از پشت در آشپزخانه می‌آمد. «سارا» و «امیلی» هر دو هراسان به عقب برگشتند و مردی را در آنجا دیدند که خنده‌ای به لب دارد. او گفت:

ـ من «جک برونسون» کارآگاه شرکت بیمه هستم و آهسته وارد اینجا شده بودم که سر و گوشی آب بدهم. تمام حرفهای شما را هم شنیدم و صدای شما را هم ضبط کردم. دیگر انکار فایده‌ای ندارد و به جای «آکاپولکو» باید روانه زندان شوید...»

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

چیستان

۱ـ سوزن
۲ـ سایه مناره!

راست یا دروغ؟

حرفش دروغ بود، چون ناصرالدین شاه بیش از پنجاه سال سلطنت نکرد!

کدام عکس واقعی است؟

عکس شماره ۳

از کدام لوله بخاری وارد شود؟

لوله بخای شماره ۳

کدام شکل بیشتر تکرار شده؟

شکلی که بیش از بقیه یعنی سه بار تکرار شده است عبارت است از: a۱۱ـ L۸ و C۳

روآندا

بقیه از صفحه ۱۳

و نامه‌ای که نشان می‌داد تا چه حد اولویت‌ها برای مونیکا تغییر پیدا کرده و البته این نامه حاوی یک خبر غافلگیرکننده نیز بود.

مونیکا در نامه خود پس از سلام و احوالپرسی از ما چنین نوشته بود:

«... و اما روآندا کشوری زیبا و مردمی زیباتر اما هیولای فقر و هیولاهای تابع فقر مانند ایدز، مواد مخدر، قتل و آدم‌کشی، نسل‌کشی و رقابت‌های قبیله‌ای از این کشور زیبا یک خرابه ساخته است. من در آنجا پی بردم که در مقایسه با آنچه که اطفال معصوم و زیبای روآندایی با آن مواجه بودند، چهره نیم سوخته من یک زیبایی بدون گفتگو می‌تواند تلقی شود. من با چشمان خود دیدم که چگونه یک طفل بیگناه و یکساله براثر گرسنگی جان باخت. من که زمانی همه را از خود فراری می‌دیدم و تصور می‌کردم چهره من انسانها را از من گریزان می‌سازد، در اینجا می‌بینم که چگونه اطفال زیبا، سیاهپوست و فقیر در اطراف من حلقه می‌زنند و در برابر ذره‌ای محبت و یا فقط در آغوش گرفتن، آنها همان قسمت صدمه‌دیده چهره من را با دست لمس می‌کنند و بر آن بوسه می‌زنند. در نظر آنها چهره سوخته من زیباترین پدیده‌ای است که در زندگی مشاهده کرده‌اند، چرا که آنها محتاج محبت هستند. من در بخش اطفال بی‌سرپرست مشغول شده‌ام. پدر و مادرهای این اطفال براثر بیماری و یا جنگ‌های قبیله‌ای، همگی جان باخته‌اند و سربازان روآندایی، این اطفال را از لابه‌لای بوته‌ها و یا از روی شاخه‌های درختان با شنیدن صدای گریه، آنها را پیدا کرده و به نزد ما می‌آورند. من هم که پدر و مادر خود را براثر سانحه اتومبیل در کودکی از دست داده‌ام، خود را در غم آنها شریک می‌دانم و درد آنها را کاملاً حس می‌کنم، تا آنها بسیار بزرگوارتر با مشکلات خود برخورد کنند و حالا من متوجه می‌شوم که تا چه حد خودخواهانه رفتار می‌کردم. برای من چهره‌ام مهم بود و اینکه مردم من را دوست ندارند، اما هیچ‌گاه به این فکر نمی‌افتادم که لحظه‌ای هم به درد مردم فکر کنم و ثانیه‌ای هم خود را فراموش کنم و به آنانکه نیاز به محبت دارند، بیندیشم. زخمهای صورت من در مقایسه با زخمهایی که اینجا در روح و جسم مردم مشاهده کرده‌ام، به‌واقع اهمیتی برابر با صفر دارد. من برای این بچه‌ها زیباترین انسان روی زمین هستم، چرا که فقط قدری محبت برای آنها دارم. و حالا متوجه شده‌ام که چگونه و کجا به درد مردم می‌خورم و چگونه می‌توانم مشکلات آنها را کاهش دهم. من مکان خود را یافته‌ام...»

پس از تحریر

«... راستی نزدیک بود فراموش کنم، حدس بزنید چه کسی شب گذشته خود را به واحد اطفال بی‌سرپرست در روآندا معرفی کرد؟... زیاد تلاش نکنید، می‌دانم که نمی‌توانید پاسخ دهید. آری تام نامزد سابق من دیشب به گروه ما پیوست. او به من گفت که چند ماه دنبال یافتن من بود و سرانجام از طریق پدربزرگم از مکان زندگی من آگاه شده و بلافاصله به روآندا آمده بود. او همان دیشب پس از سلام و احوالپرسی فقط یک تقاضا از من داشت... که با او ازدواج کنم... آیا فکر می‌کنید که باید قبول کنم؟»

زیر نظر: جبار آذین
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
Jahan_e_honar @ hotmail.com

نگاهی به اوضاع موسیقی کشور

بی مهری به موسیقی تا کی؟

مهدیه ملک‌مسعودی

ماجراها و مشکلات موسیقی و دست‌اندرکاران آن در کشور ما، گره کوری شده است که علی‌الظاهر به این زودیها میلی به باز شدن ندارد!

از یک‌سو، هیچ فرد صاحب‌نظر و مسوولی را در ایران نمی‌توان یافت که بر لزوم سرمایه‌گذاری هرچه بیشتر در بخش موسیقی و رسیدگی به مشکلات خوانندگان و نوازندگان و عموم آینده‌سازان این مقوله تأکید نداشته باشد و از طرف دیگر نیز عملاً هیچ راهکار، برنامه‌ریزی و قانون مدونی برای حمایت مادی و معنوی از این بخش و فعالان آن وجود ندارد!

با موسیقی همان‌گونه رفتار می‌شود که با بخش‌های سودآور اقتصادی، و به تبع آن نگاه انتظاراتی هم از موسیقی به وجود می‌آید که درنهایت آن را نه‌تنها از هیچ امتیازی بهره‌مند نمی‌کند، بلکه ضمن محروم کردن از حقوق واقعی خود، در بسیاری موارد بدهکار هم می‌سازد.

اگر قرار است موسیقی را به عنوان مقوله‌ای که فی‌ذاته ریشه و منشاء و اصالت آریایی ماست بپذیریم، چگونه این همه ظلم و جور را بر آن روا می‌داریم؟

در موسیقی کشور ما تقلید دیگر امر تازه‌ای نیست. بهترین خوانندگان ما هم متأسفانه از این نقص بری نیستند. بخصوص در موسیقی سنتی که به جهت نبود رقیبی جدی و تأثیرگذار، چه در حوزه اقتصاد موسیقی مثل تولید و عرضه نوار و کاست و چه در مضمون موسیقی یکه‌تازی فراوان است که همین یکه‌تازی سبب شده است تا هنرمندان این نحله موسیقیایی، بیشتر از آنکه به دنبال ارتقای کیفی کار خود باشند، به تکرار کارهای گذشتگان روی آورند و درنهایت فصلی از موسیقی ایران به بازخوانی و تکرار آثار چهره‌های شاخص گذشته اختصاص یافته است. مانند آلبوم به یاد استاد، علیرضا افتخاری که بازخوانی ترانه‌های مرحوم دلکش است. حال می‌توان تجسم کرد که در این وضعیت ابتکارها و ابداعات کمتر مجال بروز پیدا خواهد کرد و جز اندک هنرمندان اصیل می‌توان گفت، بقیه به بیراهه می‌روند.

برای نجات موسیقی ملی، به جای شعار دادن، عمل کنید!

قطعاً شما «گلپونه‌ها» را با صدای مرحوم ایرج بسطامی به خاطر دارید و می‌توان به یقین ادعا کرد که گلپونه‌ها با صدای بسطامی، یعنی گلپونه‌ها! و

تازه های موسیقی

استودیوها و تازه‌ترین قطعات درحال ضبط موسیقی

استودیو صبا و آلبومی با صدای حامد

قاسم عابدی یکی از صدابرداران بسیار خوب عرصه موسیقی پاپ در استودیو صبا مشغول به کار است. او درحال حاضر روی یکی از آلبومهای این استودیو کار می‌کند. این آلبوم متعلق به جوانی است به نام «حامد» که کارش را در این زمینه تقریباً از سه سال پیش آغاز کرده است.

اشعار این آلبوم از بین سروده‌های دکتر شاهکار بینش پژوه، سنایی غزنوی و فهیمه رادمند انتخاب شده که خود حامد روی آنها آهنگسازی کرده است.

نکته حایز اهمیت در این آلبوم بی‌نام و نشان این است که اکثر سازها به صورت آگوستیک گرفته شده‌اند و کمتر از سینتی‌سایزر در تنظیم آهنگها استفاده شده است.

استودیو بل و آلبوم جدید همایون شجریان

همایون شجریان، که در عالم موسیقی سنتی در جایگاه بسیار خوبی قرار دارد، این روزها در استودیو بل درحال ضبط آلبوم تازه‌ای که فعلاً نامی ندارد به آهنگسازی جواد ضرابیان است. صدابرداری این آلبوم به عهده ایرج فهیمی، محمدعلی مرآتی و داریوش فرزاد است.

استودیو پارت و گروه آراکس

گروه آراکس، گروه تازه تأسیسی است و حدود یکسالی می‌شود که مشغول ضبط آلبومی به نام «رادیولوژی» در استودیو پارت با صدابرداری و آهنگسازی و تنظیم‌کنندگی بابک شهرکی است. البته در امر آهنگ و تنظیم حسین پناهی نیز او را همراهی کرده است. بچه‌های مهتاب، تلفن، بهونه، شفر، ماهیگیر، من و تو و... نام ترانه‌های این آلبوم هستند که توسط حسین پناهی، یغما گلرویی و... سروده شده‌اند. در این گروه ۱۰ نفره که اکثریت پزشک‌اند، امیر رساله‌ای به عنوان خواننده اصلی برگزیده شده است.

آلبوم دوم یزدانی

رضا یزدانی، خواننده آلبوم «پرنده بی‌پرنده» که توسط شرکت فرهنگی ـ هنری دارینوش به بازار ارائه شده بود، این روزها درحال گرفتن مجوز برای آلبوم دومش است. اشعار این آلبوم نیز مانند «پرنده بی‌پرنده» از سروده‌های یغما گلرویی انتخاب شده است و کلیه قطعات و تنظیم‌ها را هم خود رضا یزدانی انجام داده است.

گروه آریان و کنسرت در انگلستان

گروه آریان این روزها خود را برای برگزاری کنسرت در شهرهای مختلف انگلستان آماده می‌کند. قرار است این گروه برنامه خود را در دو شهر لندن و منچستر به روی سن ببرد. همچنین گفتنی است که اگر سیامک خواهانی باز هم به خاطر مشکل سربازی

آنچه مایه تأسف است اینکه این شعر را در کاست دیگری آن هم با نوایی عجیب و غریب با صدای اکبر گلپا در آلبوم «ای دل» می‌شنویم که میان ماه ما و ماه او فاصله‌هاست و این یعنی در گردابی از تکرار و تقلید فروافتادن و به تعبیری فرو خسبیدن!

ماندگاری موسیقی در رادیو یا تلویزیون

گذری بر موسیقی دهه‌های ۶۰ و ۷۰ نشان می‌دهد که رویکردهای موسیقی با تلویزیون بیشتر در تضاد بوده است. سیاست‌هایی که از سوی مرکز موسیقی وزارت ارشاد اسلامی بنا گذاشته می‌شد با اکنون خیلی تفاوت داشت.

جنگ هشت ساله ایران با خود انواعی از موسیقی رزمی را پدید آورد و فرصتی چند ساله پس از جنگ لازم بود تا اندک بستری برای توجه به موسیقی پدید آید. و درحقیقت ایران نیازمند تنفسی بود تا در عرصه‌های دیگر گامهای جدی‌تری بردارد. و به این ترتیب موسیقی در دهه ۸۰ به اوج تولید رسید، ولی آنچه مایه تأسف است اینکه موسیقی علاوه بر جوری که از طرف خود موسیقی بر آن روا داشته شده، از تلویزیون نیز ضربه خورده است.

بر رسانه رادیو نمی‌توان زیاد خرده گرفت، زیرا این رسانه در حد بضاعت خود کوشیده است تا در ارتقای موسیقی کشور گامهای بلند و استواری بردارد، اما تلویزیون اندک اندک فضای متفاوت و متناقضی را برای خود و موسیقی ایجاد کرده است که البته به اعتقاد برخی از کارشناسان، خود موسیقی این فضا را ایجاد کرده است. اگر بخواهید بدانید که آیا فلان خواننده، کاست جدیدی را به بازار ارائه داده است یا نه، قطعاً تلویزیون برای شما راهنمای خوبی نخواهد بود، زیرا شما باید بعد از مدتها (گاهی یکسال) بعد، آن موسیقی را از تلویزیون بشنوید که قطعاً آن زمان کاست آن در منزل به تلویزیون دهن کجی می‌نماید!

و اکنون این سؤالات مطرح می‌شوند که:

۱) آیا به‌راستی تلویزیون در کشور ما به اندازه آحاد مردم نباید به موسیقی اهمیت دهد و یا دست‌کم با آن آشنایی داشته باشد؟

۲) تداوم روند کنونی صدا و سیما آیا درنهایت به پیچیده‌تر شدن رابطه سیما و موسیقی منتهی نخواهد شد؟

۳) موسیقی قومی و ملی ایران تا چه زمانی باید ناشناخته بماند و علاقه‌مندان به این نوع موسیقی تا کی برای تأمین ضروری موسیقی خود باید به این در و آن‌در بزنند؟

درد ناکامی موسیقی، دردی است که اگر گفته شود زبان سوزد و اگر ناگفته ماند، مغز استخوان سوزد، هرچند که این روزها کسی به این حرفها اهمیت نمی‌دهد.

■

نتواند از ایران خارج شود نیما وارسته به عنوان جایگزین با این گروه همراه خواهد شد. در ضمن بابک آخوندی نیز به عنوان نوازنده گیتار الکتریک جایش را به فرزاد فخرالدینی داده است و دارا دارایی نیز نوازندگی گیتاربیس را انجام خواهد داد.

محمد اصفهانی با «برکت» می‌آید

محمد اصفهانی مدتی است که در حال جمع‌آوری آلبومی به آهنگسازی و تنظیم‌کنندگی پدرام کشتکار و پویا نیک‌پور است.

این آلبوم که احتمالاً «برکت» یا «بی‌تو ستاره می‌شوم» نام خواهد گرفت، از اشعار شاعرانی چون علی معلم، اکبر آزاد و عبدالجبار کاکایی بهره گرفته است.

یا تو یا هیچ کس؛ مریم حیدرزاده

«یا تو یا هیچ کس»، بعد از دو آلبوم «مثل هیچ کس» و «به خاطر تولدت» سومین اثری است که با شعر و صدای مریم حیدرزاده از طریق مؤسسه فرهنگی ـ هنری شاخه طوبی تهیه و پخش شده است.

در این آلبوم قطعاتی چون «یا تو یا هیچ کس، یادته، بارون، بام نیومدی، نامه، اسفنج، یادمه، شب رفتنت، نشد یه قصری بسازم و لالایی با موسیقی آرتین شاهوران گنجانده شده است.

■

جذابیت کاذب در سینما

متأسفانه بحث جمال بدون کمال در سینمای ما آنقدر گسترده و فراگیر شده که تفاوتی را بین زن و مرد قائل نیست.

درواقع زنها در سینما دیگر به عنوان یک وسیله برای ارائه زیبایی و جذب بصری، تفاوت قابل توجهی با مردها ندارند! به‌طوری که می‌توان گفت در شرایط فعلی «جنسیت» مسأله تعیین‌کننده‌ای نیست، بیشتر جمال مطرح است و عدول از یکسری چارچوبهای اخلاقی که سینمای فعلی آن را می‌پسندید!!

سینمای ایران متأسفانه تبدیل به سینمای تجاری شده و احساس می‌شود که به سینمای زمان گذشته نزدیک شده و بحث زیبایی صرف، جای کیفیت بازی و کیفیت حضور را فرا گرفته است.

سینمای ایران، رهرو سینمای هالیوود!؟

مطلب فوق حقیقتی است که متأسفانه بر سینمای ایران حاکم است و به‌راحتی می‌توان ردپای سینمای هالیوود را در تصاویر برخی فیلم‌های سینمایی ایران یافت و گاهی همان نگرشی را که در سینمای هالیوود و با ماهیت وابسته به آن وجود دارد، در بعضی فیلم‌های ایرانی جست.

جذابیت، مسأله‌ای است که جزو ذات و ماهیت سینما است، اما اگر فیلمسازی نتواند فیلم خود را خوش‌ساخت و جذاب ارائه دهد، به طرف استفاده از ابزاری از زنان و مردان زیبا می‌رود.

وقتی حساسیت سینما با روی کار آمدن تلویزیون بر روی مسأله جذابیت، بیشتر شد، سینماگران تصمیم گرفتند در این زمینه به ابتکاراتی دست بزنند! در این میان سینمای هالیوود به عنوان مدافع ارزشهای لیبرالی آمریکا ظهور کرد و خود را در عرصه سینما با تولیدات انبوه به عنوان سینمایی بدون رقیب مطرح نمود. این سینما سعی داشته و دارد تا با استفاده از مقوله خشونت و سکس جامعه بدون عاطفه آمریکا و به‌تدریج دیگر کشورها را از محتوا تهی و مسخ کند.

سینماگران ایرانی که در سالهای اخیر تجارت را سرلوحه کار خود قرار داده‌اند، برای دستیابی به این مهم، چشم به محصولات سینمای غرب دوخته‌اند.

لازم است نگاه برخی کارگردانان تصحیح شود، زیرا آنها برخلاف جامعه آمریکا در ایران با نوجوانان و جوانان لاابالی، روبرو نیستند. جامعه اسلامی ما از بدو تولد، بر ارزشهای الهی تاءکید داشته و تاکنون از این حرکت بازنایستاده است.

خواب گران مسوولان سینما

شگفتی اینجاست که برخی از بازیگران زن سینما نه‌تنها نتوانسته‌اند به صفت هنرمند آراسته شوند، بلکه ارزش والای زن را هم خدشه‌دار کرده‌اند. آنها زن را به عنوان کالای جنسی چنان تنزل شخصیت داده‌اند که برخی مواقع حتی زنان عفیف، گمان کرده‌اند که سمت و سوی زندگی زنان، فقط در بهره‌وری جنسی از آنها خلاصه شده است!

پس واجب است مسوولان سینما و متصدیان فرهنگی، از خواب گران برخیزند و این فضای باز! را که ارزشهای الهی جامعه ما را مورد حمله قرار داده است، تلطیف کنند. و به یاد روزهای فداکاری فرزندان این ملت، با عزمی بیشتر به دفاع از فرهنگ جامعه بپردازند و اجازه ندهند برخی کارگردانان که نگاهی تلخ و سیاه به جامعه نورانی و الهی ما دارند، جریان‌ساز اجتماع باشند و روح و روان نوجوانان و جوان را مورد تهاجم قرار دهند.

ابوالفضل صمدی رضایی از مشهد

انسانهایی که اعتماد به نفس دارند کاملترین ها هستند

گفتگو با سنگین‌ترین ۱۲۰ کیلویی ایران

زیر نظر: بابک پورعالی

نگار حسینی

علیرضا رضایی: آدم وقت‌شناسی نیستم!

علیرضا رضایی فردی آرام، خوش‌رو، کم‌مدعا و البته کمی خجالتی است. آنهایی که علیرضا را می‌شناسند، به خوبی می‌دانند که بعد از نایب قهرمانی در المپیک هم هیچ تغییری نکرده است و همان پسر محجوب و دوست داشتنی گذشته است. خودش در این باره می‌گوید: «... بزرگترین تغییر من پس از نایب قهرمانی المپیک این بود که کمی تپل‌تر شده‌ام!»

او که به رک‌گویی شهره است، در گفتگو با ما به نکات جالبی اشاره کرد که خواندن آنها برای دوستداران علیرضا رضایی خالی از لطف نیست:

✓علیرضا رضایی، پس از المپیک چه تغییری کرده است؟

☑فکر نمی‌کنم تغییر خاصی کرده باشم. جز اینکه کمی میدان دیده‌تر و پخته‌تر شده‌ام و البته کمی هم تپل‌تر!

✓اما باید به این تغییرات، یک پژو ۲۰۶، خرید خانه و چند میلیون پول نقد را هم اضافه کرد. درست است؟!

☑(با خنده)... بله! حق باشماست. یادش بخیر، پارسال همین روزها بود که با آژانس به مجله‌تان آمدم!

✓راستی مصدومیتی که پس از عمل جراحی داشتی برطرف شد؟

☑بله! البته این مصدومیت، واقعاً من را اذیت کرد و به خاطر همین هم تصمیم گرفتم با انجام عمل جراحی از شرش خلاص شوم. الان چند وقتی هم هست که تمریناتم را شروع کرده‌ام و خدا را شکر روزبه‌روز به شرایط مطلوب بدنی نزدیک‌تر می‌شوم.

✓پس باید در ادامه مسابقات لیگ، شاهد کشتی گرفتن تو برای پاس باشیم؟

☑اگر تورم زانویم برطرف شود، حتماً... فعلاً که مشغول فیزیوتراپی هستم.

✓مسوولان پاس از مصدومیت تو ابراز ناراحتی نکرده‌اند؟

☑من مطابق قراردادم، باید دو کشتی برای این تیم بگیرم و هنوز هم این فرصت را از دست نداده‌ام. با وجود این مسوولان تیم پاس، تاکنون صبورانه مصدومیت من را تحمل کرده‌اند و اصلاً هم اصراری به زود کشتی گرفتن من ندارند. که جا دارد از همه آنها تشکر کنم.

✓ظاهراً تو تنها نماینده ایران در اجلاس نیویورک هستی. در این باره چه نظری داری؟

☑خب، کمیته جهانی تصمیم داشت تا اجلاسی را برای بررسی امکانات کشورهای متقاضی میزبانی المپیک برگزار کند. در اجلاس مذکور که بسیاری از بزرگان این رشته ورزشی حضور دارند، من هم این افتخار را دارم که به عنوان نماینده ایران شرکت کنم.

✓به عنوان تنها نماینده ایران، قرار است در آنجا راجع به چه چیزهایی صحبت کنی؟

☑من بیشتر پیرامون کشتی و مسائل آن صحبت خواهم کرد و سعی می‌کنم با نظرات و حرفهایم، جایگاه واقعی کشتی ایران را به دیگران نشان دهم و بگویم هنوز هم ایران، حرفهای زیادی برای گفتن دارد و یکی از قطب‌های بزرگ کشتی دنیاست، به علاوه استحقاق زیادی برای قهرمانی جهان دارد...

✓اما انگار تصاحب عنوان قهرمانی جهان توسط کشتی‌گیران ما تنها به میزبانی تهران بسنده شده است؟!

☑شاید حرف شما تا حدودی درست باشد، اما ما باید این مسأله را هم درنظر داشته باشیم که کشتی در دنیا روزبه‌روز درحال پیشرفت است، ولی امکانات کشتی‌گیران ما همان امکانات چند سال پیش است!

✓فکر نمی‌کنی عدم نتیجه‌گیری علت‌های دیگری هم داشته باشد؟ مثلاً وجود حاشیه زیاد در کشتی...

☑کشتی ورزش اول کشور ماست و همین عامل باعث می‌شود که توجه خیلی‌ها به این رشته ورزشی جلب شود و خیلی‌ها هم از این راه نان بخورند. همین امر سبب می‌شود تا بعضی‌ها به جوسازی بپردازند و به مسائل حاشیه‌ای دامن بزنند. با این اوصاف، حاشیه هم جزئی از کشتی است و کشتی‌گیران باید حرفه‌ای‌تر با آن برخورد کنند و اسیر جو نشوند.

✓بگذریم... دلچسب‌ترین مدالی که تاکنون گرفته‌ای، کدام است؟

☑نخستین مدالی که گرفتم، یکی از بهترین و دلچسب‌ترین مدالهای زندگی‌ام بود. علاوه بر آن، انتخاب شدنم به عنوان بهترین کشتی‌گیر در وزن ۱۲۰ کیلو در سال ۲۰۰۳ نیز از بهترین خاطراتم است.

✓پس مدال المپیک آتن چی؟!

☑آن هم خیلی شیرین بود، ولی در فینال، باختن خاطره چندان خوبی نیست، حتی اگر آن فینال، فینال المپیک باشد. تو اگر نایب قهرمان دنیا هم شوی، باز هم یک فینالیست بازنده محسوب می‌شوی و این مسأله خود تلخی‌هایی به همراه دارد که از شیرینی‌های مدال نقره المپیک می‌کاهد.

✓تکنیک‌های کشتی چقدر در زندگی به دردت خورده است؟

☑خب، من در کشتی عرق ریختم و برای رسیدن به این جایگاه خیلی زحمت کشیدم و همه اینها را مدیون تمرینات سخت و طاقت‌فرسای کشتی هستم. همین تمرینات مداوم شخصیتم را در زندگی

> **خیلی‌ها از قبل کشتی نان می‌خورند و همین امر سبب می‌شود که برخی در این بین جوسازی کنند و به مسائل حاشیه‌ای دامن بزنند**

رضایی در کنار پسرخاله‌اش شهرام. علیرضا همیشه از او به عنوان اولین مشوقش یاد می‌کند.

آبدیده‌تر و پخته‌تر کرده است. من این ریاضت در کشتی را دوست دارم و صبر و حوصله‌ام را مدیون کشتی هستم.

✓سنگین‌ترین کشتی‌گیر ایرانی در کارهای خانه هم به مادرش کمک می‌کند؟

☑(چند ثانیه‌ای می‌خندد و سپس جواب می‌دهد) ... به من می‌آید کارهای خانه را انجام دهم؟! اگر این سؤال را از مادرم بپرسید، او ساعتها از شلختگی‌هایم برایتان صحبت می‌کند! همین چند وقت پیش بود که مادرم بعد از یک هفته از بیمارستان مرخص شد و زمانی که به خانه آمد، نزدیک بود سکته کند. چون من در عرض چند روز خانه را کن‌فیکون کرده بودم!

✓یعنی دست به سیاه و سفید نمی‌زنی؟!

☑چرا... به غیر از غذا خوردن، آشغالها را هم بیرون می‌گذارم.

✓خسته نباشی! درس و دانشگاهت به کجا انجامید؟

☑ترم ششم رشته تربیت معلم هستم. الان هم منتظر گرفتن نمرات ترم پیش و انتخاب رشته ترم جدید هستم.

✓برخورد همکلاسی هایت در دانشگاه با تو چطور است؟

☑فوق العاده خوب! من همیشه شرمنده برخورد همکلاسی‌ها و اساتیدم هستم. آنها به من محبت دارند و من هم متقابلاً آنها را دوست دارم.

✓اهل مطالعه و خواندن کتاب هم هستی؟

☑بله، من مطالعه را خیلی دوست دارم و بیشتر هم کتابهای تاریخی و ادبی می‌خوانم. آخرین کتابی هم که خواندم دلاور زنده بود.

✓رابطه‌ات با سینما چطور است؟

☑رابطه خوبی ندارم، اما معمولاً فیلم‌های رزمی خوب را از ویدئو کلوپ می‌گیرم و تماشا می‌کنم.

✓اهل موسیقی هم هستی؟

☑بله، موسیقی را خیلی دوست دارم و خیلی هم برایم تفاوت نمی‌کند که از چه نوعی باشد، چون همیشه آن را مطابق حال و هوایم انتخاب می‌کنم.

✓فکر می‌کنی بزرگترین نقطه علیرضا رضایی چه باشد؟

☑وقت‌شناسی! هیچ وقت نتوانسته‌ام آدم وقت‌شناشی باشم و همیشه از قول و قرارهایم عقب هستم.

✓تا به حال شده از کشتی‌گیر بودنت احساس خستگی کنی و مثلاً آرزو کنی که فوتبالیست شوی؟

☑نه! تا به حال پیش نیامده است، چون من در کشتی به هر چه که می‌خواستم رسیدم. البته من درگذشته فوتبال هم بازی می‌کردم و مدافع بودم، اما خدا به مهاجمان رحم کرد که فوتبال را کنار گذاشتم!

✓من هم موافقم!... و حرف پایانی؟

☑از اینکه دوباره فرصتی دست داد تا با مجله خوب و قدیمی اطلاعات هفتگی گفتگو کنم، واقعاً خوشحالم. فراموش نکنید که من از خوانندگان پروپاقرص مجله‌تان هستم.

علی دایی تکرار نخواهد شد

از ایران یک مرد بزرگ به سرزمین ما آمده...

روزنامه **پرواسپورت** رومانی در تاریخ چهارم ژانویه، یک صفحه کامل خود را به بهترین گلزن ملی تاریخ جهان و سال ۲۰۰۴ اختصاص داد.

در این مطلب که از گذشته‌های دایی شروع شده و تا به امروز پیش می‌آید، آمده: «او به اصرار شخصی بکن‌بائر به تیم بزرگ بایرن پیوست و اولین آسیایی بود که در لیگ قهرمانان اروپا گل زد. دایی تنها یک فوتبالیست موفق نیست، او تا مدرک مهندسی تحصیل کرده و البته تاجر موفقی هم هست.»

اما چطور شده که یک روزنامه رومانیایی اینقدر به دایی توجه می‌کند؟ آیا ارتباطی بین آنها پیدا می‌شود؟ این روزنامه نوشته: «دایی در یک دوره کوتاه در تیم الشباب زیرنظر گئورگی سیتیتچیو رومانیایی کار کرد و البته با او اختلاف نظر داشت و به دلیل محبوبیت بالای او در بین اعراب، آنها طرف دایی را گرفتند و سرمربی تیم را اخراج کردند.»

این هم یک چشمه از قدرت دایی علیه رومانیایی‌ها!

آهنگی برای علی دایی!

افتخاری دیگر برای دایی و ایران

فلورین شترونک (Florian Stronk)، مسوول بخش بازاریابی EA Deutschland که یکی از طرفداران تیم هرتابرلین نیز هست، به همراه گروه موسیقی Das Rohr آلبومی را برای طرفداران تیم هرتابرلین ارائه داده‌اند که یکی از آهنگهای این آلبوم برای علی دایی ساخته شده است.

فلورین به عنوان نویسنده این آهنگ مایل است تا با یک ناشر موسیقی ایرانی همکاری کرده تا این آهنگ را در ایران منتشر کند.

او همچنین قبلاً این آهنگ را دراختیار سازنده فیلم مستند «Style Football, Iranian» قرار داده است.

معنای این آهنگ آلمانی به شرح زیر است:

Singen Hey, Singen Hey, Singen Ali Ali Daei
بگو هی، بگو هی، بگو علی علی دایی
land .Aus Persien Kam ein groBer Mann in unser
از ایران یک مرد بزرگ به سرزمین ما آمده
der Hand .Macht Seine Tore mit Kopf und fuB, nicht mit
تا با سر و پا و نه با دست برای تیم ما گل بزند
Singen Hey, Singen Hey, Singen Ali Ali Daei
بگو هی، بگو هی، بگو علی علی دایی
Die Neun auf Trikot sturmt Ali fur Berlin
با پیراهن شماره ۹ برای برلین حمله می‌کند
.Weil wir ihn so sehr lieben Singen wir fur ihn
ما این را می‌خوانیم، چون عاشق او هستیم

آری... علی دایی روزبه‌روز افسانه‌ای‌تر می‌شود! به‌راستی که شهریار فوتبال ایران این روزها همچنان مایه مباهات ایرانیان است. شرکت در مراسم معتبر در دنیا و ساختن یک آهنگ برای او نشان می‌دهد که علی دایی تکرار نخواهد شد...

برای شنیدن بخشی از این آهنگ اینجا کلیک کنید:
http://WWW.dasrohr.de/ali-daei.mp۳

به بهانه اتفاقات اخیر فدراسیون وزنه‌برداری

اعتباری که از آن کاسته شد!

«اگر بهمن زارع نباشد، ما نیز به اردوی بلغارستان نخواهیم رفت!»

زمانی که فدراسیون وزنه‌برداری اعلام کرد اسم بهمن زارع مربی تیم ملی وزنه‌برداری از اردوی بلغارستان خط خورد، وزنه‌برداران تیم ملی و آنهایی که جزو بزرگترهای تیم ملی محسوب می‌شوند، با بیان این جمله به جنجال تازه‌ای در فدراسیون وزنه‌برداری دامن زدند.

البته اکنون آبها از آسیاب افتاده، چون هم وزنه‌برداران به بلغارستان رفتند و هم بهمن زارع، اما نمره منفی‌ای که در کارنامه فدراسیون وزنه‌برداری و شخص علی مرادی ثبت شده به این زودیها پاک نخواهد شد، چون یک فدراسیون و رئیس آن اگر آینده‌نگر نباشند و همچنین از اقتدار لازم برخوردار، زمانی که تصمیمی را اتخاذ می‌کنند تا آخر پای تصمیم خود می‌ایستند. اما متأسفانه علی مرادی رئیس فدراسیون وزنه‌برداری در این قضیه سیاستمدارانه عمل نکرد و تا حدی از اعتبار خود کاست.

او بدعتی را بنیان نهاد که ممکن است باز هم در ورزش این مملکت، از این اتفاقها بیفتد و این امر به سایر فدراسیونها هم تسری پیدا کند.

این درست که طرفهای درگیر با علی مرادی همگی جزو قهرمانان جهان و المپیک هستند و از اعتبار خود برای اعمال فشار به فدراسیون نهایت استفاده را بردند، اما اعتقاد ما بر این است که یک ورزشکار تحت هر شرایطی جایگاهش مشخص است و نمی‌تواند برای مربی، کادر فنی و فدراسیون تعیین تکلیف کند.

تا بر تن و مال لرزی، حقا که بدو جو نیرزی!

فاتح تختی در یک قدمی مرگ

برای پهلوان احمد «وفادار». دعا کنیم

روزها چه زود از پس هم می‌رسند و سالها چه زود می‌گذرد. شاید چند سال پیش بود که همه از او یاد می‌کردند و از پهلوانی و درخشش در کشتی حرف می‌زدند.

او که در سنگین وزن کشتی می‌گرفت ، کسی حریفش نبود و همیشه نامش لرزه به اندام حریفان می‌انداخت و کشتی خراسان نیز با نام وی عجین شده بود. اگر کسی را در کشتی خراسان مثال می‌زدند حتماً این فرد، پهلوان "احمد وفادار" بود ولی امروز چه زود پهلوان "وفا" فراموش شده است.

چه زود گذشت آن روزها و چه سریع فراموش شد آن قهرمان و پهلوان خراسانی که امروز کسی او را در تخت بیمارستان نیز نمی‌شناسد. مگر می‌شود ، پهلوان "وفادار" ناشناخته باشد؟ ولی این نکته همسرش که می‌گفت ابتدا "احمد" را در راهرو بیمارستان بستری کردند و بعد یکی از پزشکان بیمارستان وی را شناخت و دستور بستری شدنش را داد، کمی باور کردیم که هنوز هم "احمد وفادار" را افرادی می‌شناسند.

به هرحال امروز "احمد وفادار" در بخش جراحی داخلی بیمارستان قائم مشهد با همت هیاءت کشتی استان خراسان رضوی و مساعدت تربیت بدنی این استان بستری شده و شاید روزهای آخر عمرش را می‌گذراند.

امروز پهلوان ایران زمین و قهرمان نامدار کشورمان بیش از همه به مساعدت مسوولان و دعای خیر مردم نیازمند است .

احمد وفادار در نخستین دوره مسابقه‌های کشتی آزاد قهرمانی جهان در سال ۱۳۵۱ در هلسینکی فنلاند و بازیهای المپیک ۱۳۵۲ در هلسینکی عضو تیم ملی کشتی آزاد ایران در وزن هشتم / سنگین وزن / بود.

پهلوان وفادار در سالهای ۱۳۲۹، ۱۳۳۰ و ۱۳۳۱ پهلوان ایران شد و در یکی از مسابقه‌های کشتی پهلوانی از سد"جهان پهلوان تختی" گذشت .

پهلوان وفادار در دوران خدمت سربازی خود در پادگانی در شهر مشهد موفق شد در مسابقه ای همه حریفان خود را شکست دهد واز آن پس در کشتی ایران مطرح شد. او از روستای "نوخندان " شهرستان درگز در شمال استان خراسان به این پادگان اعزام شده بود و جوان پاک و ساده دلی بود.

وفادار در سنگین وزن کشتی می‌گرفت و افتخارات بسیاری برای کشتی ایران به ارمغان آورد.

مصاحبه اختصاصی با علیرضا واحدی نیکبخت هافبک سابق استقلال

یاسر اشراقی

همه از انتقال من اطلاع داشتند!

علیرضا واحدی نیکبخت، بی شک یکی از بهترین بازیکنان استقلال طی چند سال اخیر است که توانسته برای تیم ملی کشورش هم مفید باشد.

او یکی از تأثیرگذارترین بازیکنان استقلال در رقابتهای لیگ برتر بود، ولی طی یک انتقال ناگهانی در کوران مسابقات لیگ، استقلال را ترک کرد و دوباره به تیم الوصل بازگشت، آن هم در شرایطی که تا آخرین لحظه، امیر قلعه نوعی سرمربی این تیم از این انتقال اظهار بی اطلاعی می کرد و تا امروز هم رضایت کامل خود را از این انتقال اعلام نکرده است؛ اما نیکبخت حالا در امارات به سر می برد.

حضور مجدد علیرضا در دبی، همان مدینه فاضله مورد نظر نیکبخت، یعنی همانجایی که خود وی بودن در لیگ آن را موجب رکود و پسرفت می دانست، بهترین بهانه بود تا به سراغش برویم و با او در مورد مسائل مختلف صحبت کنیم. حاصل این گفتگو پیش روی شماست.

◄خوب، بالاخره به امارات بازگشتی... حتماً یادت هست که قبلاً گفتی از چند تیم عربی و اماراتی از جمله الوصل پیشنهاد داری و اضافه کردی که علاقه‌ای به بازگشت به الوصل نداری، چه شد دوباره به این تیم برگشتی؟

◄◄خب، باشگاهها به توافق رسیدند، مشکلی هم نبود و به خاطر تصمیم و توافق دو باشگاه به این تیم برگشتم.

◄خودت چطور؟ یعنی خودت در این جریان هیچ نقشی نداشتی؟

◄◄یک بازیکن حرفه‌ای، باید حرفه‌ای هم فکر کند. شاید در آن زمان از دست باشگاه خیلی ناراحت بودم، ولی الان شرایط را برایم فراهم کرده‌اند و راضی هستم.

◄از دست باشگاه الوصل یا استقلال؟

◄◄باشگاه استقلال!

◄این انتقال خیلی ناگهانی صورت گرفت و جالب اینجاست که قلعه‌نوعی اعلام کرد که در مورد این انتقال اطلاعی ندارد و حتی تا حدودی آن را منفی دانست. چطور شد که ناگهان سر از امارات درآوردی؟

◄◄خود باشگاه در این رابطه تصمیم گرفت. یعنی افراد مربوطه خودشان صحبت‌ها را کرده بودند و بنا شد که این اتفاق بیفتد و این انتقال صورت بگیرد و همه در جریان آن بودند. تیم استقلال هم با این قضیه مشکلی ندارد.

◄این برای همه فوتبالدوستان و حتی علاقه‌مندان به خودت سؤال است که تو در امارات و الوصل به دنبال چه می‌گردی؟ اصلاً خودت می‌دانی هدفات چیست؟

◄◄(مکث) هر بازیکن از یک تیم شروع و کم‌کم پله‌های ترقی را طی می‌کند. دوست ندارم ناگهانی به یک تیم بزرگ بروم. می‌خواهم از تیم‌های کوچک شروع کنم و بالا و بالاتر بروم.

◄امکان دارد این قرارداد تمدید شود و بیش از پنج ماه برای الوصل بازی کنی؟

◄◄بعد از پایان قراردادم، اگر بتوانم آن را تمدید می کنم.

◄برانکو هم به امارات آمده بود، با او صحبتی داشتی؟

◄◄بله، با او جلسه‌ای داشتیم و صحبت کردیم.

◄محور صحبت‌تان چه بود؟

◄◄بیشتر در رابطه با حفظ آمادگی خودم و این‌گونه مسائل صحبت کردیم.

◄ممنون! امیدوارم فردای خوبی در لیگ امارات داشته باشید!

◄◄من هم متشکرم!

پس‌درآمد:

۱ـ علیرضا معتقد است که همه از انتقال او مطلع بودند، پس در این بین صحبت‌های قلعه‌نویی را پس از پایان دیدار مقابل استقلال اهواز چگونه می‌توان توجیه کرد؟

۲ـ نیکبخت طوری صحبت می‌کند که گویا خود نیز در ابتدا از انتقال به الوصل ناراضی بوده است، پس چرا همه با توجه به صحبت‌های دست‌اندرکاران باشگاه استقلال این‌گونه برداشت کردند که این خود علیرضا بوده که خودسرانه راه امارات را پیش گرفته است؟

۳ـ علیرضا می‌گوید که می‌خواهد از تیم‌های رده پایین شروع کند، اما آیا واقعاً همانطور که او در مصاحبه‌های قبلی مدعی شده بود، در فوتبال امارات پسرفت نمی‌کند؟

رونالدینهو و بکام، تفاوتی بر پهنای آتلانتیک

رونالدینیو را باید روح تغییرات بارسلونا از روند نامطلوب گذشته به شرایط ایده‌آل کنونی دانست، البته این ادعا فقط به خاطر گلی که به میلان زد و درخششی که مقابل رئال مادرید از خود نشان داد، نیست. رونالدینیو بسیار تماشایی بازی می‌کند، اما آنچه کاملاً عیان به نظر می‌رسد، قرار گرفتن هنر فردی او در خدمت کار تیمی است.

تمام حرکات رونالدینیو در قالب کار گروهی است و از این‌رو باید وی را بزرگترین عامل در تغییر و تحول کاتالانها و قرار گرفتن در شرایط مطلوب کنونی تلقی کرد.

به لطف توانایی‌های او، بارسا بار دیگر در قواره‌های تیمی بزرگ قرار گرفت و پرواز تماشایی خود را آغاز کرد، لبخندهای همیشگی مرد برزیلی درحال بدل شدن به نماد بارسا است و همبازیانش نیز این مسأله را کاملاً درک کرده‌اند که رونالدینیو جذاب‌ترین و پرطرفدارترین عضو کنونی تیم‌شان است.

> **تمام حرکات رونالدینیو در قالب کار گروهی است و از این‌رو باید وی را بزرگترین عامل در تغییر و تحول کاتالانها و قرار گرفتن در شرایط مطلوب کنونی تلقی کرد**

هنری که او در بازی با توپ دارد، هر حریفی را به نگرانی وادار می‌کند و سبب می‌شود بخش اعظمی از تمرکزشان را معطوف وی نمایند.

رونالدینیو از فصل گذشته درخشش خود را آغاز کرده، درخششی که بارسا نیز تحت تأثیر آن روندی رو به رشد را درپیش گرفته است.

اکنون هر باشگاهی آرزو دارد که رونالدینیو را دراختیار خود ببیند، اما در سوی دیگر، شرایط در برنابئو کاملاً متفاوت است و بازیکنی که همزمان با انتقال مرد برزیلی به بارسا، با ترک اولدترافورد، پیراهن سپید رئال مادرید را بر تن کرد، تنها در خارج از میدان مؤثر است.

دیوید بکام در داخل میدان، قادر به انجام کار خاصی نیست و تنها در بیرون مستطیل سبز می‌تواند سود مالی برای پرس و شرکا به ارمغان بیاورد تا مشخص شود «پروژه بکام» تنها بر پایه دلایل تجاری استوار بوده، هرچند او و سایر مادریدیها تلاش زیادی می‌کنند تا این دیدگاه را تغییر دهند، ولی تفاوتها به اندازه دریای آتلانتیک است.

نخستین تفاوت که البته اساسی‌ترین نیز به نظر می‌رسد به شرایط کلی آنها برمی‌گردد.

کاپیتان تیم ملی انگلیس ستاره بی‌چون و چرای تبلیغات و یکی از عوامل مؤثر در فروش کالاهایی است که آنها را تبلیغ می‌کند. گمان می‌رود او تنها برای این منظور به مادرید گام گذاشته، هرچند می‌توان در این زمینه مطمئن بود، چراکه عامل دیگری در این میان به چشم نمی‌خورد.

در سوی دیگر، رونالدینیو در دنیای متفاوت سیر می‌کند، او تنها به فوتبال فکر می‌کند، تمام توجه خود را معطوف آن کرده و حقیقتاً نیز از این کار لذت می‌برد.

مرد برزیلی تشنه رسیدن به موفقیت است و در این راه از حداکثر توان خود استفاده می‌کند، مانند تمام بازیکنان بارسا و دقیقاً همان‌گونه که هواداران می‌خواهند. بارسا به بازیکنانی نیاز دارد که برای قهرمانی تا سر حد توان بجنگند و رئال نیز ترجیح می‌دهد، از نفراتی استفاده کند که برایش سود مالی به همراه داشته باشند. این حقیقت را می‌توان از عملکرد کنونی دو تیم نیز کاملاً دریافت.

بدون رونالدینیو، بارسا هرگز این بارسا نمی‌شد، اما بدون بکام، به احتمال فراوان رئال مادرید در شرایطی بهتر از وضعیت کنونی قرار می‌گرفت.

۵۵ هزار تماشاگر برای مسابقه فیلها

به مناسبت یکصدمین سال تأسیس پارک ملی حیات وحش هند، فیلهای فوتبالیست در دو گروه ۱۵ عضوی در ایالت آسام این کشور با هم رقابت می‌کنند.

برگزاری مسابقه فوتبال میان دو تیم از فیلهای آسیایی قرار است یکی از جاذبه‌های اصلی جشنواره هفت روزه ای باشد که از ۱۱ فوریه (۲۳ بهمن) در پارک ۴۳۰ کیلومتر مربعی حیات وحش "کازیرانگا" در آسام برگزار می‌شود.

مسوولان پارک، پیش‌بینی کرده‌اند برای تماشای این فوتبال تاریخی نزدیک به ۵۰ هزار تماشاگر هندی و پنج هزار گردشگر خارجی شرکت کنند.

این فیلها که اکنون روزانه چند ساعت زیرنظر مربی خود تمرین می‌کنند علاوه بر فوتبال با حرکات نمایشی تماشاچیان را سرگرم می‌کنند.

نواختن طبل، نگارش حروف انگلیسی و استقبال از تماشاگران از جمله برنامه‌های سرگرم‌کننده در این جشنواره است که فیلها آموزش‌های مربوطه را در این زمینه دیده اند.

خبرهایی از نقل و انتقالات در فوتبال اروپا

○"اریک جمباجمبا" کامرونی پس از توافق با منچستریونایتد انگلیس طی قراردادی چهار سال و نیمه به استون ویلا پیوست .

این مدافع ۲۳ ساله در ژوییه ۲۰۰۳ با دریافت مبلغی معادل ۳/۵ میلیون پوند از تیم نانت فرانسه به منچستریونایتد پیوست اما پس از ۲۰ بار حضور در ترکیب اصلی این تیم ، نتوانست جایگاه ثابتی در آن بیابد.

جمباجمبا در سال ۲۰۰۲ به همراه تیم ملی کامرون موفق به کسب عنوان قهرمانی ملتهای آفریقا شد.

○"نیکولاس آنلکا" بازیکن ملی پوش فرانسه و "والری بوجینوف " بلغاری آخرین نقل و انتقالات کلان در ماه ژانویه بودند.

آنلکا در ازای مبلغی معادل ۷ میلیون پوند از منچستریونایتد انگلیس به فنرباغچه ترکیه پیوست.

○باشگاه فیورنتینا نیز بوجینوف مهاجم بلغاری لچه را در ازای مبلغ ۱۳ میلیون یورو به خدمت گرفته است . به این ترتیب بوجینوف ۱۸ ساله گران‌ترین بازیکن نقل و انتقالات ژانویه به شمار می‌رود.

○در دیگر نقل و انتقالات صورت گرفته "اندی رید" و "میشل داوسون " در ازای مبلغ ۴/۵ میلیون پوند از ناتینگهام فارست به تاتنهام پیوستند.

○"باری فرگوسن " هافبک اسکاتلندی در ازای ۴/۵ میلیون پوند از بلکبرن به رنجرز بازگشت در حالی که "کریگ بلامی" مهاجم ولزی نیوکاسل یونایتد تا پایان فصل به صورت قرضی در اختیار سلتیک قرار می‌گیرد. مبلغ این قرارداد بسته به عملکرد باری به پنج میلیون پوند افزایش خواهد یافت.

○"فابریتسیو کلوچینی" بازیکن آرژانتینی میلان این باشگاه را در ازای ۳ میلیون یورو به قصد پیوستن به دیپورتیوو لاکرونا ترک کرد.

○المپیک مارسی قراردادی ۱۸ ماهه با "کوجی ناکاتا" از تیم کاشیما آنتلرزژاپن به امضا رسانده است .

هنوز مبلغ قرارداد با این بازیکن ۲۵ ساله از سوی باشگاه مارسی اعلام نشده است. درخواست به خدمت گرفتن این بازیکن ژاپنی از سوی "فیلیپ تروسیه " سرمربی مارسی که در ماه دسامبر به عنوان جانشین "خوزه آنیگو" هدایت این تیم را به دست گرفت ، مطرح شده بود.

"ویسنته کاندلا" فرانسوی نیز تا پایان فصل رم را ترک می‌کند و به بولتون خواهد پیوست.

"رونالد واتروس " دروازه بان هلندی منچستریونایتد نیز طی قراردادی یک ساله به رنجرز می‌رود.

"سانتیاگو سولاری" هافبک تیم فوتبال رئال مادرید اسپانیا نیز قرارداد خود را به مدت چهار سال دیگر با این باشگاه تمدید کرد.

دوست تو کسی است که هرگاه کلمه من را از تو شنید خشمناک نشود

•فیثاغورث

در حلقه رندان

حلقه دار:
رضا رفیع

raffie.persianblog.com

گوشت قربانی

رضا رفیع

عید قربان، نماد یک عشق است
عشق و تسلیم و هرچه باداباد
از سرِ عشق رفت اسماعیل
با پدر سوی مسلخش دلشاد
با همین عشق نیز ابراهیم
کارد را بر گلوی او بنهاد
آخرالامر، حق تعالی هم
تا نگاهش بر این دو عشق افتاد،
عاشقانه ز حرف خود برگشت
عید قربان شد «افضل الاعیاد»
این وسط، گوسفند بُز آورد
عشق، بیچاره را به کشتن داد!

جشنواره فیلم

محسن اشتیاقی

هوا برفی و بارانی است؟ باشد
صف این فیلم طولانی است، باشد
برای جاهل این صف افت دارد
ولی چون هدیه تهرانی است، باشد!

نان روغنی و نان آجری

آرش آزاد

تا به عشق روی جانان مبتلا شد جان ما
تاقچه بالا می‌گذارد هر زمان جانان ما
از فراق روی جانان بی‌قراریم آنچنان
اصلاً انگاری که کک افتاده در تنبان ما
دیگران کارند بادمجان به جالیز و به باغ
زیر چشمان کاشته است این یار، بادمجان ما
هند را مهد عجایب خوانده بودند از قدیم
اعجب است از هند هم صدمرتبه ایران ما
گاه دریامان رسد تا قوزک پای ملخ
می‌شود غرقه گهی صد فیل در فنجان ما
نام «غیرانتفاعی» روی خود بگذاشته
می‌کند شلوار مَردم را دبیرستان ما
تا رسد نوبت به وام ازدواج چاکرت
بنده را بگرفته در آغوش، گورستان ما
ای که گویی نیست «آزادی» دراین ملک عجم
پس چه هستند این خیابان و همین میدان ما؟
هرکه بوده اهل تلبیس و ریا و هفت خط
نان او در روغن افتاده است در دوران ما
هست گر نانَ زرنگان توی روغن، در عوض
با زبان سرخ، آخر گردد آجر، نان ما!

نامه‌ای به خدا

سعید نوری

قسمت اول

شبی از فرط بیکاری نشستم
قولنج هر دو دستم را شکستم
به دست چپ سپردم پارکر را
به دست راست سیگار مضر را
نوشتم نامه‌ای با سوز بالا
برای حضرت باری تعالی
به جای آدرس در پشت نامه
نوشتم مطلعی از یک چکامه:
«ای نامه که می‌روی به سویش
از جانب من ببوس رویش»
به روی نامه هم مرقوم کردم:
«خودت تنها بخون دورت بگردم!
جواب نامه‌رو با یک اشاره
بفرما تا پری پستچی بیاره»
جناب باد آمد نامه را برد
به دست حضرت جبریل بسپرد
از اینجا تا به آخر متن نامه
کتابت می‌شود با نوک خامه:
«سلام آقاخدا، حالت چطوره؟
اساساً اصل احوالت چطوره؟
ملک مستخدما کیفور هستن
همه با هم رفیق و جور هستن؟
و اسرافیل و میکاییل خوبن
زبونم لال، عزرائیل خوبن؟
درخت سیب ممنوعه‌ات به راهه
هنوز نزدیک اون رفتن گناهه؟
برا این بنده‌ی از هر جا رونده
از اون حوری و غلیون چیزی مونده؟
از اون ساندیس انگور بهشتی
برا ما سهم ناچیزی گذاشتی
خلاصه، قسمت مارو نگهدار
همین حالا به مسوولینش بسپار
اگه جویای احوالات مایی
خودت واقفتری چون که خدایی
دلم از دست زنها خون خونه
شبیه ارگ بم کن فیکونه!...

ادامه دارد

تبلیغات

عروس شعر را Make Up کردند
Pride ذوق را Pick Up کردند
پس از صد سال بدقولی، پریروز
کتاب شعر من را چاپ کردند!

شاعر در اینجا، لاکردار جوری برای کتاب شعرش (چهار فصل ناتمام) تبلیغ کرده است که دل آدم یاری نمی‌کند آن را حذف کنی؟ به گور!

زد و رفت!

محمد عمادی ـ دبی

هرکه آمد، به ما کلک زد و رفت
پشت و پس گردنی و چک زد و رفت
یکی از فرط کبر و خودخواهی
شانه بر قله فلک زد و رفت
یکی از زور گشنگی دل او
بهر یک نان خشک لک زد و رفت
یکی از شدت قساوت قلب
چوب بر فرق شاپرک زد و رفت
یکی از بهر رفع بیکاری
الک خویش بر دولک زد و رفت
حاجی ارزانی آمد، اما زود
بر دل ریش ما نمک زد و رفت
سر بحث کرایه خانه
موجرم بنده را کتک زد و رفت
لگدی شد حواله بر شکمم
دو، سه تا مشت هم به فک زد و رفت
همچو ماشین چرخ دررفته
زیر پای حقیر جک زد و رفت
پسرم ناقلا به جای کمک
شیشکی بست و نی‌لبک زد و رفت
حرفهایی به من فلان کودک
با دهانی پر از پفک زد و رفت
جیب خالی ز پول این فدوی
خزه و جلبک و کپک زد و رفت
زندگی کرده ضربه‌ام بدجور
بنده را سخت بر تشک زد و رفت

روسفید

سر و رویم شده یک باغ پنبه
دریغا روی خوشبختی ندیدم
ولیکن با تمام این تفاصیل
خوشم که در جوانی روسفیدم!

چرا من

مهدی استاداحمد

نه بسته‌ام به کس دل، نه بسته کس به من دل
امان از این مسائل که خو گرفته با من
نه دسته‌ی هزاری، نه برگ صددلاری
برای خواستگاری، غریبه با طلا من
نه چشم دل به سویی، نه آنی و نه اویی
نه دختر عمویی بدون آشنا من
نه باده‌ای به چرخشت، نه سکه‌ای در این مشت
نه حلقه‌ای در انگشت، نه لکه‌ای به دامن
چنین شب خموشی دو چشم من به گوشی
که زنگ یک مموشی: الو، بله؟ شما؟ ـ «من»
جواب رد به من داد و فحش بد به من داد
سرم کشید فریاد: «اوا... اوا... اوا... من؟»!
چه قصه‌ی درازی، چه یار حیله‌سازی
مرا گرفته بازی، چو دسته‌ی سگا من
ستاره‌های سربی در آسمان ابری
من و هجوم گریه، خدا بده شفا من!

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie @ yahoo.com

تذکر برای وصل به کُرا!

هر آدم حقیقی و حقوقی و یا هر نهاد و دستگاه مدنی، در پاره‌ای از مواقع احتیاج به «تذکر» دارد که باید آن را داد. تذکر دادن، باعث می‌شود که با عیب و ایرادها آشنا شویم و بکوشیم تا معایب و نواقص کار را برطرف کنیم. تذکر، هر مشکلی را حل می‌کند.

نظم:

یکی در خواب خود می‌کرد خُرخُر
بلندش کردم و دادم تذکر
تذکر، خرخرش را برطرف کرد
ولی تا صبح، هی می‌کرد غُرغُر!

معمولاً تذکر را باید به دیگران داد؛ چون نمی‌شود که در آنِ واحد، خودمان چیزهایی را قابل تذکر بدانیم و به خودَمان آنها را تذکر بدهیم. این مثل آن است که خودمان یک کاری را انجام بدهیم، سپس برداریم معایب آن کار را به خودمان گوشزد کنیم.

تذکر لازم: برطبق اصول اولیه عقلی، چون نفس تذکر، دادنی است، فلذا باید آن را به دیگران داد.

تذکر غیرلازم: در مورد «تشویق» دقیقاً قضیه برعکس است. چون تشویق، گرفتنی است، باید آن را برای خود گرفت. برای همین مثلاً می‌گویند طرف تشویقی گرفت.

بعضی‌ها برخلاف برخی‌ها خوش تذکرند؛ یعنی تذکرخورشان ملس است! درمیان دستگاههای فرهنگی و هنری کشور، وزارت ارشاد و صدا و سیما از این قبیل‌اند. بخصوص همان مورد اولیش که برای ارشاد بیشتر، احتیاج مبرم به تذکرات زیادتر دارد. صدا و سیما هم به تعداد شبکه‌های صوتی و تصویری که دارد، قابل تذکر دادن است. هیچ گلی بی‌خار نیست. منتهی باید دقت کرد و دید. چشم خاربین می‌خواهد و کارکشته. الکی که نیست.

بیت:

اگر بر دیدهٔ «مظنون» نشینی
به غیر از «خارگل» چیزی نبینی!

این هم که حافظ گفته: «منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن»، چرت گفته. همینطور عشقی یک حرفی پرانده. البته برای باز کردن این معنا اول از همه باید ما ببینیم که ایشان، یعنی جناب حضرت حافظ، دچار کدام‌یک از این دو حالت فلسفی عارضی بوده است: او نمی‌خواسته «بد را ببیند» یا نمی‌خواسته «بد ببیند»؟ اگر حالت اول بوده باشد که ایشان نمی‌خواسته است «بد» را ببیند، واقعاً که! مگر نه اینکه باید بد را دید تا تذکر داد؟ پس این چه حرفی است که زده، یا ما می‌گوییم که زده است؟ و اگر هم منظور ایشان این بوده که بد نبیند؛ خب خدا بد نده. آدم وقتی کار بدی نکند، مسلماً بد نمی‌بیند مگر اشتباهی در حساب و کتابها پیش بیاید که بعید است.

بیت:

اگر خواهی که هرگز بد نبینی
نکن هرگز بدی، حتی به بینی!

تذکر بجا: لطفاً بروید سر اصل مطلب. این‌قدر صغرا ـ کبرا چیدن درست نیست. برای هر چیزی که نباید تذکر داد.

حالا که صحبت از تذکر شد، نقل این خبر هم بلااشکال است که یک عضو شورای مدرسین حوزه علمیه قم اعلام کرده است که این جامعه، ۱۲ مورد اشکال شرعی سیما را به رئیس این سازمان تذکر داده است. به گفته سیداحمد خاتمی، مسائل زیر از جمله موارد قابل تذکر بوده‌اند:

۱ـ شکسته شدن حریم محرم و نامحرم
۲ـ نمایش خانم‌های بزک کرده
۳ـ یاد دادن بی‌ادبی و هرزگی در ضمن طنزها

سه شد! یعنی واقعاً «سیما» این مسائل را رعایت نمی‌کند؟ اینکه خیلی بد است. کاش زودتر از اینها این تذکرات خوب داده می‌شد. تقصیر ماست که مدتهاست از برنامه‌های سیما بی‌اطلاعیم.

تذکر واجب: صددفعه به این پسره گفتم این‌قدر صبح تا شب گیر ندهد به این ماهواره کوفتی. لااقل یکی دو ساعت به دم و دستگاهش استراحت بدهد، ببینیم در تلویزیون خودمان چه خبر است؟ ظاهراً مثل اینکه خبرهاست!...

نیم بیت: یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم!

معاونت پیش از موعد!

اهل درس و دانشگاه غالباً عادت به برنامه‌ریزی دارند. مثلاً از همان دوران دانشجویی، طوری در طول ترم برنامه‌ریزی مطالعاتی می‌کنند که درسها برای شب امتحان روی هم تلنبار نشود. این شیوه، به‌تدریج تبدیل به یکی از ثباتات و مثبتات روحیه فرد می‌گردد. مثلاً شما همین آقا مصطفای معین خودمان را نگاه کنید.

معین، وزیر مستعفی وزارت علوم، تحقیقات و فناوری، درحالی که هنوز بیش از چهار ماه به برگزاری انتخابات نهمین دوره ریاست جمهوری باقی مانده، بنا به قولی که از همان یکماه پیش داده بود، با حضور در جمع مشاوران و برنامه‌ریزان خود، «محمدرضا خاتمی» دبیرکل جبهه مشارکت (حزب اصلی حامی خود) را به عنوان معاون اول خویش اعلام و حکم رسمی وی را صادر کرد. فلذا درصورتی که جناب معین رئیس جمهور محترم شود، جناب محمدرضا خاتمی هم به دنبال او، معاون اول محترم رئیس جمهور عزیز بعدی خواهد شد.

التماس دعا: بارالها، این دو عزیز بزرگوار را که منشاء خدمات بسیاری برای اسلام و مسلمین خواهند بود، به ترتیب، رئیس جمهور و معاون رئیس جمهور بفرما! (آمین بلند).

مرغ آمین: می‌ترسم من آمین بگم، واسه‌شون حرف دربیارن. فکر کنم آمین مردم کافی باشه!

ظاهراً فقط آقای مصطفی معین از این کارها نکرده، بلکه آدمی مثل «مصطفی کواکبیان» تازه از گرد راه رسیده هم به محض اینکه همین چند روز پیش از سوی حزب مردمسالاری به عنوان کاندیدای اختصاصی این حزب به عالم و آدم معرفی شد، خود وی نیز بلافاصله فردی دیگر را به عنوان معاون اول خویش انتخاب و به جهانیان اعلام کرد. این وسط، مردم می‌گویند: «طرف توی ساختمان ریاست جمهوری جا نمی‌شد، معاون اول با خودش می‌برد»!

قطعه:

دو نفر با مشارکت کردن
مشکل هردوتایشان حل شد
نامزدی رئیس جمهوری
به نخستین نفر محول شد
دومی هم که حامی او بود
لطف کرد و معاون اول شد!

به هرحال ما این مشارکت و معاونت در طرح‌ریزی کسب قدرت را به هر دو مصطفی (اعم از معین و کواکبیان) تبریک عرض می‌کنیم و پیشنهاد می‌کنیم که دیگر نامزدهای احتمالی نهمین دوره ریاست جمهوری نیز همین کار را بکنند. چه اشکال دارد. کار خوب را خوب است همه بکنند. در همین راستا و با توجه به آنچه به عقل ناقص ما می‌رسید، فهرستی از افراد مناسب برای تصدی پست معاون اولی کاندیداهای ریاست جمهوری را در صورت کسب قدرت، به شرح زیر تنظیم و تقدیم می‌نماییم.

گفتنی است که اسامی معاون اولها داخل پرانتز می‌باشد:

۱ـ هاشمی رفسنجانی (غلامحسین کرباسچی)
۲ـ علی اکبر ولایتی (حبیب الله عسکراولادی مسلمان)
۳ـ علی لاریجانی (محمدجواد اردشیر لاریجانی)
۴ـ محمود احمدی‌نژاد (رسول خادم)
۵ـ غلامعلی حداد عادل (امیررضا خادم)
۶ـ احمد توکلی (آقای زواره‌ای)
۷ـ حسن روحانی (محمد آقازاده یا محمد البرادعی)
۸ـ محسن مهرعلیزاده (برانکو)
۹ـ محسن رهامی (مسعود ده‌نمکی)
۱۰ـ محسن رضایی (سردار قالیباف)
۱۱ـ سردار قالیباف (سردار رضایی).

عذر تقصیر: اگر در فهرست فوق، کم و کسری احساس کردید، به بزرگی خودتان ببخشید (یا درستش: ببخشایید!).

طنز برعکس

«رئیس مجلس گفت: برای حل مشکلات مردم، آزادی عمل نداریم»

جراید

چه جالب... رئیس جمهور هم می‌گفت اختیارات نداریم!

خفه شدن بهتر از حرف زدن بامخاطب وراجی های صدتا یک غاز است!

• دکتر شریعتی

نقاشی های شما

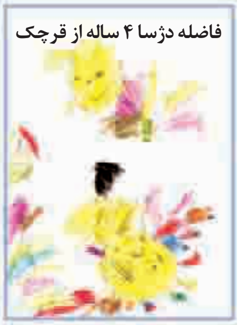
فاضله دژسا ۴ ساله از قرچک

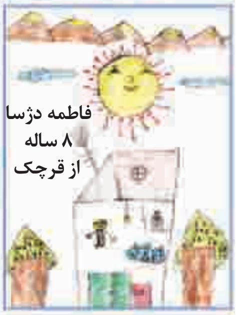
فاطمه دژسا
۸ ساله
از قرچک

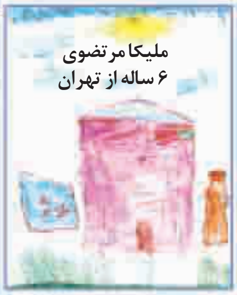
ملیکا مرتضوی
۶ ساله از تهران

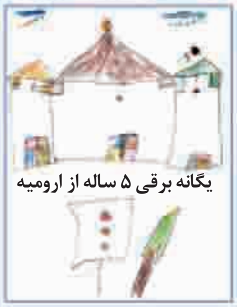
یگانه برقی ۵ ساله از ارومیه

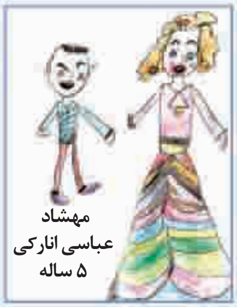
مهشاد
عباسی انارکی
۵ ساله

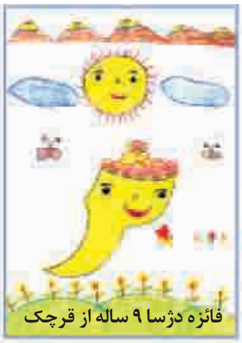
فائزه دژسا ۹ ساله از قرچک

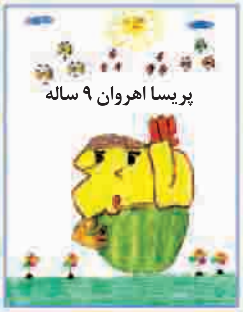
پریسا اهروان ۹ ساله

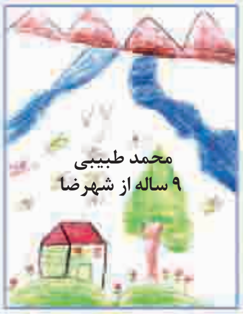
محمد طبیبی
۹ ساله از شهرضا

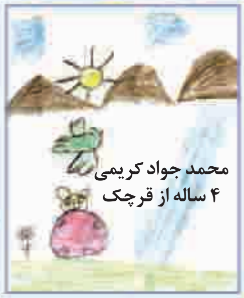
محمد جواد کریمی
۴ ساله از قرچک

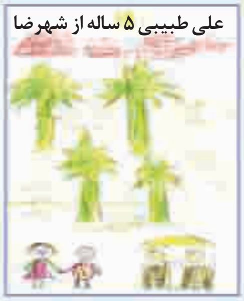
علی طبیبی ۵ ساله از شهرضا

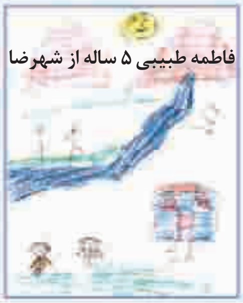
فاطمه طبیبی ۵ ساله از شهرضا

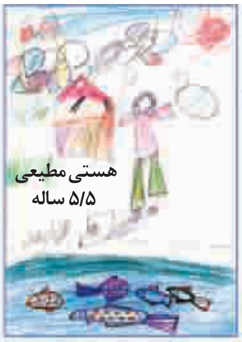
هستی مطیعی
۵/۵ ساله

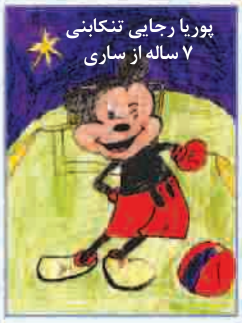
پوریا رجایی تنکابنی
۷ ساله از ساری

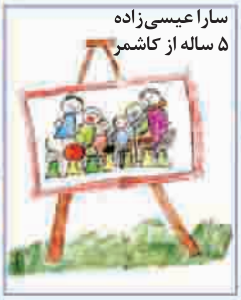
سارا عیسی‌زاده
۵ ساله از کاشمر

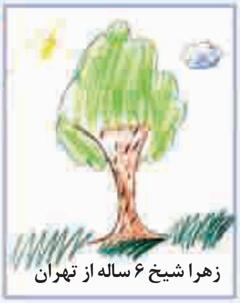
زهرا شیخ ۶ ساله از تهران

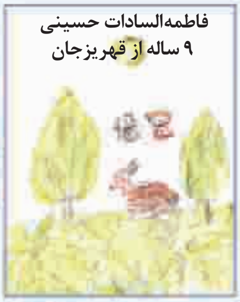
فاطمه‌السادات حسینی
۹ ساله از قهریزجان

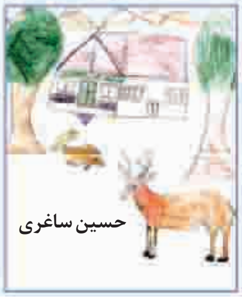
حسین ساغری

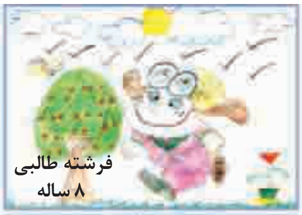
فرشته طالبی
۸ ساله

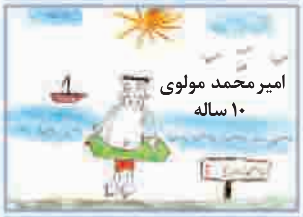
امیرمحمد مولوی
۱۰ ساله

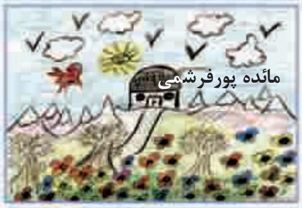
مائده پورفرشمی

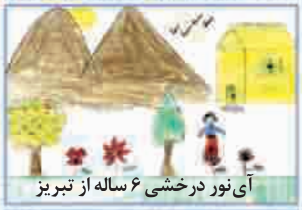
آی‌نور درخشی ۶ ساله از تبریز

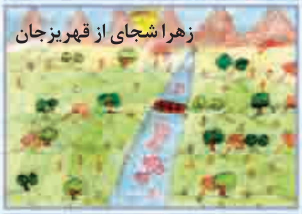
زهرا شجای از قهریزجان

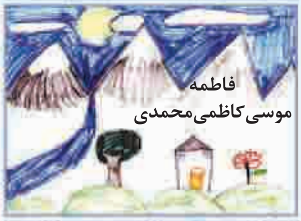
فاطمه
موسی کاظمی‌محمدی

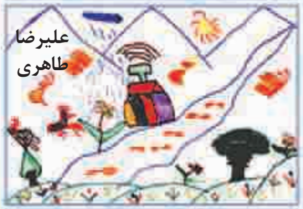
علیرضا
طاهری

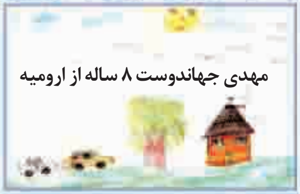
مهدی جهاندوست ۸ ساله از ارومیه

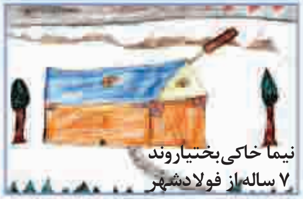
نیما خاکی بختیاروند
۷ ساله از فولادشهر

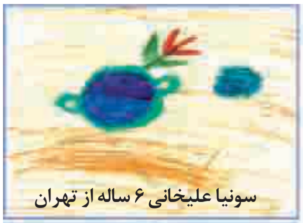
سونیا علیخانی ۶ ساله از تهران

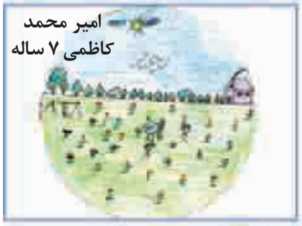
امیر محمد
کاظمی ۷ ساله

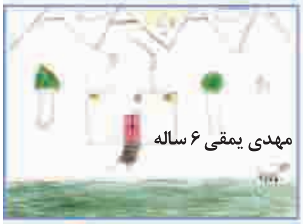
مهدی یمقی ۶ ساله

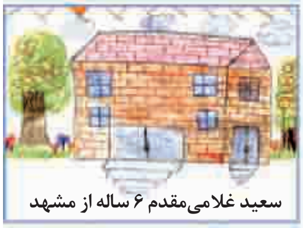
سعید غلامی‌مقدم ۶ ساله از مشهد

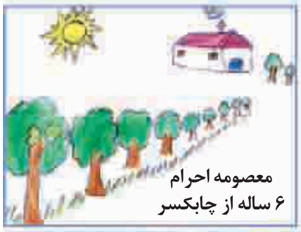
معصومه احرام
۶ ساله از چابکسر

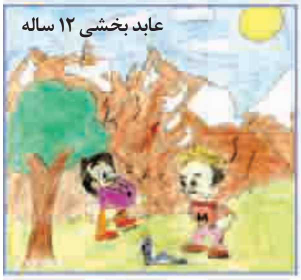
عابد بخشی ۱۲ ساله

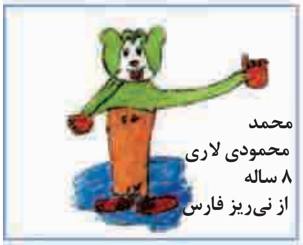
محمد
محمودی لاری
۸ ساله
از نی‌ریز فارس

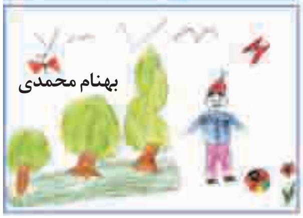
بهنام محمدی

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

متولدین فروردین

در این چند روزه مراقب باشید که خشمگین نشوید و یا مورد خشم کسی قرار نگیرید چون در هر دو صورت نمی‌توانید به وضعیت روحی‌تان مسلط گردید و می‌دانم که این کار برایتان مشکل ایجاد کرده و نتیجه زیانباری عاید شما خواهد کرد.

برای انجام کاری که در ذهن دارید توصیه می‌کنم که خوب مسائل و جزئیات آن را مورد بررسی قرار دهید و تجزیه و تحلیل کنید و این کار را سریعاً انجام دهید، شاید بعداً دیر شده باشد!

در پایان هم باید بگویم که می‌دانم شجاع و نترس هستید، ولی در این هفته احتیاط کنید و مطمئن حرکت کنید.

متولدین اردیبهشت

نگویید که چه کنم تا همیشه پرتوان و پرنیرو باشم، بلکه بهتر است در فکر این باشید که چگونه این نیرو و انرژی مثبت خدادادی را حفظ کنید و اعتماد به نفس‌تان را تقویت نمایید و بدانید که شما جزء بهترینها هستید و در ارتباطهای خودتان موفق خواهید بود و به این باور و عادت قلبی برسید که خداوند تمام الطاف‌اش را یکجا نثار شما کرده است، پس مثل همیشه شکرخدای را بجا آورید و در این هفته بخصوص در مورد نقطه نظرهای سودمندی که به ذهن‌اتان می‌رسد جدی‌تر عمل نمایید و به آنها توجه کنید و از کنارشان بی‌توجه عبور ننمایید تا به دستاوردهای دلنشینی که انتظارش را دارید برسید.

متولدین خرداد

به شما در این هفته باید هشدار بدهم که اگر مواظب درآمد و مخارج خودتان نباشید و بی‌دلیل هزینه‌تراشی کنید با مشکلی مواجه می‌شوید که جبرانش برایتان راحت نخواهد بود. گذشته از اینکه داشتن هزینه‌های بی‌دلیل آرامشی را که به دنبالش هستید برای شما به ارمغان نمی‌آورد و این فکر و اندیشه که شما را آرام و راهتان را همواره می‌کند صحیح نمی‌باشد. می‌دانم که دوست دارید از لحظه لحظه زندگیتان لذت ببرید و شاد باشید، این موضوع کاملاً صحیح و پسندیده می‌باشد، ولی راه رسیدن به این هدف زیبا نیز بسیار مهم می‌باشد.

متولدین تیر

کسانی که در عشق عاقل‌اند بیشتر عاشق‌اند و عمل می‌کنند و کمتر حرف می‌زنند پس به دنبال عشق واقعی باشید و عاقلانه رفتار کنید تا جای سؤال و تردید برای کسی از خودتان بجا نگذارید. خوردن صبحانه مفصل را به شما توصیه می‌کنم، چون انرژی خاصی به شما می‌دهد و توان ویژه‌ای برای مقابله با پستی و بلندیهای زندگی و درواقع با این کار خودتان را واکسینه می‌کنید. پس بر زندگی و تمامی آنچه را که با خودش دارد لبخند بزنید تا همه آنها به شما لبخند بزنند.

در مورد آن سؤال شما هم باید بگویم که اول عمل کنید بعد راجب اش صحبت کنید.

متولدین مرداد

هفته شلوغ و پرکاری را پیش‌رو دارید، ولی تمام آنها و انجامش برایتان پر از لذت و نتیجه‌بخش می‌باشد. پس با انگیزه و رضایت خاطر به دنبال انجام کارها باشید. در ضمن مراقبت کنید تا مرتکب اشتباه نشوید، چون در این صورت احساس خودتان جریحه‌دار می‌شود. مهمانی و یا مهمانهای عزیزی را در راه دارید که امیدوارم میزبان خوبی برایشان باشید. برای هماهنگ شدن با شرایط و موقعیت‌های زندگی فرصت خاصی ایجاد نمی‌شود که دست به دست و امروز و فردا کنید پس خودتان را با شرایط خاص موجود سازگار نمایید تا راحت و آرام به راهتان ادامه دهید.

متولدین شهریور

قدرت خاصی در حل و فصل و انجام مسائل دارید و عدم موفقیت برای شما معنی ندارد و خودتان هم می‌دانید که اگر برای انجام کاری اراده کنید حتماً آن را به پایان می‌رسانید و لازم به ذکر است که در این چند روزه از نیروی خارق‌العاده‌ای که دارید استفاده نمایید و به خودتان ناامیدی را راه ندهید. طی این روزها ممکن است کمی استرس به شما وارد شود، ولی مطمئن باشید که موفق خواهید شد. بدانید که گاهی نظرخواهی و توجه خاص به گفته‌ای اطرافیان شما را از اصل موضوع دور نگه می‌دارد، سعی کنید منطقی مسائل را بررسی کنید و از وجود یار صمیمی و مهربان کنارتان غافل نشوید چرا که همیشه و همیشه می‌توانید به او تکیه کنید.

و نکته آخر اینکه عالم خواب با عالم واقعیت فاصله زیادی دارد نگران نباشید!

متولدین مهر

اگر انتظار عشق و محبت از کس و یا شخص خاصی را دارید من توصیه می‌کنم که شما در این مساءله شیرین و دلنشین پیشقدم شوید و حداقل خودتان را به آرامش برسانید تا عملاً به نتیجه دلخواهی که انتظارش را دارید برسید، چون دوستی و دوست داشتن آنقدر باارزش است که نمی‌شود منتظر طرف مقابل ماند! موضوعی وجود دارد که ذهن شما را به شدت مشغول کرده است و سعی می‌کنید از ابراز آن طفره بروید، چون در این فکر هستید که با بیان آن خودتان را زیرسؤال برده‌اید، ولی به نظر من با صحبت در مورد آن حداقل خودتان به آرامش می‌رسید که برای آن نمی‌توان بهایی مشخص کرد.

متولدین آبان

اگر در فکر مهمانی و یا برپایی جشن و ملاقاتی هستید سعی کنید حساب شده و منطقی خرج کنید و آن را برگزار نمایید، چون بعد از آن تحمل مشکل اقتصادی برایتان سخت خواهد بود. سوءتفاهمی در ارتباط کاری و یا خانوادگی شما وجود دارد که دلیل بوجود آمدن آن غرور شما بوده است. به نظر من بهتر است شما کمی صبورتر و خودمانی عمل کنید تا جای صحبت و گفتگو برای طرف مقابلتان وجود داشته باشد تا به آنچه که شما مدنظرتان می‌باشد برسید. اگر مشکلی را در قسمتی از بدنتان احساس می‌کنید آن را جدی بگیرید و در فکر چاره ای برایش باشید.

متولدین آذر

بارها و بارها در مورد مشکلات و زندگی و مسائل آن فکر کرده‌اید و آنها را مورد بررسی قرار داده‌اید، ولی کمتر سراغ دارم که شما به یاد نعمت‌های خدادادی باشید و شکرگزاری نمایید. به شما تأکید می‌کنم که در این هفته حتماً صدقه بدهید و با حضرت دوست صحبت کنید و بدانید که هیچ انسانی در این دنیا کامل نمی‌باشد که شما باشید و در کنار آن سعی کنید ارتباط خوبی با اطرافیان و دوستانتان داشته باشید و از سؤالهای اضافی که برای ارضاء کنجکاوی و شخصی شما می‌باشد پرهیز کنید، چون باعث ایجاد دلخوری می‌شود که خودتان هم از آن غافل هستید.

متولدین دی

استفاده از ویتامین‌ها و سبزیجات برای شما لازم و ضروری است که امیدوارم این موضوع را جدی بگیرید. مانع بزرگی جلوی راهتان وجود دارد که ضمن درنظر گرفتن مشکلات مالی باید با مشورت با افراد متخصص آن را از سر راهتان بردارید. در این هفته از کسی قرض نگیرید و به داشته‌های خودتان اکتفا کنید تا به صرفه‌جویی عادت نمایید و بدانید که ثروت و پولدار شدن واقعاً خوشبختی نمی‌آورد و خوشبخت کسی است که آن را در وجودش احساس کند. در ضمن داشتن برنامه دقیق و هدف روشن شما را آسوده‌تر می‌کند.

متولدین بهمن

اگر در هفته چهارم بهمن متولد شده‌اید تولدتان مبارک باشد. می‌دانم که جزء انسانهای نیک و خوش مرام روزگار هستید و با آنها دست و پنجه نرم می‌کنید و از اعتماد به نفس خوبی برخوردارید پس از آنچه که دارید لذت ببرید و خوش باشید و بدانید که این روزها قابل تکرار نمی‌باشند و از امکان سفر خوبی که پیش روی شماست استفاده نمایید تا بعداً پشیمان نشوید. کمک به افراد محروم را فراموش نکنید که یکی از وظایف اصلی شما می‌باشد. یکی از اعضاء خانواده از شما دلخوری دارد که امیدوارم آن را حل نمایید.

متولدین اسفند

می‌دانم که مستقل هستید و روی پای خودتان ایستاده‌اید و این را نیز می‌دانم که فشار زیادی را متحمل شده‌اید، ولی شما توان و تحمل زیادی را دارید که خودتان از آن بی‌خبرید و من توصیه می‌کنم که مثل همیشه محکم و استوار پیش روید و به همگان ثابت کنید که به آنچه که درست است عمل می‌کنید. می‌دانم که طرفدار تکامل هستید و می‌خواهید واقع‌بین باشید، ولی لازم است که کمی هم انتقادها را بپذیرید و به گفتگوهای دیگران توجه کنید و بعد از بررسی آنها را قبول و یا رد کنید. در این صورت است که می‌توانید به نتیجه مطلوب برسید. موفقیت شما آرزوی من است!!

اگر در انجام کارهایتان ترس داشته باشید، ترس کنترل زندگی شما را در دست می گیرد

بزرگترین قرعه کشی حسابهای قرض الحسنه پس انداز
بیش از
۱۶۷/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ ریال
جوایز نقدی و غیرنقدی
بانک ملی ایران
ویلا در شمال کشور با کلیه وسایل
به همراه خودروی سواری مزدا
هر ۵۰/۰۰۰ ریال
در هر روز یک امتیاز
حداقل موجودی
برای شرکت در قرعه کشی
۱۰۰/۰۰۰ ریال
۱/۵۰۰/۰۰۰/۰۰۰
۲ جایزه ویژه
۶۲۸ دستگاه انواع خودروی سواری
۷۶ واحد مسکونی
در مشهد و شمال ایران
۷۶ هزینه حج تمتع
و
میلیاردها ریال جوایز نقدی دیگر
بانک ملی ایران
پس انداز
آخرین مهلت جهت افتتاح حساب و تکمیل موجودی تا پایان بهمن ماه می باشد.
شما هم می توانید یکی از برندگان این مرحله از قرعه کشی بانک ملی ایران باشید
www.bmi.ir

مفتخریم که سپرده های شما را در راستای قانون عملیات بانکی بدون ربا در هنگام نیاز مردم عزیز مانند: تامین هزینه های ازدواج، هزینه های درمان بیماران، تعمیر واحد مسکونی و . . . بکار می گیریم تا هم در اجر معنوی آن و هم کمک به نیازمندان شریک باشیم.

WEIDAR

ویدر

مکمل غذایی

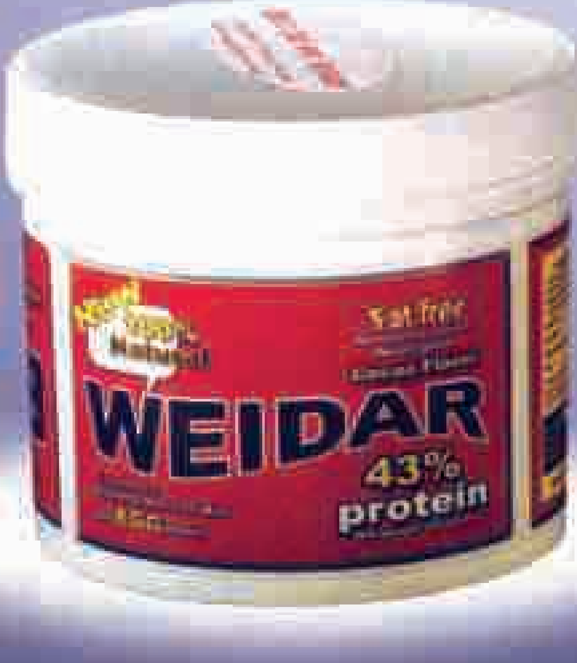

ترکیبی عالی از پودر سفیده تخم‌مرغ
و
پودر شیر با طعم کاکائو

100% Natural	۱۰۰% طبیعی
43% Protein	۴۳% پروتئین
Fat Free	بدون چربی

اطلاعات تغذیه‌ای برای ۱۰۰ گرم

پروتئین	۴۳ گرم
کربوهیدرات	۴۳ گرم
چربی	کمتر از یک گرم
انرژی	۳۴۴ کیلو کالری

ترکیبات:
پودر سفیده تخم‌مرغ (پخته)
پودر شیر بدون چربی
شکر، کاکائو
وزن خالص هر بسته: ۵۰۰ گرم
یک پیمانه پر معادل ۱۰ گرم

پروتئین نیاز روزانه بدن همه انسان‌هاست و حیات بدون آن غیرممکن است. واحد سازنده پروتئین‌ها اسید آمینه نام دارد. اسیدهای آمینه به دو دسته ضروری و غیر ضروری تقسیم می‌شوند که بدن انسان قادر به ساخت اسیدهای آمینه ضروری نبوده و بایستی حتما این گروه از اسیدهای آمینه در غذای روزانه موجود باشند. پروتئین‌هایی که شامل تمام اسیدهای آمینه ضروری و غیرضروری باشند، پروتئین‌های کامل نام دارند که شاخص‌ترین آنها پروتئین سفیده تخم‌مرغ (آلبومین) با ارزش بیولوژیکی ۹۹ و پروتئین شیر (کازئین) با ارزش بیولوژیکی ۷۷ است. در تهیه مکمل غذایی ویدر در واقع از بهترین منابع پروتئینی موجود در طبیعت یعنی تخم‌مرغ و شیر استفاده شده است. سایر منابع پروتئینی مانند گوشت سفید یا قرمز مقدار زیادی چربی به همراه داشته و استفاده از آنها منجر به وارد شدن مقدار زیادی چربی در بدن شده و عوارضی را بدنبال خواهد داشت. پروتئین‌های گیاهی نیز فاقد بعضی از اسیدهای آمینه ضروری بوده و بعلت داشتن فیبر زیاد گاهی در مرحله هضم، مشکلاتی را برای بعضی از افراد ایجاد می‌کنند. اما پودر سفیده تخم‌مرغ و پودر شیر استفاده شده در تهیه مکمل غذایی ویدر هر دو فاقد چربی بوده و هیچگونه عوارضی چون افزایش کلسترول بدنبال نخواهد داشت.

مکمل غذایی ویدر یک محصول «کاملا طبیعی» و فاقد هر نوع هرمون یا مواد افزودنی می‌باشد. رطوبت پایین (حداکثر ۵%)، نداشتن چربی (کمتر از ۱%)، استفاده از مواد اولیه مرغوب و بسته‌بندی مناسب امکان نفوذ و رشد هر میکروارگانیسم یا عامل فساد دیگری را سلب نموده و در تهیه مکمل ورزشی ویدر نیازی به استفاده از هیچ ماده نگهدارنده یا افزودنی دیگری نبوده است.

مواد قندی موجود در این مکمل غذایی شامل پلی‌ساکارید ساکاروز و دی‌ساکارید لاکتوز موجود در شیر است که پس از هضم و جذب تبدیل به گلوکز، فرکتوز و گالاکتوز شده و به راحتی در عضلات سوخته و تبدیل به انرژی می‌شوند.

مکمل غذایی ویدر دارای پروتئین و انرژی نسبتا بالایی است و ورزشکاران و افرادی که درگیر فعالیت‌های شدید بدنی هستند وقت محدودی برای آماده‌کردن غذا دارند می‌توانند به جای استفاده از غذاهایی با ارزش غذایی کم از این مکمل غذایی جهت تامین نیازهای پروتئین و انرژی بدن خود استفاده نمایند.

افرادی که بمنظور حفظ و یا افزایش وزن عضلانی خود نیاز به پروتئین بیشتری در جیره روزانه خود دارند می توانند به آسانی با راهنمایی مشاور تغذیه‌ای خود به میزان مناسب از این مکمل غذایی بدون نگرانی از بروز هیچ عوارضی استفاده نمایند.

موارد منع مصرف: چون در فرمول این فرآورده از شکر استفاده شده مصرف آن در افراد دیابتی (نوع یک وابسته به انسولین) ممنوع است و مبتلایان به نقرس معمولا از مصرف پروتئین‌های حیوانی (نظیر این فرآورده) منع می‌شوند.

موارد احتیاط: افرادی که به طور مزمن دچار گلومرولونفریت (Chronic Glomerulonephritis) هستند مصرف زیاد مکمل‌های حاوی پروتئین می تواند منجر به نارسایی کلیوی (Renal Failure) شود. نیتروژن و مواد زائد حاصل از متابولیسم پروتئین بایستی توسط ادرار دفع شود و کلیه برای انجام این عمل نیاز به آب فراوان دارد، بنابراین مصرف این مکمل غذایی حتما بایستی همراه با میزان زیادی آب باشد.

محصول شرکت گل‌پودر گلستان
پروانه بهره برداری وزارت بهداشت: ۳۸۱۶
پروانه ساخت وزارت بهداشت: ۱۹۹۵۶

تلفن مرکز پخش:
۰۲۱ - ۸۴۲۰۴۷۲
گرگان - شهرک صنعتی آق‌قلا
تلفن کارخانه: ۰۱۷۳-۵۷۵۳۲۵۴و۵
فاکس: ۰۱۷۳ - ۵۷۵۳۲۴۵

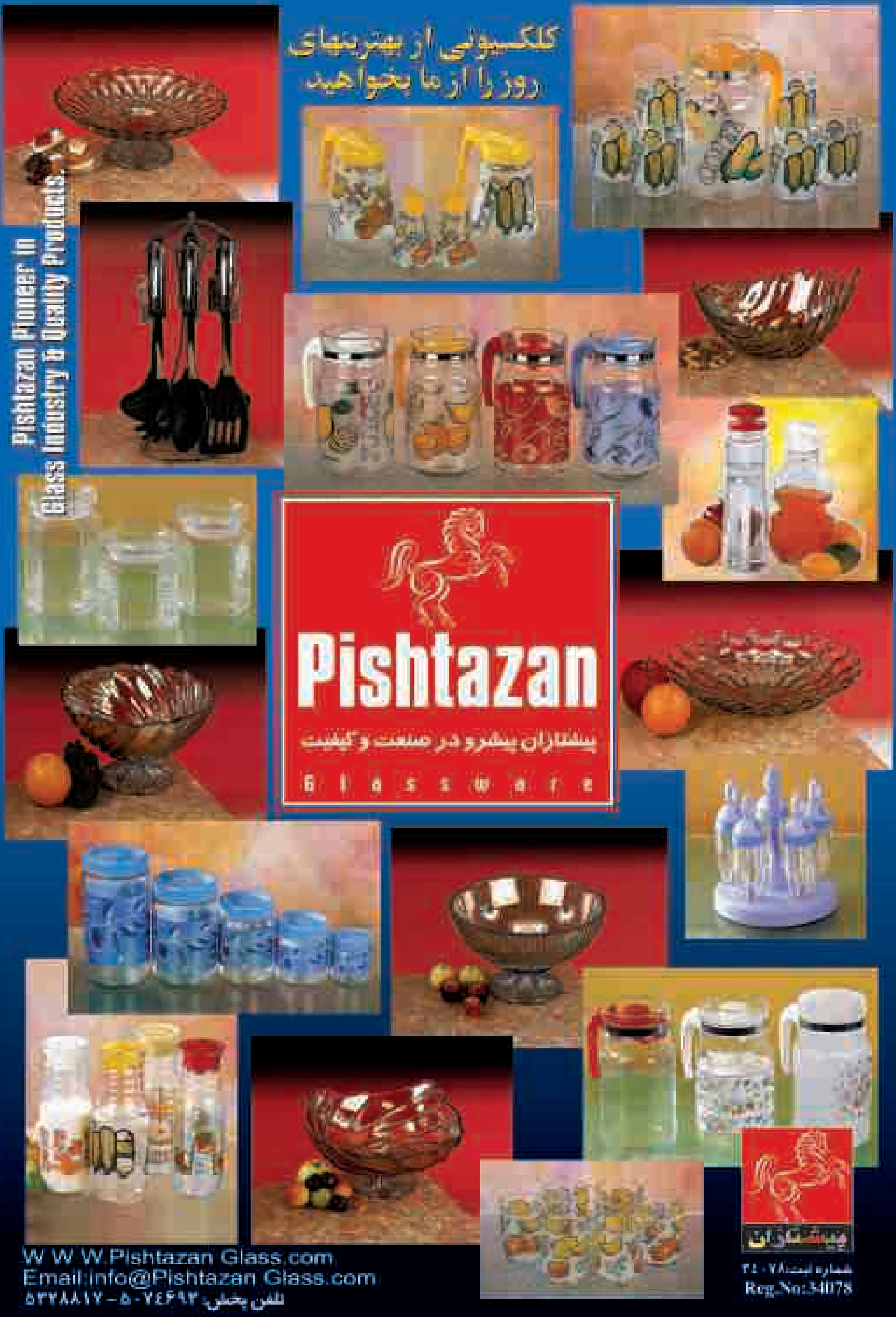

کلکسیونی از بهترینهای روز را از ما بخواهید

Pishtazan Pioneer in Glass Industry & Quality Products.

Pishtazan

پیشتازان پیشرو در صنعت و کیفیت

Glassware

WWW.Pishtazan Glass.com
Email:info@Pishtazan Glass.com
تلفن پخش: ۵۰۷۴۶۹۲ - ۵۳۲۸۸۱۷

پیشتازان
شماره ثبت: ۳۴۰۷۸
Reg.No:34078